

پرکاشکا - ۶

تذکرہ الہی

میر محمد خالد بن الہی الحسینی ہمدانی

جلد اول

حصہ دوم

مترجم
عبدالحق

राष्ट्रीय पाण्डुलिपि मिशन

॥ विज्ञानमुपास्य ॥

National Mission for Manuscripts

پرکاشکاسیریز
نمبر-۶

۲۶۶

جنرل ایڈیٹر
دپٹی ایس۔ برپاٹھی

پنجاب یونیورسٹی

~~پنجاب یونیورسٹی~~

کے کتب خانہ

کے لئے

عبدالحق

تذکرہ الہی

۶۱۶ - ۱ - ۱۷

Professor Abdul Haq
Professor Emeritus
Urdu Dept.
University of Delhi
Delhi-110007

جلد اول

(حصہ دوم)

میر عماد الدین الہی الحسینی ہمدانی

مرتبہ

عبدالحق

پروفیسر ایمرٹس

شعبہ اردو، دہلی یونیورسٹی، دہلی

राष्ट्रीय पाण्डुलिपि मिशन

॥ विज्ञानमुपास्य ॥

National Mission for Manuscripts

नیشنल मिशन फार मینسکرिپٹس

دیو پبلشرز اینڈ ڈسٹری بیوٹرز

۱۲۴۴۴۲
جلد اول

ناشر
نیشنل مشن فار مینسکر پبلس

۱۱- مان سنگھ روڈ، نئی دہلی - ۱۱۰۰۰۱
فون: + 91 11 23073387

ای میل: director.namami@nic.in
ویب سائٹ: www.namami.org

بہ اشتراک

دیو پبلشرز اینڈ ڈسٹری بیوٹرز

سکنڈ فلور، پرکاش دیپ

دہلی میڈیکل ایسوسی ایشن روڈ

دریا گنج، نئی دہلی - ۱۱۰۰۰۲

فون: + 91 11 43572647

ای میل: devbooks@hotmail.com

ویب سائٹ: www.devbooks.co.in

قیمت: Rs 2000

Prakashika Series No. 6

ISBN 978-93-80829-16-6 (Vol.6)

ISBN 978-93-80829-02-9 (Series)

اشاعت اول ۲۰۱۳ء

© 2013 نیشنل مشن فار مینسکر پبلس

15-01-2014

۳۵۸

فرد در روزی عباد صاحب

حرف الصام صاحب عباد شهید صدر الدین نیشاپوری

آورده که من بلازمت او در سیم وی سیدناجی و صدر کرده

فماضلان روزگار بتقدیم او اعتراف نموده اند از و رسالیا

و اشعار عربی و پارسی در میان مردم یزوده و هست از جمله تاریخ حواری

شهای ترتیب عبارت او را بسته است در آخر حیات کوشته نوشت

اختیار فرموده و از سر هوای بزرگی بر خاسته شتای کوشته

در پیش عباد الدین حوالت نمود و خود تخریر تاریخ سلطان بکندر

استمال پذیرفت این دو بیت از پرورش یافتای او است

خفانی کرده است روزگار دست و زبان زینهار دست خیر ازما

مجوی پیره زبانی مکن صدر الدین اهدانی صاحب عرفات آورده

تکه که از استخوان مسن است و این چند بیت از فقیده است که در

مدح صفتی بدحواله از صفای طبیعت انشا نموده صدر الدین **مجنوبی**

آورده اند که او در سلسله شنبه است که در صفایان برداشتی که بر این

ببراسته و بلیا سامت و جلالت آراسته بوده اند و صدر الدین

پدر جمال الدین مجتهدیت و جمال الدین عبدالرزاقی با کمال است

صفت ابراهیم

عظیم ۲۰۰۰/۲

معاصی و بدی در حال کدن اند و طیبیر الدین فارابی بصدور خدایت
 صدرا الدین
 شایسته اندافت نه قطع فرمود که بزرگوار او نیاندازد آن عظمت
 برین را اشعار با مره بوده و از آن جمله پنج رباعی است
 بحر و آورده شد تا آینه پرداز صورت حال او باشد
 رفیقت کشتک با او نم زد و شاطط فطرتش حم اندر خم زد و بیره
 بیشتر سباز تا یکبار بر بهم زشش که عالمی بر هم زد و از
 عقل عنان تباب در باغیچ و ز غلده و سقر یک ترو بانی در پیچ
 دستار و قصب باد و پفروش مهرس کم کن قضی بس طرفی در پیچ
 بد باشد بگره نیک اندیشت یاد می نکند ز عاشق و کز شیت
 بازای کار بر بزم تو جان هم پیشین نشیم مگر بهرم همیشه
 اگر دلم و کز شیوه رندی آغاز تکبیر زویم چار بر پنج ساز
 هر جا که بیله است ما را پیمنه کردن جو صراحی سوی
 اسبیلان نمده هم اند شام رو تو کیست مگر زمانه را باین و تو
 هر دیشته که بود باد لدارش بنشیت بکام و شیس الاسن و تو
 تو باد هم بود در رفت و آن عقل که بیدر صبر فرمود رفت

وصل توجو کل بدوستان یرسید درو که جو کل بوستان تو فیه است

که خدمت امروز خدمت یرسید عذرش ز لطف بیاست ششید

کار روز که روزا یرو باران هرگز کس پاره آفتاب شواهد

صدرالدین ابروی از بزرگی و کمال بهره تمام ده ششده جلوه شاه

حاشی بر پرده خفاست این یکی از شکرین سلطان طبیعت اوست

چندین عتاب جیت مکتوبه کرده ام که چشم بی غناست مکتوبه

زیاد شاه سی و من سنده برود از شش شش آمد و از بندگان

شیخ صدرالدین قوی از اکابر صوفیه است صاحب نعمات آورده

شیخ ابوالمعالی کنیت اوست و او جامع علوم طاهری و باطنی بوده میان

و خواجه نصیر الدین طوسی سوال و جواب بسیار واقع شده مولانا قطب الدین

علاء شیرازی در حدیث شاکر دست و کتاب جامع الاصول را خطا خود

نیشته بر خواننده و بر آن فتنه می کرده و ازین طایفه شیخ سید الدین

حیدری مولانا اسماعیل الدین کی عراقی و شیخ سعد الدین فرغانی و غیر ایشان

در دین تربیت بی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند و چون

شیخ بزرگ محی الدین اعرابی در آنوقت که از بلخ و مغرب متوجه روم

بقولیه رحید ما در صدر الدین را بعد نکل در آورد و او را در خدمت و صحبت
 شیخ محمد الدین تربیت یافت و شیخ صدر الدین را تصنیفات بسیار
 چون تفسیر فاتحه و مفتاح العین و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب
 لغات الهیه که بسیاری از وزارت قدسیه خود را در آنجا ذکر کرده و
 میفرماید و مولانا جلال الدین روحی محبت بسیار بوده و لیکن حضرت
 میبوی شت از وظایف مرحله زندگانی نموده آورده اند که شیخ حکیم الدین است
 که تربیت شیخ محمد الدین است در کشف حقائق قوت تام داشت در راجع
 جنگی نزد خود از رم روم آمد و صحبت مولانا جلال الدین و شیخ صدر الدین را
 دریافت وقتی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام قایم شد از وظایف
 التماس آیهت کردند شیخ حکیم الدین در هر رکعت سوره قل یا ایها الکافرون
 خواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین
 روبرو سطا پیه گفت که ظاهر ایکب بر برای شما خواند و یک بار برای ما و این
 با همی بر زبان حال شیخ صدر الدین جاری شد آن نیت ده و صل
 داشته ایم آن مست جهان جان که پنهان نموده ایم آن چشمه
 زود از آب بقا در خانه ماست لیکن آن داشته ایم شیخ

صفی الدین زیدی محمد عوفی گفته که صفی زیدی که صفای دل و نوروشی

طاهر ختمه حوزتید را طغنه زدی و سپوسته خبر بر عاده و فایده

صفای بودی در عهد ملک طغات شاه قزلباشی و اگر چه در بیان

اما در روی متصوف زلفی این ایثار و فخر پ از ان زبده یا صفاست

چه در دست انیکه عشقش نام کردند و زو آفتاب قاص و عام کردند

هر آنچه اندر زمانه در دکل بود یکی کردند عشقش نام کیست

عشق کاجا می از خون جگر در جام کردند بیک ساغر در آن میخانه

چنین بر دست و بی آرام کردند صفی الدین عالی صاحب عرفان

آورده که من این سه بیت با هم او یافته ام ولیکن از جلوه کمالی عشق

چهره دیگر نیافته ام ای کل ای جو شکر راحت جان در شکر جو کل ز خدا

هم کلت را کف موسی سحر هم شکر را دم عیسی بر بان ای زبوی سکر

کل با راسته شده سر بایه عطایه از ان صفی الدین سید بر

در نهایت دست و آشته و لبش از سی تانی نداشته از شا

مشهور است ذرات نفسش عقلمی مصور بوده و کلام لطیفتر

مخبرم آنچه فکرم در صفات فضلش بیان کند رومی از صد و

۴

۱۵۰۰۰ از چهار روز کوه ازین ایات آمد از شرح میکند که جابر گوهر بار
 شده است آسمان و خورشید
 مگر سایه که مکار جان را
 شده و اگر دور ملک ایران
 هر آنکو ندیده است فراموشی
 چه خوانند از عقل روح جسم
 به پیش خطیب آید از شوق تا
 جان شد که از هم عدل تو زین
 در ایام عدل تو در هر سر کن
 ز تا شیر عدل تو ام و ز ماهی
 هر آنکس که در جواب پند گفت را
 بگوشت جان آمد او از سالی
 جهانی بگفت تو بگری پر از زر
 بروزی که رعد آید از کوس غم
 کشف و اورسینه بنیاد
 که ایشد این اشرو تاج در روز
 که او را می رسد این تخت و تاج
 سپاه هدی رکن الدین بوالظفر
 کنو کو سپاه در چسپن تو بنکر
 چه گوید ترا روح عقل مصور
 که آسین بدوزند در پای نبر
 اطبا نگویند نام مزبور
 ز خون ریختن تو به کرده است
 فلاش نباید زبان چون سمند
 چون پیدار شد کشته شد تو بنکر
 که در گوش عشق او از دلبر
 سپهری و تیغ تو بر جی پر اخر
 کالی که خون باره از آب حشر
 کشف و اورسینه بنیاد

کنید تیغ تو که نگر و ندید پستان

به نیره صلابت ربای ز آهمن

نظرینه که باشد که من در دهم

جبارا چه اندازده آن بود

بروزی که دل سیر کرد در جان

بریزد درین تیغ سه باچان

بی کشته عقل از سر خجکوب

بیر از جان مشخص کرد و فلک

ای سخای که تو باشد آتش نشانی

نعمن بر آبی همجورج از قالب پدید

از غم آن وید ترا از هر به نیکوم

کو ایند را آب سنبان به آید بزنگ

سید هدم باز زبان او ساد و گفته اند

کرنج عنکبوت فرود مورغانست

بر افلاک هر سیکه بر او سپیکه

بخجهر صراحت به بری نیک و خجهر

که چون تو کسی تیغ بر سر سده

که غیر از کوس را هب سرمان بود

بجای کوشن باز ماندند جاه

که با چشم نران بر که در مهر ماه

روان کشته جان از تن کتیه خور

پر از شخص بچان بشود زرمگاه

آب آتش فرورد تفت آب سنبان

باز با روحی کمی در قالب دیگر تو است

کیش بدست آنکه نیلوم پیارا از آن

بر هلا آن بود که در گوهر شکر

ای لباس ما که بر با درشت از زبان

هر که که نیک می باشد با کرمک

اشکالی پای مورثان گرس
 پدید است برنج چون میران تیغ
 بی تیغ اندر جرم گوهر خود شسته
 الی صیت بر پریشان تیغ
 آبی آتش عشق بار دسوزی کن
 وی باد هو آتش آتش افزوی کن
 در دست که در نیش هم از در کتند
 یارب تو از این روزگار روزی کن

صفی الدین صفائی در خط کلمات استعداده و روی آینه

و علم قضیلت بر سپهر سخنوری افراشته
 محمد عوفی آورد که جوانی بود
 بصورت و پیری بسیرت طبعی لطیف داشت
 درت شور صحبت آ
 رسیدیم و از فایده کلام او بهره ور کردیم
 از جمله اشعار او این
 رباعی را محاسن فر و ز این شکره ابرار ساختم

اصح الی

هر که رسی خلوت یار ای دل
 از نه برسان سلام بسیار ای دل
 وانکه خبر از خرد پی عالم کو
 ز نهار ای دل نه از نهار ای دل
 تا بتوانی دلی سبت از صفی
 هر که ز دل ای کس نیاز از صفی
 هر چه در شسته به شیت نکند از صفی
 ز نه از صفی نه از نه از صفی

ابوالمخیر صندلی حکیم بود که بصندل افاده معانی در دهنش نهاد
 در ای صحبت فرامی نموده و بداروی مزاج دانی طبع رنجوران علت قصه را

بهر حد کمال میساییده محمد عوفی گفته که در زیر فلک انبوسی خورشید خنایا
 نبریل اوسایه نگسترده دیوان اوستان جبار فاضلان و زکاک خورده
 چند بیت از قصیده که در مدح ضیاء الدین قاضی تولک فرموده ساهی
 چو دل رفت ز ما چون جان برآمده بمجموع دل زین روی جانرا بر تو سود آید
 انبرای استماع شعر من بنده نوبه پیش تخت پهلوان شاه و الامه
 آتش اندر سنگ خاک گشته خاکتر مزاج اکنون تیغ تو چون بر شک خار آمده

عابا از جنت بیکریز چشم	نقش در کرمی نمی پسند چشم
این تشنه دید از تو قوت در آب	ترسم که در آب تشنه میهر چشم
بر خانه و نامه من آتش مابری	چشم آب فتان کرد دل تشنه مابری
سوزن قلم نیارست نداشت	آزمی بود کار دل آتش مابری
کفتم بدل شکسته چون اری کار	بازلف شکسته خم اندر خم مابری
دل گفت تو قوی غمی ز ما دست بدار	ما هر دو شکسته را بهم بار کد مابری

قاضی صیبری مقدمه خورشید با عیار طبع کبیا اثرش با سوره
 نمودی خاتم مدح سلطان فیروز شاه را بفرورده صنایع زینتی تمام می
 سپرده این سه بیت از او به میزان تحریر سخته شده گرفت مشرق و

معتبر ز فضل یزدانی جو اقباج باکیه تنوع سلطانی شہ مظفر
 بیرونہ شہ کہ برادر او ستادہ قیصر و خاقان برسم در بانی بعد نوشتند
 بیج مورخہ ترا رسد گتی دعوی سلیمانے **صیاء الدین مجتبیٰ فارسی**
 اصل او از وارس است و تخلصش فارسی است اما ولادت او در حیدرآباد
 واقع شدہ صیای فطرت او بر سپہر معانی غیرت حور شید آسمانی بود
 از شہزای زمان خود بقدرت دنیوی و قوت معنوی امتیاز و اشتیاق
 او و شمس الدین حدادی مشہور کمالہ آئین دوستی محکم بودہ مدح یکدیگر
 نمودہ اند و از ہر دو طرف کتابات و مراسلات بہم ارسال داشتند
 و اجماع طنج طعاج فلسیکہ از انابکان فارس نمودہ و مدح پیغمبر
 فرمودہ و خالچہ ہر یک بہ ترتیب مرقوم خواہد شد مدحی کہ شمس الدین رکفہ
 آیت **فلک ختر معنی صدف در یقین کوہر و اسطہ عقد شرف**
شمس الدین عمدۃ اللک فروع حدادی کہ شکست از قلمش قاعدہ
دینین شہسوار بہر و فصل کہ از طلعت او غیرت مطلع حور شید بود
بود خانہ زین سخنش سحر مبین است ولی از بی فہم شعر کردند بر کان
لقب سحر مبین باوح طبع تو را و ج فلک بریز راوی شعر تو در جمع ملک

روح مین مرکب صیت ترا جیل نهر پیش رکاب حاتم فضل ترا ملک سخن نهر
 نکین کشته ایات تو در مجلس ارواح خیال خوانده اشعار تو در چهره
 جنین تا که از شعر بلند تو سبوحی گیرد شد عطار و زووم حنج سویی
 حنج برین زهره را فکر غر و سبیت مکر تا اکنون که از اشعار تو بشند فلک
 آین دوش بر جرخ عطار و مکر از ذکر تو خوانند که پیکار بر آمد ز کرب
 تخمین چون کسی نیست بشعر تو کزین در عالم کشته از شرم تو در پرده
 صوت صرین آسمان از تری شعر تو صر فی سبکفت از حجت بزبان آ
 فروشد زمین هر چه از مالی و جاهی بود داده است فلک سینه ای که
 سخن بگوشد کاسین روح بخشستم علم بی مهر آخر از دم
 چند کت در غم تهمجران تو کین گرم آرزو که از نقد کسان شد بعد
 پوش اندیشه من بغس بار بسین آتیشین با دمر البتر از بی یاد
 می نهم هیچ شب از مهر تو سب بر باین صد قران ملک سخن را ملک
 چون تو سباد که کسی نیست ترا در همه فن یار و قرین روی دولت
 چهره احباب تو بوزن زلف محنت را از چهره اعدا تو چین ای جو
 فلک روز خست عالم گیر زلف شبنم تو در ماه نماده زلف کشته

بر کسی که بیان تو کردون فستنه
 که در در جاده عشق تو دلها سلیم
 رختم قامت خیز از غم عشق بجان
 صورت خویش در شد سیه است که یاد
 کیمین طغری فتح قلیخ خاک بست
 ملای و بخت مهر الدین که طلعت او
 بمانده در جاده ز تخدان تو خورشید ابر
 گفته در سر که خشم تو جانست
 تا در غم خویش من آید مگر آن قدر تیر
 مطلقش خاک در حسره و خورشید ضمیر
 خالی پیش ز شرف صوفی افکار اکبر
 محراب همجو سعادت نبود بهر کور

ای از خیال رو تو ام لاله زار چشم
 انگلی داشت چشم من است در کجا
 دولت نگر که گشت من تیره روز را
 بیچو ملک شه آیت نصرت که اند
 تا کی بود ز عشق تو ام لاله ما بر چشم
 زین پس بجای اشک فند بر کن چشم
 روشن ز خاک بار که شهر یار چشم
 پند نشان نصرت پروردگار چشم

رواده منتوم ایا کر استن
 کتاب بر روزگار من و روز تاب
 از چشم خسته نشسته و کانه حلال
 عجبی است عریب غم او ناکر استن
 نالیست در غم تو یا کر استن
 از سر به چشم و دنیا کر استن

سپه بملکشته آنکه پدید آورد تیغ
از پرولان بوشب همی گزین

روح را طعنه زند لعل تو درخت پید
دل ببا دیر زلف تو بگر جنبین

تانه بینی رخ ز هیچ نخندی باریک
هست کل را همه شاه دی ز خندید

صحبت و خیر و صل پیام شرا کن
بگذشت وقت کار طرب رها کن

زبان پیش کاوا بر مشرق کتد طلوع
در شرق پالامی اقباب کن

از می سوار خواه ساقی بیاده جو یا
وانگاه زین دولتگر غم را خرد کن

تمی پادشاه ملکوت لوت و خمی
تخت از سپاله سارس از حباب کن

سطح چو پرده ساز کن از نوای صبح
ندان پرده پیش چهره انده نقاب کن

غایبی جام چشمه حیوان شود درو
از یاد زیم خسرو عادل شراب کن

ز خاک پاتو خون بدیه تو تیا کسیر و
ز دیده چهره خورشید و مه ضیا کرد

دل بر بختن خون من بود رایض
از آن طمع که ز لعل تو جنبین

بیا که رانزل از غنچه باد رسوا کرد
رسیدیل و اسرا عشق پیدا کرد

بیا چشمه هو اراجو چشمه دامن خست
سحای می زمین را چو روی عذر کرد

ز قشاق سر و همه صورت جلیبا کرد	نمونه تهری بچیل خوان صبا و در باغ
فلک نوشت خط انقبضه طغرا کرد	بجز از سر شانی بیاد شامی کل
فلک نوشت سلطان شرع بر پا کرد	عنان پر کسین ترا نکر که نو نو مبار
خجند را بصفه خطه بخار کرد	ز کس تربیت اهل فضل و اید
نجاصت عمل صد هزار در پا کرد	ترا بخوانم در پا که از گفت عرفی
یکبار کی بخورد چهار بر میازد	جانا بلطف از سر من بریدار دست
نزدیک شد مگر که ماند ز کار دست	بهنر کس بیت ز دم در تو

امام صیاء الدین محمد بن ابی نصیر الشهبید الغزنوی از دانشمندان کبر

معارفان عرصه تقدیر بوده همواره بوده با کمال بزرگی از صحبت ملوک
 و وزرا کشیده دامن رستی و بصاحت و مجالست فقرا و اهل تقوی و پوی
 و بر شیب سینه یکی از دوستان این رباعی را نوشته بود محمد عوفی از
 بیرون نقل نموده در فضل سبی در کوفه است ترا ماتش که با که در

در کوفه در کوفه بود این طرف که کبر در سفینه است ترا صیاء الدین محمد

سبغی نامی در کشف مشکلات عقلیه و ثقلیه سر سنجه ادراک قوی آ
 آورده اند که صاحب تصنیفات نیکوست این سه بیت از غزلیت که محمد

عوفی از ذکر نموده می مهر تودلی صواب بنود زیرا که خیر خراست بنود دل
 سر زلف نیکوان است بدیاشد اگر کتاب بنود در عشق بیجی سوسل
 کا ز راه کر جواب بنو ضیاء الدین عمر بن محمد و جریا باد و غلی خوش بیان
 و فاضلی خضیع زبان بوده در ابتدا احوال که پریشانی بر کرده روز کار او
 می گشته محمد عوفی او را دیده در آخر عمر ساکن بلخ نشد و روزی بم
 عمائد او پامین آمده پیشانی او را فرو گرفته یکی از اهل آن مجلس رفو
 بوی نوشته که دشت از راجحی بر سر نه که خدای و زری سمید هد این سبب
 گفته در جواب آنکس فرشت یک شهر حدیث من و اشعار منست
 در هر کجی ز سخن گفتار منست که بشین نم باید بستن ای سره مرد
 پالان زن تو نیست دستار منست که بر بزم آنی که قدم رنجای من
 بارای که بی سنگی من میدانی بریان ارم دلی درین مهاسین کسبای
 سر و نشود بریای من در چشم خیر مور نورست از تو در پای ضعیف ز نور
 از تو ذات تو شتر است مر خداوند بر او ان و صف که ناسر است از تو
 ضیاء الدین محمد دوع آبادی ساکن سمرقند بود و پای خود بر نشسته گاشته
 در بند صاحب عنایت از دور با نمانا ذکر نموده که یکی از اهل انست

۱۳۲۲۲۲

دین خسته را جد از شادی و اندر غم تو بدست صد میداوی

کنیم که بگفتی ده ای مسکین گفتا که خوشیم تو کجا افاد بی

بیش صاحب نعمات آورده که ضیاء کز او بوده که محمد عوفی او را

در سلک مشایخ بیان کرده و این سپاس سجده کفنه سلفا بن علا

دینا سحر که ذوالجلال از خلق برگزیدش راه و جلال داد خورشید

نخ و می از مشرق صواب آمد پدید ملک خطا را زوال داد **صیاء** **الدین**

سهانی ، همایون فال خسته بنام پاکیزه کوی دانش پرورد

تسلیم کی عبارات و خستگی الفاظ معانی این ایبات شاهدش است

ای جان از وصال تو همایون شده فال فرخ آرزو که باشد ز تو همایون

در میان ملاحظت که کاش عارضت بهتر از قامت زیبا تو ناست

بخت ما ترا شد کم ندیم خاطر مگر ترا شد سخن بگر عیال یک جهان

در طند از تو جوستان صبح ساقی لطف تو نا کرده قدح مالا مال خوش

بخند بر بعد آید چون دید اجل بر سپهر ظم از شکل کجای **هلال** **صدیم** **صیاء**

صدیم محمود مشهور **کمالی** خیالی دور بین و طبعی زرین دانسته محمد عوفی

کفنه که از فاضلان الهیه غزنین است و تازه به ایره شاعران در آمده و نزدیک

خدا طی داشت مرا به زبان و مصائبش آرامی حاصل آمدی قطره و خید را
بجز خود بیا که کار کند آشفته بود و این چند بیت آن قطره را تا یک

ایبار عالمی و علا و قدرت طریس کمال ذات موجودات جمله آفرینش

کجا امکان بود از یک کج کبریا و آن که در کتم عدم افتاد بجز طس مرم

صفی دین محسن ملت استناد ملک آ تویی و الاضا و ند فلک جا کر علام

بجا و علم خدا از این ب صفت تنغیت بریز زهر از مار و پیغند پیش از کرم

صبا از لپاکی تو بد فروخ باشد در صبا زمین آن ندا آید ز دوزخ با غم

بجا در صفت به داند صفت ندر عالم خا آبروی شاکردان تو یک نم بود ز

چشم تو خون که است چش کن و است زهر خند کرایش مکن

زلف فرامت دلی دار من ز بهار شکسته بهت پریش کن

صبا، الدین احمد صاحب عرفات آورده که اثری از رضایین

که مذکور میشود و طرزش متوسط نزدیکیت ضیا تخلص داشت چنانچه

مقطع بدان نشانهد است صبا را نسبت آزاری ز جوان سا که

شش خنجر که ازند و تواند بود که همان صبا، الدین کابلی باشد که او صبا

تخلص نموده و نو فر آمد آن زبان بوده بهر حال ز باره عا شتفانه

جانانه

خیال نازک داشته و بخش فانی از مره نیست چنین ریاکارانند

زوارین بیعت نه هر تم و در در بوستان خاست فرو نشست

رفته ارشاد پیش قیامت خاست چون او ناکمان است بگمانی

و چشم گورادمانی است جوله پیر است آنم از میان است

بگفتند از بالاش خیزد برای جان من ایک جان ها

صیاد الدین سجری محمد عوفی آورده که از کرده پادشاهان مصر و عثمان

دولت عین الملک وزیر بوده که محمد عوفی تصنیف است آن کتاب را

ماجم او نموده و این چند بیت از قصیده ایست که صیاد الدین در

مدح عین الملک فرموده خیل لار که کین کاه بسیار آمد پدید

در بساط بانج انیک بازمانه دروغا است - کعبه از طفلان بوگت

در اغوش بانج قد خوشبوی نغشته از غم بیری و وناست زین

طراوت تا ابد عالی نه پنی بانج را زانکه او دولت است ای صاحب

و عطا است حواجر آفاق عین الملک که تخطیم او آسمان

حزینت را آفتاب کبریا است آصف جمشید دولت فخر دین دولت آن

کاستان چرخ سایش سجده کاه نه نیست آن ننگ قدری که بر پای

عالم تاب روز عالمی ز آسب او در ورطه خوف و رجاست تا خورشید
 جلالت بهره یابد فلک سالما شد تا کن سده فخر هم بگشت
 کوی خاکی شکل با پیوسته در سحاب بر میان آسایه علم تو خطا
 آتشین جلی حسن آبی که از جبهه رخ بخت برد گاه امرت بند
 فرمانرواست صاحب بر بنده کیت ایچ ماضی بر دوام صرف کرد
 جاه را بر صرف بمعنی گو است ملجا خود جز جناب جاه تو نشستم
 از جوانی تا که پیری که هنگام دعاست در جوانی چون عزیزم دای
 راه لطف حق پیری را کنون شاه کرم داری عطاست نیت
 سدر وزارت جاودان جاہ تو باد کز زرقی جاہ تو پیر اید عز و عدا
 امیر ابوالمظفر طاهر بن ابوالفضل بن محمد صاحب الجفائی ،

محمد عوفی آورده که امرای جنابیان در آن عهد نامدار بوده اند و

مظفر نادره عهد و یگانہ عصر خود بوده است در دولت بکنت پامی

فرق فریقان نهاده و در رحمت و قدرت کم از میان جزا که آه

صدا و ابو بکر محمد مظفر محتاج بوده که کربلک اشارت کردی تازه و

خود باز ایستادی: عم ابو علی احمد مظفر جهان علم و مکان علم بوده

ذکر اسمی خاندان و تاریخ ناصری مذکور است و امیر طاهر را فصلی ظاهر و هنری

و آفریده و در سال سجد و هفتاد و هفت تلج سلطنت بر گرفته

رطلتیش پوسانیدند خیال با یک بر شری نموده و شاه برین مضمون

این چند بیت چون در مکتوب است لعلت بنهر چرتنگ و بان

بفرزاید نشا طایر و جوان معجز هر جوزه برهنه کنی خشم گیر و کف ^{بهرمان} فکند

و رنجوای و را که بوسه زین او بخند ترا کسند کربان

دستم تنگ ارداران چشم تنگ خداوند و سپای فیروزه رنگ

سخن گفتن تلخ و شیرین چون چنان در میان دو و شکر شرتنگ

نیک شهر همه مضمون رنگ آینه زنده تا برین و بر تو رستخیز انگیزند

با ما بحدیث عشق تاجه آینه زنده هر غمی را بیایمی خویش او بر خیزند

بابا طاهر ^{عزبان} دیوانه عاقل رای بوده و عاقلی دیوانه نایب

پیشگی را با بس خود ساخته و از ادکی را اساس خویش نموده پیداری

عالم را از نظر آکنده و پنهان آرزای بطرد در آورده دیده عرفانش

زورین بوده و زبان بیانش حقیقت است از شرف صحبت امام ^{عالی}

مقام بجز صادق علیه التحیه و ائمه کسب سعادت نموده و اصلی کامل

شده بود و مجذوبی مرغوب عمری دراز داشته چنانکه هیچکس از اهل این
 پدران او را ندیده و ندانسته که فرزند کسیت و لیکن خود را
 خاطرش در همه جا بسیار ستبر و تر و در همه کس با اعتبار و یولان او را که
 بزبان پهلویست میر عقل مدانی داشت کجاست نسخ خوش نوشته نزد
 بیست هزار بیت و سی هزار تیر گفته اند مضموناً بگردان سخنان
 بشمار است عین القضاة مدانی از معتقدان اوست و از همه مستأ
 معرفتاً اندوخته و بحقایق رسیده و شهرت دارد که شیخ ابو علی
 هست مدیر عطار و فکری و تاملی داشت با با طاهر از و پرسید که پو
 سید در چه فکری و در چه مقام در مانده بود علی گفت که ای دیوانه ترا با
 ایها چه کار باها لغه نمود بود علی سبب فکر خود را گفت که حدیث با
 طاهر آن حدیث را با گذشت پای خود کشید بود علی گفت که ای دیوانه
 تو این علم را از کجا آموختی با با گفت در آنوقت که آنها می ساختند
 بودم و این چند بیت پهلوی از اشعار اوست *دلم از حسن روی تو*
کج و بچی کمی سوچی بر آتش که برچی دل عاشق مثال جوپ زنی
سوچی سرخو یا سر زچی کامران همیشه کامرند خفتند و این

بخواند خوش نمازید سحر انا نکه بر بوران کردند من سماں کی رسد که
 بلر زبیر سگیان شیم و اما کیان شیم و چشم سرین و اما مکیان شیم
 چشم از سر بر اتدوتہ ایم نوم که از در برانی و کیان شیم
 حورم کوہ و حورم صحر اخورم در حورم صحر کہ این لاله کشت
 دساین آید و سان دینید سان همان کہ وہمان صحر اہمان د
 سید زلفان درود دست زدہ پنج ہجو ماری کہ افشوش کری کبج
 بقلم و سمد این ابروش سن خدار ایشہ جثمان سر مرج
 لاله کاران ہمیشہ لاله کارٹ باغان دود دست از دل بد آرید
 کرو فای دلان آن کی کہ ازو بیج دل مکتید آری بد آرید
 ولاتنا ز جوں تہ دلہر پستم سر اپاچو سو تہ مجر پستم
 نہ خوبہ خواب دارم وینہ کوسہ باین تن ہر سو خنجر پستم
 سربک نالہ لبو جہم ہر دو عالم جو پرسوز حکر خنیا کرستم
 چہرہ تیکر میلم را دستان تجوی اقباب خاور پستم
 روح تو اقباب من ز فریان یکی سوزندہ مان نیلو فرستم
 جد اتن تو جورو و ظلد و طوبی اگر جو رسد کردم کام فرستم

بگری چون فروزان آوزیستم
 که دوزخ جزوی از خاکسترستم
 یکی برکنده مرغ پی پخته‌ام
 که حضرت سایه و محنت پرستم
 که در دام زمانه مضطربم
 که پندای منجی داورم
 فروزنده ترو سوزان ترستم
 جفای دوست را خوانانم
 بقصد و دولت کامم
 اناز و نام با طاهر پرستم
 این تیره شوین و ای کرم سوز
 که بی حجم که هرگز دم مع رویم
 روح روس سوسینم
 وستان سر بر خازنم
 دل و سبیل بهم اسنه دیرم

همه سوختم همه سوختم همه سوختم
 ازان آتش دل و وزخ خرابم
 سمند روش میان کلخن حیر
 از غم آن بارور نخل حیرت
 یکی تخم و چشم تیر خورده
 درون درم جان بی با مانده
 چشمم که سر اندازند صد با
 دلم سوچی ز غصه که بر بنج
 اگر خبر نه چچی در دلم پی
 چه در روز نازل طاهر بر آدم
 تو که کسی سن جاری در آرز
 کسی و ایم که کی بی هرج و مرج
 بی نه مالین سینه ماران چشم
 چشمم دارم روم که تنه دینم
 سلسل لبت وزخ ریشه دیرم

چو ریشیان او کرمی ان مازر لعلان
 بهر تباری دلی آوستیه دیری
 ایندای سوزیم که خوانندم قلندر
 نه خوان دارم نه مان سلا و سکر
 بروج هم بروج بگردم کیستی
 شو که و ابی بهر سنگی هم سر
عظیم السیری تحقیقش معلوم نیست که از کجا است
 از شعرهای هند است قصیده آفتاب در مدح رکن الدین گفته چند
 تبیت آن درین کتاب مکتوب شد هست کوی عارض ان ترک
 ز پیا آفتاب کر بود ممکن که دارد برج دنیا آفتاب در صفات آفتاب
 آسمان مانند عجب چون بر آید ناگهان از روی دریا آفتاب شاه
 رکن الدین که دولت را مباء داد داد همچو مانع نوبهار پس به پیا آفتاب
 آنچنان گوشت بر مردم توانا زور خیک هست کافور بر الحشم توانا آفتاب
 آفتاب بعدش از نور در بطنی
 در بطن آن لینه طولی در بدن طولی
 کلین دوس سببها سحر خاسته بود
 خود را جو عروس می پیا راسته بود
 ششتری زر ریزه ریزه بر کف کرده
 زو مگر نگر که باز زر خواسته بود
 همچون خیر مقصد تو اندر دادند
 بر جان و دل ما بر در کهنه او

دست توو چشم من مگر عاشق بود
برچهره او که خون از و یکشاپونند

دل از مکارا پنجانی برنکست
تا جرخ کهن به بد کجاست

تا دست قضا چشم مرا هل کشید
بویاد ز عالم جوانی ریخت است

طیبات شاعری مشهور است و بنیاد کلامش از بصیرت حکیمانانه

محمود و لیکن بطنان تراثر حاشرت دارد و روزی تجتبه محمد و گی هرچند

می طرازد و آن محمود بحال او پنجاه و نوزده هجاسی در قفای آن شاعر

بسی از آن ملاست زبانی از محمود میگردانند نقطه را تلبانی است

انشای ناید صاحب این سخن اصفا کن و انصاف بده خود دوست

کز انصاف کسی در گذرد هر دم از بنده بر لحنی که هجا میگوید و ردی

آورد عطای بسرد شاعری که سینه در کج سر ای عالی و ز تو

اگر که بخورد بس چه خورد
ای بخت کذرا بنده همه سر غریز

تو جود ای و جگر دی غلت کج و کدام
تو نشسته اخذت حدیث درین راه

که ترا موی سبلیه اصل آورد پیام
و ای که پرده بر آفتاب خورشید

همه بر جایی عرق خون دل آید با
دل برین کنته کرده خوار من

که کسی مجبور تو بیده است و به بیند ایام
بستنیانی که نوشته شتری از علم

لیکن اینت دون ساخته باد و دام

کار پیستیکه بنیاد و سرورست مقام

فصله ایچ اجل داد سعد کجرا

سیوردهش اندوه لفظ و منی را

انانکه عداوت کنتی همیشه جو روحیات

جو کار و بار جهان آگهی که جمله هیا

کدام ماه منور زیاده شد که نکات

خاک در چشم غم فکن ز آب آتش تکفام

خون در طوبی عروق منقرح و راز عظام

لاله و گل در چین مشک و عنبر در شام

پرتو برق صفای برین فریوه نام

چون جواب یاتر تلخ چون لبش با قوت

سوسک سیمایه جو د لایم

تبار و سحاب خورده کا فور چیا

خفاش و وز کار طلبکار آفتاب

حسد آن کج نانی از سعادت محروم

جو نیت روی ستاد کمان برم کردگر

چه گویم از غم کنتی که هر چه میگویم

امید مهر وفا از زمانه عبین خطا

مباش غره ازین وز کار مرد و نوب

کدام کل تشکفت از حمن که تازه بنا

آن زمان کزوه نشن پیام آورد و با صبا

یاد خور کز فروغ او توان بدین شب

د سیدم شید ز بوی رنگ او منجاره ط

فانس دوسره از لوح محفوظ آفرخته

چون صال یاید بخشش و جو روشش و نغمه

شادی طبع جوان و دفع اندوه میر

روزی که بزرگین و کز از سردی او

هر صفت ز غایت سزا بود جان

ایم ظفر الدین نصیر سموری سحر

از بزرگان عصر و سنده تیان قصر جلالت بود و محمد عوفی کو بدیکه از بزرگان عصر
 عقدیم روز بروز نشنیدان زوز کار بقنون فضایل فیروز ^{خط} خط
 دلبران خوشتر و شعرا و از لفظ محشده جان و لکش تر در آن وقت که
 از حضرت سیان بر سالت عور و نشناوند چون بدر گاه اعتدالی
 غیائی رسید رسالت او کرد و تبشرفیات کوناگون بر او کشت
 فخر الدین مبارک شاه غوری او را ولداری بسیار کرد شکرانه اگر ام
 بدین قطعه مقابله نمود از ادای شکر انعامش حبان عا ^{عاشق} عاشق

کین زبان صد حجلت از طبع سخنور میرم	پیش تختش نامه اندر سر جوهر هدیه ام
طوق بر کردن شکرش چون کبوتر میرم	نه که بر یک فطرت معهود مقصودت بس
رحمتهاش صد هزار انعام دیگر میرم	خشکانی را که زخم مار بجوش خورده ام
از دم بخشش او ز نایک احم میرم	کشکان را که حشرش را کین کله ام
شرابی از حشمت حیوان و کوتر میرم	یوسف لداست او آنکه حبان یعقوب ام
نوی پیر من سوی یعقوب غمخور ام	هم ز رای نور بخشش ^{شکایت} شکایت
عالم جان هم نور هم معطر میرم	شعر من سحر است و نادانی من کج
بیکاه سوی موسی میسر میرم	او جو خورشید از بزرگی نور بر می کند

مبتن جرائع تنیم مرده در برابر میبرم

کتابتین قطعی در بای خضر میبرم

بند قبول است اگر هدیه محضر میبرم

زین شب دمه رآب دل جوان

شکر ازیر که از شمعش جان برآم

خدی میبد المپین ارام کمتر میبرم

سه هزاران دایع مجوری بل بریزم

رسم ابرست این در عقل میخندد بوق

اوسیلانت و من در جنب او مور حفر

بمحو یوسف حبس چاه ششم تراخوان

کرده ارا را زانشان بال خشک آیدم

پشته خواهد که آرم سوی او حریف و لیک

میبرم فوسن من آتش که بجزش زود

مکمل الکلام مبارک شاد غور اند

مسوده اشعار التماس مکینه انقیطه گفته فرستاد

فرموده که دفتر شعرت بمن فرست

ما مرزا بطوع مطیع ز جان و لیک

از چشمم کور خویش ز کوناه دیده که

نور جرائع کاسته نیم تاب را

در خط مشوسم از خط غفیان میبرم

ضما بصره زیر کبریا من میبرم

قطره بسوی چشمه حیوان میبرم

در آفتاب نور در افشان میبرم

ای لفظ نوزنده جان سخن

سیناب صمیر تو شکفت

وی ز طبع تو زاوگان سخن

کل معنی پیوستن سخن

نقشه بیان پریشان سخن
 هرگز از هیچ مینماید سخن
 هرگز از هیچ پس لولای سخن
 خاطر کج شایگان سخن
 مدتی آخر الزمان سخن
 مالک مالک جهان سخن
 عقل کل کوست عوده سخن
 کای فاده ز کاروان سخن
 عطارد کست قران سخن
 چون بارش در عمان سخن
 انیت پیکانه از بهان سخن
 شاه معنی خدایان سخن
 آفرینیا بر آفرین سخن
 آب این چشمه ساسان سخن
 سخن آن مؤمنان سخن

نیم کاران طبع زین تو آید
 آن دیری که سخن نشود
 وان سواری کرخ نکر و آید
 در سخن شایکات نیست گشت
 واد ملک سخن مده که تو بیست
 لکن مالک زن که شد سخن
 عطارد ترا صفت کردم
 بانگ در بر من افسرد و گفت
 آنکه گزشت ز یاد قلمت
 و آنکه ساید با قناب رکاب
 تو بزره عطارد شش خوانی
 صدر عالم تشبیر دولت و دین
 پیش جان اسپرین همی گویم
 و قصه بر گشت ز آینه حیرت گشت
 نیست لندو سخن نهفته که گشت

شاهان زری که جاودا استوف زنده شد نام جاودان سخن

سید ظهیر الدین محی حسنی محمد عوفی گوید که سید ظهیر الدین تاج

بسیار بطلان سیادت بود بر اسماء علوم ماه تابان ویر فلک بزکوانی

در سخنان دیوان انشاء سلطان سعید شهبید تعلق بوی داشت مکتوبات

علماء و متمبول فضلا بود قطعه در دلمر شاه فرستاد از و کتیم کی طلب

نمودم انشاء لقطه در جواب او فرموده با کتیم کی بگر و عقد کوه های

نا سخته بجیت سعید ظهیر الدین ارسال داشت و قطعه سید است

صدا بذات خداوندش و جان کز جان و دل شایده جلال تو گفته ام

در بار بحر خویش کتر بای شب باغ بهر شات در صد دل شسته ام

دام طمع ز لطف تو ناسفته هر زیر اسبی کهر بدیخ تو سفته ام

امام ظهیر الدین ولی نسوی صبح فضیلت را روشنی

نوری بوده و پر تو سعادت را بر حبه کالوش ظهیری محمد عوفی گوید که از علما

ماند از خود و نظم و شرا و چون کوه آبر در ناس صاحبست او را در

پانتم قاین رباعی از و شنیدم صبحی ندمد زنا حسره هیچ شمی

لنازه برویم رنساند بقیه حال من چید زلت صرمان روز

دارم ز تو خشک جهان چشم روی
منقبیله در جواب قاضی امام شریعت

سوی گفته فرستاد چه بچینات اگر خطاب نوبت
کان بر آنجی نیستند در نسبت خسروی ندانش گیرند در قببت تا کتبت

زیستند تو کلمهای فاضلان زمانه چند ز تشویش و اضطراب
الامیر الامام طهیر الدین عبدالقدوس شقروه صفاء سینت

پیر عشق ف الدین شقروه است مظهر دانش و مشرق انوار پیش بود

محمد عوفی گفته که طهیر الدین خاطری از آفتاب تابان روشنتر و آ

چون بظاهرت نشسته گری فاضلان بدو بود ازان وقت که نظر

آمد لقب پیر شد در شکایت از روزگار انقصید و راغب گفته

زبانج جهان یکسیر غم ندیدم ز زخم جهان هیچ مرم هم ندیدم

ز جور زمانه دل خوشیتن را یکی طرفه الحین سرم ندیدم

چنان آنکه هرگز کل شادی ما ز خون دل و دیده بعلم ندیدم

بخرد که پادشاه جهان را پیامی در اطراف عالم ندیدم

بخم خدمت و بندگی درش را قدوش پیش کسی خم ندیدم

غم و هیچ عقل مصبورند الم خراب هیچ روح جسم ندیدم

سروش عین شادش شفق زجهد
 در شب سحر که روشن شد
 سخن شبت مبتلا کرد
 زان میبرد در عجب نیست
 دل و دهر حیف کردند بر من
 خیمه بسیار ساقی اطل می خواند
 با طرب چه میگویی نیک باشد ای پسر
 تا شقش پای محکم کرده ام
 کبر لاتی نکور رویت
 آنچه بگرد ز کار ستره تست

دو و ظلمت که چشم بند است
 چشم خست که دیده رفاست
 تن بچانه با جان آشنا کرد
 عجب آرم که جازا چون بگرد
 عفا اند علم که با جانم رها کرد
 زود جواب به سن حادثه زمانم
 بد تو کنی و بیکه زخم رسد خاند
 جان و دل را مسکن غم کرد ام
 صیبت دلدار منگو کاران
 نیست صد سال کار عیاران

لقمه بن طاهر بن محمد فاریابی

فاضل عارف و صاحب عیار
 زده محمد عوفی گوید که فضل زمان و اکمل انسان است اگر چه مولد او
 در ایالت است ایامی و همیشه بلاغت او قلب قضای عجم را شکست
 تا شب دو و نشانی آورد که بغایت اهل و فاضل بوده در شام و شب
 جزئی و بلند یافته جایگزینشتری از فضلا سخن او را نازک و تازه تر

از انوری دانسته اند و از محمد بهکزدین مایه فزوی گرفته اند و در وقت قیام ^{مشتمل} ^{بر} ^{آن} ^{کتاب}
 بیان حال هر کدام فرموده و لیکن انور را ترجیح نموده و طبعش را کرده است
 ارشادی هم فرمودی است که مهر و وفار را تنظیم آورده آورده ^{را} ^{اول}
 حال به نیشاپور آمد و در آن وقت سلطان طغانشاه حاکم نیشاپور
 و در خاندان سلجوق و طغانشاه بوده اند اول محمود حکیم ازرقی آ
 و طغانشاه دوم که محمود و طبعش است بعد از سبزه رشک شمس و ^چ ^خ ^ن ^ت
 زده اما خواهرش شاهیان اما نش دادند و زوری طغانشاه تمام ^ک ^{ان}
 فیروزه رفته بود و ظمیر الدین ابن قصیده ردیف کوهر را در ^{در} ^م ^ح ^ا ^و ^م ^ن ^ا
 حال کوفت چندی از آن کوهرهای لطیف کرمانیه تر در سنگ رقم کشته
 گویند که ظمیر الدین از نیشاپور بطریق سیاحت تا صفایان افتاد در ^ک ^ن ^ه ^ک ^ا
 صدر الدین عبداللطیف مخجندی قاضی القضاات و مشارالیه آن ملک بود ^ر ^و ^ی
 ظمیر سلام صدر الدین رفت دید که صدرخواج که مجلس فضلا و علماست و
 سلام کرد و غریب و اریجانی نشست با شقایق حبا که میخواست ^ب ^ن ^د ^ن ^د
 و اینقطعه بدین کیفیت و بدست خواججه داد و پس ازین که چندان ^م ^ر ^د ^ن ^ک
 در اصفایان تمام نمود و با ذریا جان رفت اما یک ^م ^ن ^ط ^م ^ط ^م ^ر ^م ^ح ^ن

۳۹۱
۱۹۱۲

ایلیکڑ اور حشریت بسیار کرد و صاحب دولت تذکره شاہی آورده که مدت
ده سال صیغه در رکاب اناک بودی در شکایت نامه که پیش اناک
در شکر میگوید شاید که بعد ده سال در عراق نامم هنوز
در مازندران دهر و این خطاست زیرا که بعد از فوت اناک محمد
جین پسر ارسلان حکومت عراق و آذربایجان را یافت ظمیر الدین
سشست اناک قزل ارسلان بعراق آمد و این بیت از آن قصیده است
در عراق ز نام قزل ارسلان گفت و چون اناک ابو بکر بن محمد ایلیکڑ
میل آن بود که ظمیر ملازم او باشند ظمیر این قصیده در شکایت او گفت
و از قزل ارسلان گزینت بملازمت اناک ابو بکر رفت و شبی در مجلس
ابو بکر این رباعی فرمود: شاه از تو ملک و کار دین باسحق است و ز
عدل تو جان ظلم را یک رفت در عهد تو را فضی و سنی با هم کردند
میرفت که ابو بکر حق است و قزل ارسلان ز غم ظمیر الدین مجیر الدین
پیشانی را ز پتیا فرموده چنانکه هر هفت او را حمله اطلس و کمی جنبی
و مجیر از بغیر پوشیدی و فضلا از آن رعنا می را بنسندی و ظمیر این رباعی
در بیت مجیر گفت که در بیابای فاخر آدمی کرد کسی بس در اطلس

کر که در عیالی سوسمار و بس از آنکه ظهیر مدنی ملازم سلاطین و حکام بود
 عمر خود را از قید ملازمت آزاد ساخت و بطاعت مشغول نشد و در شهر کت
 ساکن گشت تا آنکه روزگار اناک اسلح بر او زاده و فرزندان
 آینه زندگانش در آن خاک تیریزه هلاک تیره کردید در سال تو
 و مرقد و سپلوی قبر خاقانی و شتابوری و اشهری در سرخاب تیریزه
 و کمال الدین نجوانی و شرف الدین شفر و محمد بن علی کاتب
 و جوهری زرگر و مثل اینها هم عصر ظهیر بوده اند و دیوان او سر
 و نازه و بزرگان است **ظهیر الدین محمد بن علی اکاتب** **مفسر قدس**
 صاحب پیران انشای قلیح طعاج خان بود و در آن شهر تفری بچند
 و محمد عوفی گفته که کتاب سند ما در اولیای عبارت در آورده اگر چه
 کتاب را حکیم ذوالفقاری و حکیم ازرقی نیز نسبت داده اند و سر کتاب
 الریسه زاده طبع اوست و نسخه سمح الظهیر مر او راست و تقی الدین
 او صدی این چند بیت را از او ذکر نموده ملک برپادشته قرار گرفت
 روزگار آخر آستبار گرفت مدلی ملک در زلزله بود عاقبت
 قرار گرفت ملک اسر و احدا و ندا این سه نام اند و احوال

صاحب ذرات آورده و گفته که این فکرش ماحک سهری
 نمودی سمنه پیش با دپای صبار روش آموختی پیش ازین حال او بیستی
 و نایب و نایب است که در طلب از خجانه خیال بر آورده یا
 یاد بپای زمان که عسکر کم از تو صاحب سناست خواتمی هر چه از
 از روی زان هتایون جناب خواستی **طهیر الدین** هر باوقالی
 در شهر شیرین صحرای سخنوری بوده و مشنوی در بحر لیلی و مجنون گفته که این
 جنب از انقلب است ما هم و دی قصه شکایت ما خود یکی آید
 حکایت از رخ شبی ز غصه روزی جانی و غمی دی و سوسنی
 نه مرده نه زنده در زمانه خون شمع نمانده در میان هر خود که نه مرده ام
 ز زنده میخندم هست مای خنده **خواجگه کامل الدین عارف**
ذکر الغزنوی حرف الغین سلطان
 بارگاه معنوی بود منازل طریقت در نوشته و بمراتب حقیقت در رسیده
 بزبان عرفایش این بس که حکیم شناسی ز آما او اعتقاد بسیار بوده و
 قصیده در مدح او فرموده از عارفان کامل ایام سلطان بهر شاه
 غزنویست چند بیت از قضیه که حکیم در تالشش مرتب سامعه

اهل کمال بوده نموده اینهاست ای سنا بر کنای لطف حق و بی سنا
 عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی خاک آدم ز آفتاب بر او فرو گشت از
 خاک آدم را چنان بود او که مس را گیمیا عارف زر که درویش چو زر
 عارف اندر احاطت ز زر است بر طلا قصیده که خواجہ عارف ز کیمیا
 حکیم سنای بچو زرا نپوتہ بیان بیرون آورده آئینت ای بنادہ
 پای ہمت بر سر اوج ہما و نی گرفته ملک و نش گشته در وی مقتدر
 بچو از انصاف تو روی زمین شد پر زور همچو از انصاف تو دیوی را زین دنیا
 بر سر ہمت اندر خط کون و فساد از تو عادل تر نبود ہر کر سمن را بادشا
 چون زو و عین عجزی در دو عالم زانکہ تو با فرغت ہم شستی ابقاعت ہما
 بس طیب ریز کی زیر آگہ بی نص دلیل درد کس را ز راه نطق مسیاری دا
 نظم کو ہر بار جان فرمای عقل افروز کرد شعر شاعر از او بودہ یکسر ہما
 سیم با اہلان بچونی زانکہ نسبت خود خاکروبی کردن آگس را دارو کیمیا
 شعر تو روحانیان کر نشو نند از حقیق بانک بر خیزد از ایشان کای سنای چہا
 عیسی عصری کہ از اتعاس نند ہست مرده کان آرزو معلولان غفلت رشتہا
 ساع از امایہ بی شرمی بود تا نازل با جان ایان کامل انجمن باید ہما

این سوز است ایشان عجیب تر ز آنکه مورچه بسوی خنک از دانه

کرد همی شکافید و نشان ترخ من همچون می از اشارت نکشت مصطفی

سیدالدین عبدالرافع بن ابوالفتح المروزی ، ، ، ،

بدرنگ گفته که عبدالرافع جهان فصل و مکان بهر آستان بزرگوار

بود طبعی چون دست موسی داشت و در علم طب نفسی چون دم عیسی در

لغت نادر روزگار بود مداحی منوالدین محمد سام غوری نمود و سلطان

حزوه یک را آخر یادستان غرتو بیت اعتبار داشته و در حث

او بود و چپتی از ایپات او مرقوم شد تا بر آید از رخ شکر

یکت برگ شیل جسم من شد بال چشم من شده جلوه نیل از

طباخه روی چون رزنج من زکار شد تا کشیدی کرد شکر خست خطی

تو جو صوفی لبست چون سبیل وزح بهشت جان خود را کرده ام بر سبیل

جان دیگر یالم و هرگز نمیرم جابون کرده بخشی من روح روح سبیل

تو خلیل غدا می بر لب نشین جو در غم شفق تو دارم من تن زاعلی

جان من با شفا و کم شود درد دلم کرب نشین تو بشد بجام خلیل

در ظریف قناد درستان خوبی رو تو در بای آمد اندر دست شسته سبیل

نگاه عالی را پیش هر حاکم باید دروار
 آسمان بادش کرد و زمین پیشش
 کینش آرزو شود از تیغ آتش بار تو
 دوستان برایش تازه شدند زین
 تا همیشه شاخ گل با جامل مانده
 تا همیشه حال با حسن روح
 دست از این دست بردار
 عمر تو بادا کثیر و عمر بد خواهد
 ماره دست ترا از فضل حق یاد کن
 باره فضل زاتانید خدا در فضل
 و صاحب عرفات قضیده از عبد الرافع نام ذکر کرد و بافتاد او انیت که
 عبد الرافع اند ولیکن تحقیق نیست که دو کس باشد و این چند بیت است از آن
 قضیده است حذار است بزکی و عزت جیروت که طالتش تعلقین است
 مالک ملکوت طریق بندگی مالک الملوک بگر که نیست کل جمل از اهی فرار و
 شیوت هزار بیت بر کرده ز بهر فساد بشیت سال نیامد حتی دعا
 جو راه تو به کفنی نماز کبر و نیاز جو ملک فشه بر آید سکون کرن سکو
 عنان روت اهل باز گشت که فر توتی که عاشقی نبود کار مردم فر توت
 مولانا عبد الکریم **مولانا** سولد و منشاش پیدانیت که از کی است
 ولیکن ذهنی مستقیم داشته و سعی در نمودن شغری نموده چنانچه از
 که در مدح طلعاج خان گفته دانسته میشود سعید می سپید زلفت ای که

است سوم سبل و سوم خیر
 بی عقین مسمو لو و سوم ماز
 سید و سوم ناوگ و سوم خیر
 یو کلا آر و م عالی و سوم اختر
 یکی علوم و دوم حضرت و سوم کشور
 کتس سید عالم و سوم حیدر
 بی رهاک دوم از هوا سوم از مولانا عبد الکریم طبعی چون ابر باره
 و فسیبی چون یاه خزان بهار سس چون کشیده بود قضیده
 در بیان اینی گفته که این چند برک بنزلیت اذان ستا سوا نده
 جوار بهای و بهاد خراپنی
 تن آرا ده ل ستا و رخ ارعوا اینی
 بار روز کارا که بودم شپسته
 نه دستم ز جام بنید معاینی
 در نیا جوا اینی در نیا جوانی
 بیاد جوائی بهیدون چه دایم
 جمال الشیرا حکیم عبد المجید عهبری حکیمیت که قانون حکمت از سپهر
 متصل او نایند آوازه کشته و عهده لطیفه از چمن پایش تاز و تبار
 سینه عجمی کیفیت که عهبری عربوستان فضل اختر آسمان بهر نوده

شجره وجودش آنروز عریض فاسته و درح الب اسکان و بکشت
 نموده مجوش طرب انگیز و نیایش فصاحت آئیز بوده سلطنت این د
 این اشیا ر دل آویزا و پید است تا عشق تو در دلم بهیست
 بز دل بدو نیاب عشق پید است تا فافله وصال بگذر شیب
 آواز فراق دوست بر دست عشقم سو زمانه بر تدار است
 دل سوی شاطری تماشاست بر در سپاله نوش کن ی
 جد وقت عبادت و مصلحت شادان شین و می وی نوش
 کویده عشق تو دنیا بست دانی که ما یار چه بگریز است
 زیرا که مرا کان جواهر دیده است و اندر تن من نشان هر وار است
 بر چهره سرشک من چو عقیق جان از شراب فضل تو کز نوش کنی
 دل حلقه زلف تو در گوش میکند هر روز چند بار مرا در فراق خود
 از عقل می ستانند و بدین می کنند کریم ز جوهر جگرش فریاد با کنم
 بازم امید و صلتش بگوش میکند آنچه سرهای بخشن خواه کن
 به روی درون و می کند از بخیلی که هست کیمش

۱۸
۱۹۶۹

این قوم را نماند کتی در خون یکدیگر
 قومی سیفعلون گروهی سیفعلون
 بگردون برین سید بحر این ملک تارن
 ز سلسله ای که تخت کعبه برین
 که با عدلش نماید خورد یکسر عدل
 اگر کسی بود چشمش خاک اندر شود بین
 یکی با رست بی اندوه یکی رست سدرین
 تو حجت شد رستی با نشت تا دشمن بود با ن
 بگر فکر و لغزب داشته و لباس بیانی
 تو یار شادمانی باش تا دشمن خورد
 در سود و ریای خستود می
 سلطان
 خداوند جهان سلطان این دین پرور
 خداوندی را ز پیدایشش پیدا
 خستود می
 خستود می

خواججه عبدالمجید عهبری

فصاحت زبیب بعضی این عبدالمجید عهبری یکی داشته اند اما نهی
 او حدی که صاحب عرفالست دلیل برین گفته که هر که ام علیده اند
 و درست فرموده زیرا که طبع تشبیه محکی است که عیار هر طریقی
 با و شناخته میشود و دیگر او عهبری تخلص می نموده و این عبدالمجید
 در زبان حکیم عهبری بیشتر است و زبان غزل خواججه عبدالمجید تازه تر
 به حال این ایات ازین خواننده قد و نبات است بیاد لذت

دردت نهادیم دل بپای تو بیوی ز کس مستت گرفتیم
 مهر تو می و زرم اگر خون من ریست بجان وصل تو میخواهم اگر چیت
 جان دادی ز بد حالی چنان شستم که پنهانیت پوشیده شد
 خیابان بختیم به بی بی میخواهم در میان خود را چه میخواهم
 کجا حضرت و هدایت که با او دیگری میخیم بعیر از نامه و زاری نباید دهر تماشایی
 بجز درد سر زانو نه بیند چرخ با لیم بی دلنوازیست دل خسته در حدم
 بی نور دیده مردم دیده کجا برم خون یزدان روید به بجان
 آنکو منش بخون دل و دیده پرورم مرست کلخدا هم در پیشان درم آید
 چون غنچه در سیم خون ناز خوش را بد از هر چیز در خیاطم میکشیت خوشتر از
 وزهر چه دید یوم دیده خوشتر آمد عبدالمجید حیران از کجاست طالع خود
 کین التفات چون شد آن کار بگوید جانا اگر نه لطف تو فریاد ما
 پیل بود که ناله ماتا کجا رسد عالم رسد که غصه کند چون بدست
 نه فاصد شمالی نه سیک صبار کویت نه منزلی که بیا هوس روید
 ز لغت نه حلقه که تیرت صبار داد می دلم آتش و ترسم ز بیم نگه
 دودی از و بد است ای در بار خاکدردت بیروم و دیده نیرس

۱۹۴

ملک خوان بشکر خدای بوده و گوهر عمان جزو تمدنی سخی نش

تیمور و از بهر سلطان ریوی بوش مردم شده این رباعی به مضمون

اشکی که برویم از غمت غلطیده است در کون کشته

بمباریده است بیرون کنش از کون که بر روی است که در رخ

سن تمام عالم دیده است این دو رباعی را نیز بدو نسبت داده اند

و بعضی بجای شیه مقرر منسوب داشته اند هر طریق هر دو خوب اند

بهر چه شب وصل تو بستاند راز ناکام هم از شام کند صبح آغاز

مسی هم که عوض کندم به چشم کوتاه شبی از آن بعد عمر در آن

چشم تو تا جا و بستانند می خسم تو خسم شد حسمان بند

زنگ رخ تو بنفقه ایانند کینج لب تو کجسته جان مانده

خواجه عباس مروزی ، ، ، اول کسی است که سنج طشتش

بنای شعر فارسی در کارگاه فکر کبریا یافته و زلف مسلسل نظم در پیرا

بهر خساره شنا هر معنی یافته محمد عوفی آورده که چون در سال کعبه و

تعمیرا دوسه رایت دولت هون عبارسی بمر و اثر اخته شد اجا

بزرگان و علما هر کس در خور حالت خویش بخت کنزرا بیند ندخوا

عباس که یکی از خواجگان شده بود و نشانی نام داشت و لقبش
عربی و فارسی و دربی چنانکه سر او راست بی برده و قافله

اشعار دانسته بحسب تهنیت قدم خلیفه قصیده زینب زینب

اشعار نمود و بخندت خلیفه گذرا بنیده نوازش نمایان و هزار

دینار صد بلکه وظیفه یافته و پیشتر از وی از بهرام کور و ابو حصص

سعدی هر کدام پستی کوشش زد مردم بود اما چون خواجہ عباس

چنین نقشی بر صفحه بیان نگاشت و او نمایان عصر بصورت شاید

نمودند هر یک بر شرف فاس جو به نظمی برشته کشیدند تا نسبت آل

ظاهر و آل است شاعری چند بر فاستند چون دولت آل عثمان

جلوه کرد شعرا ای بزرگوار بعرصه روزگار تا خشد و شطرنج بلا

در باطن شاعری با خشد بس مرتبه بیشتر با افضل کسزده نشد عالم

تظم را نظمی دیگر پیدا آمد و چند بیت آن قصیده که خواجہ عباس

مان گفته اینهاست - ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرق دیگر

کسز انیده بفضل وجود بر عالم بدین مرخلافت را تو شایسته جزم

دیدها دین ز انرا تو با بسته چون راه مردو عین کسز نمنوب

پیش ازین بنین شعری گفت مرزبان فارسی را بیت با این نوع
 لیک اینان گفتن ان حدت ترا با این لغت کیم دازم و شنای خست
ابو زرین عبدالله بن تقیضان البرجی الجوزی شیخ اسلام

و بسبب الهام بوده نسبت خود را شیخ جنید جداوی میسند
 در هنگام رحلت ازین برای عاریت فرزندرشید خوش **حفظ**

بچهار سبغات امر شریعت و ادب طریقت وصیت نموده او را بجدت
ابو عبدالله عبدالرحمن المعارضی فرستاد که از فیض ارشاد او

بهره ورشود و او را تصدیقات کرامت از جمله کتاب اقصی الحد
 فی التصوف و التعرف است که در آنجا تحقیقات رسیده ذکر
 نموده و شرح جنید او را تحسین بسیار فرموده اشعار عربی را نیکو

و ازین رباعی او دانسته میشود که شعر فارسی را خوب میگفت:

آنا کسی مکن که آتش باشی شمع دل و نور دیده کانش باشی

چهار مکن شی که جانش باشی کم سوردلی که در میانش باشی

عبد الغالب ابن عبدالله بنچربانی بن ابو حفص بنچرباضی است فضل

خرادان بدو شسته و حالات بی پایان میان او شیخ محمد بن عربی

مخابیت دو وقتی تمام بوده و پیش او راجع فرموده و
خواجه گنجی مسمی بطراز المذاهب در لغت و مناقب ائمه معصومین
ابتدای نشوونمای تصنیف نموده و دلیلهای قاطع در آن ذکر

این رباعی را در سب بی تو نفسی قرار و آرام نیست
ذات صفت و نام نیست بی جاشنی تو در جهان کایم نیست بی
رویتو صبح و موی تو شام نیست **عبدالواسع حبلی** شمس از کاش
رقعت پرواز می نموده و شاهین کلامش بر فله فصاحت آسین
داشته اصل او از ولایت غرجه تانست در روز کاد سلطان بخر
رضی از گوشتین غرجهستان مدار الملک هرات آید و از آنجا بخرین

رفت و بخدمت پسر شاه بن مسعود غزنوی بود و مدت چهار سال
قضاید و کتایب اوحی پرداخت چون بخر ببرد پسر شاه که خواهر زاد
پدرش بود لشکر بخرین کشید عبدالواسع قصیده مصنوع در مدح
سخر گفت و آن خواهر تفسیر را بشمار مجلس سلطان ساخت و آن
تمام قیام کوی کرده و از یک تا چهار در هر قطعه التزام نموده و این
کیر اوست **عبدالواسع** بخر که همواره چهار آلت بود در حالت

تا او پنهان یکی بوزی دولت دو خم فیروزی ملت سه

دیگر زینت دنیا چهارم قوت ایما و عبدالواسع فاضل کامل بود و شها

خلیله را آسان انشائی نمود دیوان او مشهورست و بصیایع غنثا

ارستسته چندی از کوه های منظوم که با لباس فلک بار یک سفته سنها

بتی که از دل من تنگتر و همین ارد

حسیرت در زخم اوز سیم آن چرا

بهر بودده را ام حوجج سرگردان

کراوشه نگردی بر آن شکسته زان

ای که دعوی جور ریگ کاه معنی چون بر آ

* کرمی از نی نیست عشق تو بشوی پاک کن

زان قبل محبوس شدم که در طوق شوق

خورد با چون شیبستی در صف مردان عشق

تا پی منت وقف بایر دوستی بر دماغ

صبر بایر کردنت در آتش عشق طلیس

سیر کر باشد به عاشق جانان بر دازد بجان

ز زندگانی من تلختر سخن دارد

رسن ز زلف سینه پر شکن دارد

که اوز سیم حوزار شبه رسن دارد

مرا دست نگشتی که اود همین دارد

خند ازین گفتار آید بس که در رخسار

روی چون لاله ز خون چشم چون رنگس رخسار

ورنه از رخ نقش بودی مسلم چون رخسار

با در محنت ز جام قهر از دست عذاب

هر کسی کو قطره خواهد خبشیدن زین شراب

کز غمی اسی که خوانندت قبل از خطا

بگو هر نیندیش

درجه براتش شستی هم نباشی مرد عشق
 چیست عشق آن که هر عشت که با آن
 اینج ال شکلیت و کس اندک روش
 ای زلف تو کرده مکیه برو و بس
 نیکو نبود که بیکنایه
 هرگز شب کس میاد یارب
 ای رسته نهال عشقت از سپین
 کارایش دیدم از خسارتت
 بی در پست آیه برود برقی
 چون آرزوی شکدان در رسیدی
 گزنگارم نه طریف کس جالائی
 در بید عهدی مشهور بودی چون گل
 عارض و شن و پاکتر از حورشیدت
 نشدی سوخته آتش بجران دهن
 گزشتم از آن بیت که جو جان دادم او را
 زیرا که نه آن بود که نپنداشتم او را

که کوشی با کرسی ماسخی بر کتبی
 صد هزاران سپهر را از نو بچرخان
 در جهان خرافات و دود و بهمان
 وی جبد تو کرده حلقه در کشتی
 یکبار ه مرا کتی فراموش
 زانگونه که من گذاشته ام
 از نوع خلافتی تو بهم بیست
 و آسایش سپین از بند بستی من
 آتش زدی اندر من چون رفتی
 چون بستی سنگدان زود رفتی
 کی دلم شیفته خسته غمناستی
 دهن کی چو گل از حسرت او جانی
 ای در بیاد او که ز جفا پاکتی
 که نه چون آتش فروخته بی باستی
 زیرا که نه آن بود که نپنداشتم او را

۱۱۶

هر روز در آرزوی بارگرم ۱
 که در عالم کفر از زنده چه اهم بود می برم ۲
 هر عشق تو مرا بسزایر هوس مبار ۱
 بی یاد تو مرا این اندر نفس مبار ۲
 تشنه لبم که تشنه دل خسته ظلم ۱
 بی تشنه لبم که تشنه دل خسته ظلم ۲
 زدی که زدی نیاز در لب تو خیک ۱
 آن چشم زشت بی نوم چهره چون ۲
 کرم چشم نگا هم ز چشم جادوی ۱
 گمان بگرگ فکر سنا چاکد خاکد ۲
 کفایتی و روی نیکوست ترا ۱
 هر تو جز این نیست که در غمگست ۲
 هر روز در علم و صبر درویش ترا ۱
 کوی خوشی ز جنت ز پیشتر است ۲
 بی خصم که اگر دیده یاری باشد ۱
 تا هر دردی قلند ه فاری باشد ۲
 عالیت جوزلف تو مشوش ما را ۱
 جانبیت جو روی تو در آتش ما را ۲

عیشت جو بیخ تو ناخوشا مارا

بختیت جو کب ز سر کشتی

تا شد دلم زباده عشق توست

در پنج خار از ان بماند پیوست

در پای ابل تا شود تخم پست

کو نه بکنم ز اهن سیر توست

که عارض توست از خطا عیب

زیرا که سبب کشت تویم توست

ای زدم کسیرم جان کس

آخر شب من ز شد و روز توست

تا روی لقب دیدم ای در خوشاب

چون شمع فرو زنده و چون شکر آب

یسو را خم و کد از انم از انده عدا

چون شمع در آتش و بر شکر در آفت

منسوخ شد و تو مغفوم شد

وز هر دو نام ما جو کمر و کیمیا

شد بیای بیجا و شد زیر کی سف

شد سستی عداوت و شد مدنی

گشتت باز کوشه همه رسما خلق

زین عالم سبزه و کرد و ن پونا

کرم بگوشتی تو واضع نه بینی

از هر کسی بدلت از هر کسی عنا

با این همه که کبر بگو سیده عادت

آزاده راهمه ز تو واضع بود بلا

با حلا بلان اگر چه بصورت برابرم

فرقی بود هر آینه آخر میان ما

قومی ره منار عنت من بر گرفته

فی عقل فی کفایت فی فضل فی

سختی من شستم آن قوم را نظیر

شمشیر خیز رنگ نماید بکنزنا

رسولت وصال پنهان ماسد عبدالحجیر کنج سعادت بسجنت

ان کا یہ وقت کثرت تکرار **خواجه ابو اسماعیل عبد اللہ بن منصور**

شیخ الاسلامی در زبان خاص و عام شهرت بہ پیری

یعنی لقب او شیخ الاسلام است و حضرت مولوی حلیمی در تہذیب

جہانگیر نے شیخ الاسلام مطلق میفرماید عبارت از خواجہ عبد اللہ

وی تفسیر کلمات صوری و معنوی بودہ علوم معقول و منقول را چنانکہ

سہ ہزار ست مستحضر بودہ آگاہی بر احوال طبقات مشایخ صوفیہ است

و سیدنا زرارہ حدیث و صد ہزار بیت غزلی بر صحیفہ فاطمہ نقش

بودہ تا بہ یک علم و اجابہ رسد از مریدان شیخ ابو الحسن خرقانی

بر کجی کہ خود اشارت بآن فرمودہ کہ عبد اللہ مردی بودہ بسیار باقی در

طلب آب ز شکرانی ناگاہ رسید باہو الحسن خرقانی و او تصنیف

مشہورست در شرح و نظم چون تفسیر فرقان المجید و کتاب منازل

السیارین و دیگر رسالہا چون مناجات نامہ و غیرہ و مولد آن

عارف کامل ہرات است و روی طواف آید ہکان و نذوکان

آن مکان بسوی اوست تقی الدین او صدی این رباعی را تذکرہ

که تاریخ وفات آوست آن خواجه که در صورت و معنی شاه است
 حقیقت دو کون آگاه است از روی حس با عمل برداشتی فاش
 تاریخ وفات خواجه عبد الله و بدستی که این غلط است و این
 تاریخ خواجه عبد الله که خواجه بود زیرا که خواجه عبد الله انصاری
 شیخ ابوالحسن خرقانی و هم عصر شیخ ابوالحسن و شیخ ابوالعباس قصبا
 املی و شیخ محمد املی و شیخ ابونسبید ابوالخیر و امثال این بزرگان است
 و شیخ ابوالحسن که میر خواجه عبد الله است در چهار صد و بیست و پنج
 رحلت نمودند و این تاریخ بر آن دلالت دارد که خواجه عبد الله در بغداد
 پنجاه و هفت از عالم رفته باشد و برین سیصد و سی و دو سال شصت و
 میشتود و انا خواجه عبد الله بر قرن ششم مشنوی و رباعی القات بدیش داشته
 اند هر دو نمونه مرقوم شد و خواجه در اشعار انصاری مخلص می نمودند
 ای ملک کنان بی حال سعی کنز کنسید در طیل ای صبا ای صبا ^{غلام}
 که کناری کنی بر آن منسرل لوی در آرزو نهان جان می داند
 حیرت اندر دل جو درویش را کار بالا کشد پیکل خطه سر در ^{بیش}
 چنان غرق کرد در پرا عشق که یکدم سر از عشق بالا کشد

۱۵۴

بناز باده کام آزادم
 مشغول من ز لنگه و تنجانه توئی
 کز تو بی تویند از من کاریک
 در از بروم بخر از اسراریک
 اندر ره تخی تصرف آغار میکن
 سر دل کس هر حسی خدا میداند
 صد سال در چشمم اگر مصل بود
 با من نام ناهل مباد صحبت
 عیب است بر در بر کشیدن خود را
 وز هر دگر میده بیاید آهوست
 آرزو ز که بنده آوریدی بوجود
 بایب تو کنه بنده بر بنده مگیر
 آیم ره وصل تو پویان پویان
 رخساره ز آب دیده شو یان شو یان
 کوشش دوستی به تلاش طلب

میرغ تو کم از دهنه و داعم آزادم
 ورنه سن ازین هر دو مقام آزادا
 هر وز من کم نشد بازاریک
 نامه بودی ازین بسیاریک
 چشم دل خود عیب کس باز من
 خود را تو درین میانه انباز من
 آن آتش سوزنده هم سهل بود
 کرم کس صحبت ناهل بود
 وز جمله خلق بر کز بدین خود را
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را
 دانسته مدعی حال چون آید بود
 این بنده همان کند که نقد تو بود
 تا جان بداهم وصل تو کویان کویان
 پیچاره وصل تو جویان جویان
 آنجا که کسی نشد انجا شریک طلب

که بخواهی حضور نعمت شرب و اوز
 آنجا که عنایت خدای باشد
 آنجا که منت کبریا می باشد
 در راه خدا و کعبه آمدن
 تا بتوانی زیارت ولسا کن
 ای جهان تو حریفی سوا هات کرو
 از آنکه خیر بند در مذاهب عشق
 شرط است که چون مرده در شوی
 هر کوز مراد کم کند فرو شود
 بر دل اثر گناه و بر لب توبه
 هر روز شکستی و هر شب توبه
 هر خواججه عبد الخالق عجدوانی
 و در سلوک طریقت م شد و پیشو ابود و دایره حالاتش مجیبا عمر کریمه
 عالی گشته لکن عزیز نیستا پوری
 از بزرگان زمان و عالی
 دوران خویش بود و این رباعی مرا راست
 چون پشیمان ز عقل مردم

چشمه وز بهر جهان قرین در دم ششم آن کوه کان که سیم خوانند و را
 که حیل کنم بدو مردم شهر **عبد القادر قانی** در سحر طبی
 قادر و آشنه و در سر مایه دینوی قدرتی ظاهر بات فتح مصلح الدین
 کیمتین بوده و این غل که در بر مصران او را اثر ام و چشم نو بنگ
 فرموده ای حکم بود که چشم خویش را خورندید هیچ چشمی از چشم نو
 ندید چشمه نوش تو دار چشمه حیوان و یک چشم من زان چشمه
 چشمی پر از گوهر ندید بجای چشم تو ضوان که چشم حبت است حور
 چشمش نیاید چشمه کور ندید چشم آن درم که از چشم رانی چشمها
 زانکه چشمه حبت چشمه انور ندید زانروی چشمه چشم من بصیر
 چشم را خورند کرد چشمه سار خورندید **عبد الحسین زکاتانی** عزیز
 مصر معانی بوده و بر سر نجه نور طبیعت کلف از روی ماه می شود و بیانش
 در هر قسم شتر با ملاحتت و شاهد موشش باصاحت این آیات
 رزوق حید است که بر هر دو س بلاعت باشد از تنگی که قصید
 انوری نموده و آشنه میشود که معاص او است اگر زخم تو بودی
 حباب بر آب نهای قبه او کی شدی بیاید خراب دست او

آغوشش تو کردن کلامه
 که چه می‌گفت محالاً خوشتر
 آرزوی بین رویت بخواب
 که چه خیالست چنانچه خوشتر
 سوش از بجز تو در سخن
 در طلب وصل تو محالاً خوشتر
 عفو با قدرت و تو ایست
 غایت مدی و شیاعت
 عدم خواش از قطاع طمع
 مستنای سخاوت و احسان
 ایچنان بازمانه می سازم
 که بدو نیک آنچه پیش آید
 همه کس امکان چنان باشد
 که مرا خود چنان نمی باید
 در ملکیت شرع شنتا علیست
 و ز هر دو جهان حقیقت آگاه علیست
 سر حلقه اصحاب عین شیر خدا
 سه لایح طرقت علی الله
 ای اگر نیم نادی که در محاکت خود
 ۲ ز شرم را بنوعی شید بفرگ
 ز شرم را بی منیرت همیشه از فاور
 تویی که سرخ بر آمد سبیدم خورشید
 تاب سبیل ز جسم طره بر زبانی
 ای که از عارض کلزنگ همت و بی
 نوشتار و که بس از مر که نه زبانی
 وقت کله زنگه ار که نافع نبود
 از مستعدان تبریز است و او پدر این
 قطب الدین عینی تبریزی

عسقی است پدر و سپهر و دو نشمندان کاس بوده اند این چندت
 درنگو پیش عوام م اوراست جماعتی کارسان بر وزو لب
 سر طوطا طمیت و فساد و قمار کرم ام بد است که ز می نو به کرده اند از کل
 عا می عا قلند و نی کونام اگر گری صاحب ولی خود ندیسه
 بکند قصد و نه کشته شهر ایام پیاله که ز می که کمی بسیار شد
 ز بهر حفظ از اج و ز بهر ضم طعام هزار طعنه ز تند و هزار بد گویند
 که کند ه باد ز تن جان جمله عوام **جلال الدین عسقی** پر قطب الدین گوشت
 پس و پدر در زمان خواجه رشید این هدانی اعتبار تمام داشتند
 خوشه داحر رشید او کفند داحر رشید و زیر سلطان سعید
 الیاتی بود لذت نایافتن نیست کم از یافتن که جو خضر نیستی همچو
 بکوشش جو که شود خاک تن نام تو کر بشنوم آید هر زه ام رقص کنان در
 خروش ، بهرنگه که بر آن روی همچو لاله کنم دی ذخیره عم هزار ساله کنم
 روزی برخت و صف لبش بر زبان من ، بچیات می بکدم از دستان هنوز
 بر خاک گوی او که ز سر کرد باد صبح پر خنده است از اثر او دستان هنوز
 جو خوشی لبیت جو عشق برود چه خوش عسقیست پیشتر است بدین

ملامت باز بسراو کشیدن
 مراد سر نیگیرد و کردیکه
 کرافتد خاتم لعاش برستم
 جلف جیره است حسن بالا
 پنهان زلف و جام چسبر کن
 بشرق کرد بدویت سحرگاه
 خزانده کس نباید در بر من
 دوش سودایتو هیچ نکردیم خواب
 رفتی و آرام و خواب فیت ماتا در
 جانب آدم را چون گشتم آهرو
عشق سمرقندی ، ، معلوم منت که در عصر کدام یک از نادشاهان
 قدیم نوده و کیفیت حاشش تیره پیدانه سخن را با مزه و تازه میفرموده
 معاربان، ان سواد جاودانی آلمی الحسینی الهدانی و مشغولی لانه و دیده کی
 در بحر حسرت و شین و دیگری در وزن یلی و محنون که هر دو کتاب را خوب
 تسلط آورده و بیشترین صفت زده اما انیکه تحقیق غیر آن جمال الدین نریز است

دانشمندیشد مهر تقدیران بیایث مشنوی از ان کجدر معنویت می

در حسن او خوششید زاده مهر از حسن وورش شیر داده

کلمی از جو پار حسن رسته باب حسن روی حسن شسته

بهر جای که آن بت رخ ماید شب آنجا تقیامت بر نیاید

بهر امر از بشر موی ماموتی نه بیند کور مادر زاد از ان روی

ز خاک کوند و دامن کشیدی بس از صد سال بوی جان میدی

ابوالفضل عثمان بن احمد هرومی معروف بجای سرره بوده

محمد عمیر و گوید که از لطیف طاجارم خراسان بود ذکر چه شعر و تشاعی

نسبتی نداشت ولیکن چون ایات کتین از و صادر شده بود تا

در سلیک شعر آورده شد در نیشاپور بودم و بجاوره او می آسودم بسیار

او و رفیع من شعرا واقع میشد او رفیع را طبل کفنی و رفیع او را کس

مزا و راست کر نه طبل قوای رفیع پراست از چه تناسش همیشه سوی خوراست

دی کفتمش ای دلم ز مهر شید چون بر سبب تو صیبت نقطه عالیه کون

انفاز لطافتی که در سبب مست آن دانه که بودی نماید ز در و سلسله

معشوقه که عشق جو غم ماید دراز امروز تلمظی دیگر کرد آغانیز

چشم من افکند و می ببرد بر رفت
 یعنی که نکوی کن و در آب انداز
 گفتیم که اگر بود و این استر
 آن ز کس اگر خفته بود او بیشتر
 گفتار و نوشته عالم را بخند
 کرزان دو یکی خفته بود و بیشتر

عجیبی مخندی در سبب فلکی عجیب داشته و علم موهبت

عربی می افراشته این قصیده را در من محمد بن ابوبکر مستوفی بر روی

فصاحت با نحو طعرا کاشته یک از روی من زکن مارشکند تا در طر

ماز عم او خارشکند برین بو حلقهای زره کی شود جهان کرطعما

زلف و ارشکند کل کسیت پیش عا بر آناه آسمان که در چشم

رنگ ز رخسار شکند با طره شکسته بازار بریب ناروی نیلوا

بازار شکند شکن طلسم دوستی و دشمنی محوی تا بار دیگر این فلک

نشکند کلکاش اگر جشب صفت و روز پیکرت یل روزیت ز صفت

پیکار شکند ای محرمین که عطار و با آسمان بی کلک تو دفاتر آسمان

یک شعر نشکند ز اوراق شعرتو که صد هزار صره دنیا نشکند خجسته

ببالغت ملکن اندر جهاد خود تا برو بحر از کفایت کار شکند بدین

بسم و عهد به امور آسمان کوهیج عهد سپید امم ارشکند

عجیبی صحرایی طرف پانی عجیب داشتند شکفته شده اش بارفت
 بود و عرقش از در میج سام بن حسیرو محمد و کرده و مطلق است
 جنیت القصر سپرد و روزن خیره زویر در این جون سیندا
 رمانه بود آتوزده نشد و این جز من است که هم در درج
 سام بن حسین فرمود چون سمع رو روشن از ایوان آسمان
 ناله در او قادی بدریای قیرون روشن زمین و فرق هوا را ز قیروشک
 بحر سپهر کوز هوا کرد طیلان آورد پای مهر چو در دامن زمین
 گرفت دست و ما ز کریان آسمان زهره جو کوی سیمین بر چرخ در برش
 در میان بر چرخ عقب مانده صحرایان بهرام بایت از فلک چنبن لینی
 چونانکه دیده رخ کند سر ته رمان بر حسیرو جون شمانه کافور پر خمیر
 کبیران در تنفشه ستان بر کعبه آرا دیوار شهاب کشته گریزان شتال
 چون چشم منم ز ستان خدا ایگان مری سوی راه نوا ده بغل سعد
 امید خود بر دیده ز پوند خانان اندر شبی چنانکه دلاور شدی جان
 راهی چنانکه پندار و روح را زمان زکشی جویش گزده و سگس جوسکا

زین عقل عقیدت و زاین طبع رافغان در آب و سگت و در خبر سلسله

در کوه اولک زود و صبر دیان روز دلم نبود و خطرا نکه تچو حضرت

رازم می مدیح خدا و بد بزبان خرمنا و دولت دین سام حسن

کاقال مست بستان زین شیخ ۱۶۶ قی نام او فخر الدین اریکتم

بن شهریار سید است دولت شاه آورده که وی مردمی محقق و سالک

و مبدی شیخ شهاب الدین شمر و در دست سخنان بر شور عار عاز

و در وجود و حال بی نظیر عالم بوده و خند من تصنیف و کت در تصوف

از و هست یکی از انا المعاشات که باختر از خود شنید خاطر پر نور است

حکایت کنند که شیخ عاقی را پسته با صاحب حسانت الشهدا نظر

باک بودی روزی شیخ شهاب الدین را گفتند که عاقی در بارار و روبروی

پسر غلبندی نشسته نگاه میکند شیخ عاقی را علامت کرد و گفته

این نظر که می افکشی آتش در کارگاه ناموس در اویشان میری آخر

منی بینی که منکران در کسین اند و ندعیان گوشه نشین عاقی گفت شیخا غیر

کجاست که تو می بینی شیخ از کتاجی عاقی ملول شده و عاقی مدتی زاری

کرد تا شیخ را خوشدل نمود شیخ شهاب الدین او را حازه شیخ بهاء الدین

شهاب الدین

ذکر یاکردگی از خلفای شیخ شهاب الدینیت و ۱۶۱۱ سفر عثمان سندرا
 بیشتر گرفته مجتهدت بها، الدین پوست و سبک مشغول شد در آن
 سقا را فتوحی زیاده از حد روی نمود و شیخ، ابوالدین دستخورد
 نیکام عراقی در آورد و وی مدت چهار سال در دست چهارده ^{معین} ارشد
 بر آورد و شیخ بهار الدین بیوسه نکران حال او بودی و او را کران
 دشتی تا شبی بر در خلوت عراقی رسید شنید که زخمه داروان
 غزل گفته میخواند و می نویسد که نخستین باوه کاندز جام کردند
 چشم مست ساقی و ام کردند لب میگون ساقی جام در داد
 ساقی را سقا نشناختند مجتهدت نیک وید را جایی دادند
 بجای کار خاص و عام کردند چو خود کوفندم خوشیتین فاش
 عراقی را پسر ابد نام کردند شیخ بها، الدین را بردوشی و غمی
 او رجم آمده لرزید و او را اجازت عراق داد و گفت وقتت
 که نیاز و سلام نامه شیخ و مقتدای پارسانی به شیخ شهاب الدین شین از
 رسیدن عراقی بیغداد بجزار رحمت ایزدی پوسته بود عراقی بعد از
 ریارت مرقد شیخ بنام رفت و صبح سلوکش آجا نوزانی شد در روز کار

دولت سلطانه مجید - آینه بن ارتون بن هلاکو بیابان بهشت
 هلاک ز جام زهرمانه اهل پوشید مرقد با کتش در جبل صالحه مشرق است
 در قدم تربیت شیخ آقا الدین عربی قدس الله سرهما این اسپا شریف است
 که تک جمیر مایه فضا صحتت سر سبب بخت بیان شیخ و اقیبت و بخت
 شکره الهی ثبت افتاد که نقل محفل بر شتابان حیات الهی کرده و نهی
 جمال تو رشک تبار نیغایه وصال تو هوس عاشقا شیدا
 بدین صفت که تویی بر جمال خود عشق بغیر خود نه همانا که روی بهایه
 حجاب رویت تو هلم روی نیست حال نهانی از همه عالم ز بس که پیدا
 بهر که می کرم صورت تویی پیچ از نیل بهر در چشم من تویی
 ز رشک تا شناسد ز کسی هرام جمال خود بیاس و گر پارایه
 عروس حسن ترا هیچ در نمی باید بگاه جلوه مکر دیده تا شایه
 ترا چگونه بتویافتن بتو که رسد که هر نفس بدگر منزل و در جایه
 عاقی اینی تو در بدر بهمی کرد تو خود مغیم درون پیش بس پیدا

بکین ندلم انیکه جب از بسوستی

ای که سوختی ز غم عشق خود مرا

دنا طلوع نه آن نه است باشد	کرمی طبعیست مروت باشد
ناروی آسره ز زیر منیت باشد	توروی ز زمین زیر دایه بری
همه مرا جویش نجاشته	آئی که توام ز خاک برداشته
سویم بدین آنکه توام گاشته	کارم مرا از خود جو بگذاشته
مانا که نه بر مراد او م داوند	در سالقوجن قرار علی المداوند
نیش مکس دهند و نه کم داوند	زین قاعده و توار کار و وقت
جونی اموز بهتر ک هستی	راحت دوستان جمال الدین
مانه از دست رنج و آرتی	در کف محنت خودی هر روز
یا جو ماهی قشاده در شپتی	بوی جان سپهر آسمان نشاط
در بزم طرب بی غمی و پیام مانده	سیکین دل من بی سر الحاکم مانده
سود اس سخت و آرزو خام مانده	ترا از روی یاری سودا سخت
سرمایه عیش جاودانی بگذشت	خسوس ایام جوانی نه گشت
کز جوی من آب زندگانی بگذشت	تشنه بکنار جوی حندان خفتیم
نیک بد دوستان و دشمنان ما میم	سازم ز بیشتر در پریشان ما میم
کرمی طبعی که پریشان ما میم	سودا به تمام سودا شده ما

وز تو بزم شهادت است از آن

سهر تو پیرا شد و هم خویشا ترا

خروش و لوله از جان شکار خست

طریق دوستی چرخه از میان برقا

که چشم ست از خواب سر کران برقا

نزارت نه و آشتی در جهان ابد است

که برقع از رخ تو بر نمیتوان است

جوس نامم حسن تو بر که ناز کند

بر آینه دل نهادی مرا

از بس خرق زاء ما را

بایار درین خلوت و یار نیکو

دل کفر و سر ایان که دارد

چه انصاف چندین جان که دارد

هیزر استن چندان که دارد

و کز نه قیامت بجز آن که دارد

دل بر تو نم ز علم بدان زیارا

که عمر مراد در سر و کار تو شود

ز خواب کس مستت جوهر آن برقا

بیا و آرخ از عشق در بر قا

عراقی از دل جان آن بر میرا

بیک کرشمه که حسنت اروان اند

رخ تو در چرخیم مست لیک بود

حرکتش که نیار مست بکار آید

آن یار که در میان جان بود

خود ما در روزگار کویست

جانم در دل میسر دل گفت برقا

نکار طایبی تو برک جان که دارد

عنت هر لحظه جان منجو حسد است

مرا کوی که فردا روز وصلست

بیدوست بزم جان

سنگ

نشان عشق میخواستی ۱۶۱ قی
 بین چشم خون نشان که دارد
 مائین تو و تو سر میکشیدی از ما
 آری حتی با کردن کرباس نمی آفت
 ای ساقی از آن ای که دل و دین
 پر کن قند خود را جان شیرین نیست
 گریست شراب خوردن آهین کن
 معشوقه جای خوردن آهین نیست
 عروس رمدین صاحب عرفات آورده که چندینتی از دور نشسته
 نوشتند دیدیم که مدح عین الملک مدوح محمد عوفی بنوده و این مطلع
 آن فصیده است کفتم بدان نگار که حورشید انوری کفمازوی
 نکوترم از نیک نگیری **خواجہ غزنی مہسن** از شیرین زبانان زمان
 خیرین و این چند بیت از تصار نه گرفتار آن اوست زبانی چشم و
 لب لب با دم و شکر نعل کز شکر و یاد هم خوشتر به پیش چشم ما بود
 چه با دم نبرد آن لب شیرین چه شکر **شیخ عزیز نسفی** از بزرگان
 صوفیه است صاحب علوم شریعت و طریقت بوده مقصد قضی از جمله
 تصنیفات او است از خود کند شتکی شیوه داشته و این رباعی خال
 مجربهاش اوست ای سبیل نام من از یاد بر بردار ز خاکم و
 ز بنیاد بر دامن تاشیند کردی از کو خداد غبارم ای یاد بر

رئیس عشقین **رید** از مردم بزرگ، اهرا این است در بد این **فشت**

کمال و سر حلقه **کمال** بوده این را عجمی دو سبک اند که جاسوسان

نزاکت اویند **همین** جهان ز جان سخن کی کجند **آخر** نه درین میان

سخن کی کجند **باکس** ز **۱۱** **همچ** مگوی **ز** نهاد در آن **دمان** سخن

کی کجند **۲** **سودا** **سید** **کالی** **یو** **نا** **و** **ید** **ن** **تر** **ن** **پ** **ج** **وا** **ز**

فی **ح** **ب** **ت** **آ** **ن** **ج** **ا** **ن** **ج** **ه** **ا** **ن** **ز** **ک** **س** **ت** **ت** **ا** **ج** **ا** **ن** **س** **ب** **ک** **و** **ح** **ک** **ر** **ا** **ن** **ی** **ب** **ر** **و**

شیخ **ع** **ز** **ا** **ل** **د** **ی** **ن** **م** **ج** **م** **و** **د** **ک** **ا** **ش** **ا** **ن** **ی** **ز** **ب** **ا** **ن** **ح** **ا** **ش** **ز** **ج** **ا** **ن** **س** **ا** **ح** **ق** **ی** **ق** **ت** **ب** **و** **د**

صورت **م** **ق** **ا** **ل** **س** **ت** **ی** **ز** **ج** **ر** **ح** **ی** **ر** **ت** **ط** **ر** **ط** **ب** **ع** **ر** **ی** **د** **ش** **ی** **خ** **ب** **د** **ر** **ا** **ل** **د** **ی** **ن** **ع** **ب** **د** **ا** **ل** **د** **ی** **ن**

شیخ **ع** **ل** **ی** **ص** **ف** **ا** **ا** **ن** **ی** **س** **ت** **ص** **ا** **ز** **ب **ع** **و** **س** **ت** **و** **ش** **ا** **ر** **ح** **ف** **ق** **ی** **ق** **ت** **ب** **و** **د****

ف **ا** **ر** **ص** **ی** **ه** **ک** **د** **ر** **ه** **و** **ش** **ح** **ق** **ی** **ق** **ت** **پ** **ر** **د** **ا** **ر** **ی** **و** **م** **ع** **ر** **ف** **ت** **ط** **ر** **ا** **ز** **ی** **ن** **م** **و** **د** **ه** **و** **د** **ر** **و** **د**

م **ا** **ه** **خ** **و** **د** **ش** **م** **ا** **ف** **د** **ش** **ن** **ک** **ی** **ب** **و** **د** **ه** **ب** **د** **م** **ع** **ن** **ی** **ش** **ا** **ر** **ت** **ص** **ر** **ح** **م** **ف** **ر** **م** **و** **د** **ه** **ک** **گ** **ف** **ت**

ن **ا** **و** **س** **ت** **ب** **ا** **ق** **د** **م** **آ** **ی** **د** **ه** **م** **ر** **ا** **ه** **ق** **د** **م** **ا** **ز** **ت** **ا** **ر** **ک** **س** **ر** **ک** **ن** **ج** **ب** **ل** **م** **ر** **د** **م** **ا** **ب** **ک** **ه**

ق **د** **م** **ا** **س** **ت** **م** **س** **ت** **ف** **ا** **ص** **ی** **ت** **ح** **ی** **ا** **د** **ع** **م** **ش** **م** **ع** **ز** **ب** **ن** **ز** **ن** **د** **و** **ش** **ن**

ن **ق** **ی** **س** **ت** **ک** **ه** **ش** **و** **د** **س** **ت** **ی** **ا** **و** **ه** **ر** **م** **ک** **م** **ح** **ن** **ا** **ل** **م** **د** **ر** **د** **ل** **ج** **ا** **ن** **ی** **ک** **ه** **ن** **ا** **ن** **ج** **س** **م**

خ **و** **ر** **ه** **ر** **ک** **ف** **ر** **م** **و** **ش** **م** **ن** **ه** **ک** **ی** **ق** **ت** **ت** **ا** **ک** **و** **ق** **ت** **ی** **ا** **و** **ا** **ی** **ک** **ه** **ن** **ا**

علم لدنی ہوست تعلیم کن اگر ترا دست سپند کتقم کہ الف کفیت ہیج
 درخانہ اگر کسبت کیخبر کسبت ۲ ایما دو بہ بان جدای تاسیکے
 جوانی میں تم ام این مئی و مالی تاسیکے باخیرت از بال غیر ہی چون
 بس در نظر این غیر نامی تاسیکے **خواجہ حسن الدین صہبانی** قدر و الادا شستہ
 صاحب ہمت و فضیلت بودہ در عمدی کہ مستوفی ممالک سجز بودہ سہ طہ
 یا خستودی کہ قوام الدین درگزینی ازوداشت بہانہ براو گرفتہ اورا
 فرمود جبند انکہ مرغ روحش از قفس تن در زندان آرا و گشت در
 بند نیانکہ بود این رباعی شتیغ نمود سہانت و زوق قوام الدین فرستاد
 اور منہ نیقنا و قوام الدین نیز ارا جوانی فرمود و رباعی عیز الدین
 آیت کرتوز کناہ سن خبردا شتی جون یک عزیز مضر پنڈا شتی
 سن کرک عزیز مرم ای صدر کن باکرک عزیز مرم کرک اشیتی
 کرنا نکہ تو خم بیہ کم کاشتی در جبک نصیب صلح مکذ اشیتی
 الکنونکہ زمانہ پایدارست مرا پیابده بانڈہ وز کرک اشیتی
خواجہ حسن الدین شروانی مسند جلاش با اطلس فلکی تار و پود
 بہم ما فز و اختر کمال از جنبش سافہ بر ساط شتہ دی ما فز شتہ

فصلش آن بیوزر که در کتب مشهوره است
 مراد پدید آمده از آنست که در آنجا
 همش کوه را عاقلانند با حکیم فلکی حکیم خاقانی و ابو العلاء
 کچھ وید و انقدر در یک روز کار بوده و نزد پادشاه
 تقرب تمام داشته روزی از کتلی سر زد و در دست پادشاه و در
 (افند و مقصیده در عذر آن میگوید که بآب لطافت او کینه از دل پادشاه
 میشود و اینان شعر است
 شدم بیوی ریایی خواجه خوش بیا
 چو زلف عالیله بویور عذار نازک بیا
 ز خاک کین هو ارا بدل مانند غیا
 مثلثی شده چون تی حکمت عطا
 طراوت چمن و رنگ صبح بوی با
 همی گذشت نکام چو صد زنگار
 هنوز دهن چرخش گرفته خواب
 همیشه دل غصه بجی جوئیل بر خیا
 صبا جو غالی سیاسی گرفت در کلز
 زمانه خلط همی کرد مشک با کافور
 بهر خرمین تازه که بعد صبا
 فضای شهنشینه از یاسین و سونبل
 کتاد و در دل من در از صد
 ز کوشه چینی با حانه پر سی
 شراب کرده عمل مزاج نازک لیک
 کتاده کوی کر بیان جو صبح گشت
 عوق گرفت و در از از

چو زیر قطره شبنم صحیفه کلنا	نه باره قات ز پیش کشته سل بندر
چنانکه شکر گل از عطف یلودر کلار	بر جویش آسب پرهن مجروح
لطفیتش از آمدنش نفس افکار	بر آن عذار سن بوی و لعل غنچه های
خرد جو حلقه رفتش بیاد و قرار	شکر آن با شریک پدایکاه خندیدن
مثیل عالم همیشه استعدا	علای دولت و دین آنکه در حاکم
ز به پیشش مدارا کند زمانه مدار	ابوالمظفر شانه نشی که روز بروز
تیباب تیغ بر آنکیزد از سپهر نجاب	یکانه حسره دوران که کرد کسب او
بگاہ کینه بر آرزو مغر فردا	هنم سپهر بگوکب شود جو بکشتا
رسول از پیشش وقت حایه مرا	ز بس بلندی پرواز بارش او
نموده طایر جریخت جوی صغوه روزنگار	سکلفت است کنون تیغ او شرع ظفر
که فرق کرده خصم را بدین بار	ز عدل است ظواهرهای منطلومان
بنا و پشت ز غمت زین بر دیوار	زهی شکی اگر بانک سپهر زین
بیان کوه زیم بولم کند رفا	و کربت رای جهانگری افوتد عفتا
ز به به قبالت مغرب گرفت مستقار	خندک خصم نواز غمت همین است
جو بنمیران راه رسد پیش از در سوغا	بسا و جوش که در برک زرد مندر است

بخون خصم تو و ذلت تو تما کرده خون
 که خاکم از سر رحمت در آینه کینت
 نه زین تظلم در گوشه آزار
 که بود در دل نیشست
 که رشیده فاصد از آن خاک که نگرود کذا
 صدوش کرد سرا پرده جلالتش بار
 زبیرین تظلم در گوشه آزار
 زبیرین تظلم در گوشه آزار
 بیاد هر و سیت عیار لعل آنها
 بیده کی که تو بد هر در هر دروم ما
 بخت فاعل مختار و شایع مختار
 باهل بیت نبوت بصدق صاحبنا
 پیر طاهر مسمیون جعفر طیار
 بنور بحر خورشید بسینه ایراد
 بجایان جنیال و بباکتان بجا
 بنفیس ناطقه در اولین پرکا
 ز شوق ما و جناب تو جان استم
 نه زین تعدی در دیده جان از زعم
 مرا از آن ستم با پر در حکم خواری
 که بر ضمیر شنیده گذر کند روزی
 بدان که بار بار گاه عقل ساقمت
 بدان علمم که آرد بنزد مهنی جان
 تقادیری که در و در سباط وجود
 بسنجی که نهد فعل شهید رب مور
 بقدر قلعه اسلام و صد به دین
 بخاندان طهارت بعنصر عصمت
 بقصد فرقه فلکسای جامع و فار
 بنور فکر دل رسکینه ابدال
 بکاملان سموات رتلا بجان زمین
 بذات ملت اولاد منتهی
 بآن لطیفه که این قصه آن ظاهر

بدان قبیله که این نسبت و آن سیاه
بجلمتو زرشو و مخصوص

با اختلاف صور ز اقصای امت
بدان در عقبه زرشو و سکن

بدان هیچ که این قبه زرشو و دو
بدان در انسان است به فضل

بدان خرنیه که هر جان از او کار
در شعله آب شد مالک

سکه تو که در رخ روی تند و سیاه
بشیر تو که زره را کشاد ازو شکل

بشع تو که ظفر راست شیر ازو بار
که بنده هیچ خلف با حجت از کرد

ز مویک بنده خورشید رای مه و دید
ز شوق بزم تو شب مگذ که دیده

بچون دیده مگر شد شفق بزاری بار
در مباد که زین شوق مثنی افتد

لعمرون بستم تو ام نیست حجت
ایم از حکیم بو نظر عبد الغزیرین منصور العسیری

ایم از زریه شاکر و عنصرت و هلش از مر و نت محمد عوفی

سجدهی کان و آخر آسمان فصاحت بود نقد سختش در روز بازار دست

... این الدوله محمود و اجمی تمام داشت چون آن پادشاه صاحب کرات

فتح سومنل بود عسجدی انقیصیده در تبت فرمود شاه

خردان سفر سومنات کرد کرد از خویش را علم معجزات کرد

ایثار در پیشش ملکانشه را نزدیک بجز و ان عمه از شکاکت

شکر و عای خوشی تن از و اجابت کرد	بود و اهل کفر جبار از اهل دین
هر شاه را بلعب کرد شاهت کرد	شطح ملک باخت بد با بهر شای
بنیاد بر محامد و بر مکر ما ستر کرد	حمود و شهریار ملک نکه ملک را
کوهر سفر که کرد بد بیکر جیات کرد	شاه تا تو از سکندر پیشی بر آید
مارا سسختن عین از اجات کرد	عین الرضا ایزد جوسی تو در سفر
او کار با بجهله و کلک و دوات کرد	تو کار با بنیره و تیر و کان کینه
شد مکان عقیق و کان و همب	بکران جلش آشنا شده کوه
نهر روز خیره خیره ازین چشم سیل با	باران قطره قطره می بارم ابروا
زان نهر خیره خیره از تو ایتم سیل با	زان قطره قطره قطره باران ه محل
بجهنش پاره پاره بجهتم آمد بغا	ماری که دزه دزه نمی نماید نظر
زان مشک کفته دوده بر آن کرد لاله	دل گشت رخسار رخسار برای تیغ بر

فغان نسفلی و علو و شربت و سیب	فغان زد کرد ستمهای کنیز دود
جه اعتبار برین روز کار از اعتبار	جه اعتبار برین خیران نام معلوم
ازان تهرزه شکایت ایکنند بر	جهنمای خراج بسی دانه اهل هنر

طبع مدار که با تو وفا کند و در آن
 کجا باشد نه بزرگان کین میکند
 کجا باشند حکیمان کاروان کیم
 چرخ پای در آمد درخت مانع نهر
 بسلا کار و پست بهیوستند
 ز چینی کن پرده از زج نه کن ز دنیا
 سال باشد تا بسوی لعل یاقوت
 جهان مردم عاقل جهان بود که
 چنان بر لبه بود که کر شریک
 بر خیزد با فزه ز به به رودشت
 دست بدل نه برسم از ختن دل
 نیم پاره جان روشت روان
 زهی بزرگ عطاس که در ضیق نیاز
 ز نیم بود تو کان خاک در دهان فکند
 ز بس خونت که میریزی بسزه
 که کیندی ازین درین نگرود ما
 بنوک فانی در زمانه شار
 که بر در آستان بود مانده
 لبوسم که بازه میشوند اشیا
 بنوی روی طبیعت آب شغفا
 تا نگرود بعد چندین وز رسوا آوا
 زنگ می آید ز اندر رنگ خال آوا
 چو در در کندش مردمان کردند
 بسر بریدن از دستان خم کردند
 بنشین و بر فلک سکون قسم برت
 نکشت شود مسک برت من نکشت
 در روح مجسم آن روشت روان
 اهل نیاه بآن دست در دهان
 ز ما دست تو جر آب در دهان آورد
 شمار کشمکان آید پیاوست

۱
 ۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵
 ۳۰
 ۳۵
 ۴۰
 ۴۵
 ۵۰
 ۵۵
 ۶۰
 ۶۵
 ۷۰
 ۷۵
 ۸۰
 ۸۵
 ۹۰
 ۹۵
 ۱۰۰

کز از خون نجیبی تر مستی نیاید
 پیاد در روز خوبی شب بر افکن
 هلاک جان هر چه باره را
 ز لب عیب را خون در آید از
 جو جان عسجدی صیبت گشت
 بخش کف او ساعتی و فاکند
 بر کل قمنی ز مشک ناگاه روند
 آینه روی دست ز کار گشت
 مادر غم دست نمکسار عیشیم
 سر گشته بشو زیده کار عیشیم
 آن چشم سالپین بجان آستن
 نه نه غلطم سپاله از غایت طیف
 از شرم هم ام لاق مشرب توبه
 در دل هوس کناه و در لب توبه
 دل دوشن را چار سازی میکرد
 ز ریج عشق زه باری شرم مایوت
 قوال و ناله در هر کشور افکن
 مسلسل عجب شکیب در زلف کن
 ز پسته شوری اندر شکر فاکند
 اگر شرط سه اندر و دیگر فکن
 اگر ستاره درم کرد و فلک صبر آ
 بر تنک شکر بود جنان راه روند
 از لب که در و سوخکان آه روند
 نیت زوکان رغبه کار عیشیم
 صیاد نه بیم هم شکار ز عیشیم
 همچون سمنی بار عنوان آستن
 آستیت نش روان آستن
 از عشق تباک سر غیب توبه
 زمین توبه ناما در دست پیر گشت
 با وعده دست عشق بازی میکرد

پارکف پا تو تواند مالید
 در همه شایه دیده نازی میکند
 صحبت ضیافتگفتن میکند
 در باب که از سود افغان میکند
 پر خیمه چندی که حبان میکند
 بهما بستن که کاروان میکند
 فرد ورتو عقل کل کنشستی کرد
 خاکستر که گمانت در دو سنجش
 هر آینه حوران بهشتی کرد

بنفیم مستنور بصبار بلخی
 شکر سانی بوده که اگر نام میوه تلخ بزبان
 آوردی شیرین شدی و اگر مسود که شعر خود سپیشتری از خوبی کلام
 خوشش روغن بنفشه روان شدی این رباعی از کارگاه خیال

اوست در تودل خسته نظری تیز نگرد کرد دیده هزار کونده خوریز
 بنگرد پر بنیر کن آید و دوی از غم تو خون گشت زرد و نسبت پر بنیر
رضی عضد مشهور بقاضی سیفا و لیت مولدش از پیشانی سیر است

در علم معقول و منطقی پسندیده و ارباب عقولست و در حکمت
 طب نیز بشیوه علی بوده تصنیفات معین دارد و انوار الشریع که
 تقی سبیبی کوی از مصنفات عمده اوست در ایام دولت قاجاران
 بنام سند ملای روزگار بود باید او تربیت خواجیه رشید مدینه خانی

دنیا نش بر سپهر مینا میشود و بتیغ کوه شعر الشفا حتی نمود **امام علی**
 بن محمد عطار **رحمته** نام کرد ایره کمالش از پرده و شکای محیط
 فلک عطار دشت نام و تیر شهاب طبعش بر سپهر معانی شیا طهرین فصول
 سوختی قانون فضا حلس آینه کنه دوده و نوای بلافتش کبوش
 خرچک رسید محمد عنونی گفته که عطار از بی جان است از نور شید
 عطار کردی و بیان او در وقت تقریر یکی را صد نمودی از ما و جان
 بین الدوله محمد عنونی بود و در آن دولت اقبال ما دید که هر نفس از
 کرانایگی کم یا نسبت انقیطه و دور باغی مرا و راست ملک قلاوه
 او میان قلاوه زین کمر قلاوه صحران حنمت بیرون جان
 دهانه است فضل خار و کام خبر بدانه سلی دارم پنج بر آن
 جگر آرزو که شکر کان ترا پیغم تر ای خون شکر شکسته از پاتا
 مگری که تباه کرد و از آب شکر همه شکر یار در ایوب سه شش و نگر
 آن اش فروخته خبر و دنگر پرسش نور زخم پر و دنگر
 از عشق تیان سیجاسی سو و نگر استاد عطاء ای راز **کسی**
 و اهل کمال بوده و کوی فصاحت در میدان بلاغت بیان **مضی**

زمان میربوده نمایمهای کوناگون اورا آنچه انده اند مداح سلطان براسیم
 مستعد دست و خیمیت ازین مقصد در مداح سلطه با فرموده که قوم
 میشود و در عهد پیری نیز برمان سخن می نوده چنانچه ان ایت
 که در خدمت شراب گفته ...
 آسمانی در بزرگی آفتابی در جلا بحر و برین کنی چون آسمان اندر عطا
 بهم دور زین کنی چون آفتاب آسمان سعادت بخش خنج زیر کلاک تو مع تست
 زین دلی ز مال بخش زان بعد و را کوشمال آسمان کرمان شود چون قطره باران
 تو بچیدن چون خنثی هر داری کلاک هر زری کلاک سالها از آفتاب
 در زمانه سالی بخش آن سالی تو همی زاده را با خرج هفتقم برشی
 آسمان از کهنی دارو عینیه در و با آسمانست آن حجسته آسمان و کرب
 چشم آفتاب زیر پندل آسمان نقطه شود ریزد و پا دست
 برده و ایره کرد ارقه آفتاب آسمان تا بر آید آفتاب
 همچنین با ما این بیجا و عین ان بیال آب تبسته هزار باره شری
 و من ایله کل شئی بیج تخوم آنچه عقل من خورد
 بر من هستد جو آتش اندر نی هر مر اطاقت در آتش نیست

آتش آسمان و آتشی می خورد وقت تهری آب حسرت تمام

انگ ز آب طلال آمده وی عم و نامت فنا و اعز و بشهر

همجو وعده که افتاد ز کی آنچه سرست سیم ز نیش و

دین و دنیا همی گزاشی رفت وقت بهار خشنده است

برف بارید بر سر ت نه دیه انی عطا صد هزار ام ترا

کرد بر تو نشان را از ویی زانکه نامت عطاست خرد شدی

لبطاشه بزرگ عالمی **شیخ فرید محمد عطار نیشاپوری**

فرید زمان و قطب فلک عرفان بود با طش در یابی گوهر حقیقت و طاش

طومای بهشت طریقت بوده شرفی از در جو عشق در کشید و طاش

خود را از رخ هوا و هوس شرفای جاودان خسبیده و طاش

بوده و سینه اش بحر ولایت هواره در کعبه حقیقت مقام نموده و طاش

برعت را با آب کل شریعت بر او سیم او محتاج بن ابراهیم بن احن

صلتش بار فریه که کن است از اعمال نیشاپوری که شکر از

اولی داشته زیرا که پدر شیخ مرید قطب الدین حیدر محمد بود

که از ابدال روزگار بوده و شیخ عطار در طفولیت از حیدر محمد

باقی و در ایام جوانی چیدری نامه را تنظیم آورده لیکن قطب الدین حیدر اهل
 ری نیست و صاحب باطنی بوده که بیست و ده سال عمر باقی و بعضی کسید و
 بهمان گفته اند پدر او شاپور خان نام داشت که یکی از خانان ترکستان
 بود و قطب الدین حیدر مجذوب از مادر زاده شده است و کرامات
 او مشهور است در تاریخ پانصد و نود و هفت و بعضی ششصد و دو گفته اند
 که رحلت نموده و در زاوه مدفونست اما سبب توبه شیخ عطار آن بود
 که پدرش در شهر شادیلخ عطاری می نمود و در کان بارونق در آن
 شیخ نیز بعد از پدر بهمان عطاری مشغول بود و دو کانی ار استند و
 و ملابان نیز برار است و بخدمت استاد دیوانه و بلکه در
 فغانه بدو رسید و شیر در دکان نکاهی کرد و شیخ گفت که چه می نگری
 به حاجت آنست که زود در کزری درویش گفت ای خواجه من به کجا
 می ریزی خرقه هیچ ندارم و در میان سزار میگذرم تدریج تو چینیست که
 کراتاری و کبکستن تو و شوارست آخر اند روی بصیرت بجای خود تطای
 که در کزری نمای شیخ از سخن آن مجذوب پر در دگشت و دوش از روی
 نکا خوردینا بر دگشت از بازاری که داشت پزار شد دکان از تابار

داد و بصورتی که
 فکرن الدین اکاف شتافت به دست او تو کبریا
 و بجای هدت مشغول
 روحه سال و حلقه آن در و نشان بود و بزبان
 بیت اندا الحز
 بسوی مردان حق را دریافت و خدمت کرده و بیعت
 هفتاد سال کجی کرد
 سوزیه به مشیخ مشغول شد به چکس را
 از اهل طریق اینقدر ماده بهیچ تشکر را را اخر در نامه این خبر و کوشش
 نشیت و نفی خاطر با از خود نمود و در اسرار حقایق بر دل او کوشش و نه
 مرثیه عالی و مشرب صافی یافت کلیات عطار از صد هزار پیش است
 چهل هزار مشنوی و چارده هزاره رباعی دارد و از کتب طریقت تذکره الای
 نوشته در رساله اخوان الصفا تیر از ان مصرع سرف عارفان و کوشش
 چهل رساله دارد و آنها در میان نیست اما کتاب نظم خارده و دیوه
 منظر العجایب مصیبت نامه جواهر التمام الی نامه اسرار نامه صیبت
 نشر نامه منطق الیطرس پر نامه مخفی بنسبت سر مرز به نامه و کل
 عطار علیه الرحمه کیصد و چارده سال عمر داشت و در دولت او روزگار
 دولت سلطان سخرین ملک شاه شد در نواحی راوه تباریکه مشغول
 سال پانصد و سیزده در قتل عام جنگین در ماه جمادی الاخر بسال

بیست و هفت اردو تیغ کاغذی جو چوارہ شربت شہادت پوشید و صبحی
 مایند و ہشتاد و نہ گفتند کہ سی و ہفت سال تمامت مہینو و روز
 مہینویش در پرون شہر ستا و چہ نہ بچلہ کہ آزا شہر بازرگان محی نامہ
 غیر مہر قاضی رشتا و یخ کنبندی بر سر او ساختا و ولس از ویرانی
 آن امیر نظام الدیر علی شہ عمارتی دلپذیر بنا نمود کہ درین روزگار
 نیز محل طواف اہل ہر دیار است چہ ریتی از ہر کونہ اشعار حقیقت
 آئین او درین تذکرہ الہی تبرک کردید **خواجہ علاء الدین عطا ملک ہونی**
 برادر خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان است و صاحب تبارح
 حبانگشا است ہر دو برادر بر سند دولت و اقبال تکیہ داشتند
 و معین عطا ریحہ آن بود ۱۵ ند پیر بہ پیر بہ بدرجہ رفعت و منزلت
 رسیدہ اند و آیات فضل و کمال را سیرت ایشان تعجیبی نمود و صورت
 عمل ایشان دیوانہان روزگار سادہ و ستور عمل بودہ چند آنکہ
 خواجہ شمس الدین در مراتب و منوی زیادتی داشت **علاء الدین**
 قسطنطنیہ معنوی پیشین پیش زفتہ شاہد حالش انیکہ در زمان **سلطنت**
 اباقا خان متصدی مہمات خطا بعدا داشتند در تمام خورشید از

پرتو حسان او بقیض رسد و از حسن سلوکتش در ویش و غنی در خط

رفاهیت می آید و چون از محمد الکبیری که از عمال خواجہ شمس الدین

بود پس آنکه مرد و در کاخ خواجہ بزرگ مقبول ببارگاه از عیون گرفت

و هزار درم تخریر عطا ملک نمود بانکه زمانی باکی و درستی عملی

ظاهر شد و حیات او پیدا آمد و شعله عذاب الهی فانی گشت

اورا او سوخته بتبع سیاحتش سرد او اندوهر باره او را با قلبی فرستاد

خواجہ عطا ملک این رباعی در وصف حال او فرمود روزی

دو سکه و فرزیز و پر شدی جویند مال و ملک تو فرشتی اعضا تو

هر یکی گرفت قلبی القصة سیکفته جہانگیر شدی ملک الجبال علاء الدین

جہانگیر جہان سوز جوهر شمشیر بلا غش بزم افراسیاب و بخت سیر

جہان سوز پانی دل فریب داشتند و طبعی از سمت منصب و لقب جہاد

سوزی شہرت یافت و قتی که میان او سلطان رشاد غزنوی کار

کشید و با پادشاه با آن قوت ہر امی کہ داشت از او گنجینہ بہند و

رفت ملک علاء الدین ملک غزنین را در تصرف آورد و شہر

پادشاهان غزنویہ را پیشتر سی سوخت و بچو نیست کہ قتل عام اہل آن

دیار نماید باز هم بجزه رختش دامن بگیر شده آنها را بخشید و درین باب
 آتش نموده ایشان جمله این چند بیت است جهان داند که من ساه
 جهانم چراغ دوده عباسیام علاء الدین حسین ابن الحسینم
 تا آن ماریست از نوک سنامم ولیکن بر از خار به سلطان بخر
 نیم جگر نمود گرفتار شد و بقوت فصاحت و بلاغت ندیم سلطان
 گشت و سلطان در مجلس اول بدو طبعی جواهر بخشید این رباعی
 در بندیه شرح سلطان فرمود و در مدح او اشعار بسیار گفته و محمد
 عوفی آورده که دیوان علاء الدین را با دیوان ملک التسر در جای
 شهر پارس فرمود دیدیم و از آن ایات که در بخشیدن خون اهل غزنین
 گفته فرمود شد این رباعی که در ستایش سحر گفته نیست
 بگرفت و نکشت شرم او در صف کین با آنکه بدم کشتی از روی یقین
 بلکه تطبیق میدهد در شین در سالیان و بخشیم جهان کرد و بین
نقد علی شاه بن سلطان گشت جوانی خوش صورت پاکیزه سیرت بود
 که همواره از پی شغل نلالت ستانی در کرز و آویز بود ولیکن خورشید
 طالعش بر اوج آدلی تافت کرختی بغیر و زکوه آمد و کین فیروزه بقا

از خاتم جانشین در آن کوه افتاد و این قطعه در میان قبال خود التا کرد
از آن بخت شانا بنگداشتم که از بخت وارون سستوه آدم ^{بزرگ}
حج غیروری ندیدیم بغیر وزه کوه آدم برین همه جون نوبت نمیکرد
شادی بزم جنت کم میگذرد آن روز که بود دولت از روز که شد کم بود
که جنت است هم میگذرد پوسته هر بخت سوشش ۱۶
عیش خوش من جو عشق تو تا خوش دارد بر آتش چسبده زلف و چشم
کوی از بهر دلم نقل بر آتش دارد نام **علاء الدین او رجبی** و غلی
شیرین سخن لطیفه کوی بد بیه پرواز بوده محمد عوفی گوید که در بلاد فرغانه
که مسکن او بود ملوک آن سر زمین او را بخشن تربیت مخصوص شهیدی
و اگر چه سخن او در نهایت بلندیست اما در دستان آن بزرگ عالمی است
و شعر خود مکتب میندا و این رباعیات او راست من کر سینه
وصل تو از هجران سیر **از آن دول خبیثم از جانان سیر**
جان بیری من در غم تو بسین عجب است **جالم ز خوری و من شو**
از جان سیر ای آنکه زلف شام و از رخ کوی **جون نیم سیر**
کرد سحر پرده خوری چه طعنه زنی لعلی ما را تو مهنس از انیم که

بیمیری ۲ فرمایید چشم زده زن مودت و زبند سر زلف شکنهای

خوش است آبی تخی گام من ز شیرین لب تو و می شور یکتا من ز روی

تو زشت **علاء الدین خوارزمی** فیض بیانی بوده که ستاره شعرها

این بلندی شعرت خواری میکشید و عبارت نثرش بر نظم نثره

فلک است طعمه گشته ده صاحب عرفات از محمد عوفی ذکر نموده که

بباره برسد غرت تکیه نموده و بر سبزه افادت بنوای موعظه و تذکره

دستان سرای میکرده این دوست از ترکان خوش نشین صمیم است

صد هزاران ترک دارم در صمیم هر کجا خواهم بود سلطان مبروم

فنا کردند دست غمش بر قبا روح نکوید که باش عقل نکوید که نسبا

مولانا محمد عوفی از مریدان شیخ بطلمی در هلویت و لیکن

خود بریزد گرفته و ملفوظات شیخ را جمع نموده و فواید الفواد نام نهاد

بهت مرا و راست مرا نسیم تو با صبا کی که نسبت کجا است بوی

بست خطا کی که نسبت **امام علاء الدین** محمد عوفی گوید که نسیم

حضرت لادن او و کلین فضل را عند لب خوش الحان و این ارباب

از بار با قمان نسند خیال او است صد را بدان خدای که رحمت تو ستان

از عقد غنچه تاج سر شاخسار کرد / همیشه کل جو بر سر شست پتیا نشینت
 مسند ز باغ کردش و خنجر ز خار کرد / صد را بد آن ضای که اینم شش جان را
 بر روی آب قدرت او استوار کرد / زوین طام خون فزونه زنگ را
 همچون نکار خانه چین پر نکار کرد / صد را بد آن ضای که در صدک دوری
 از سروران شوق تراست یار کرد / که از روی غمت همچون خرباب تو
 چشمم لسمی عقیق بز بر قطار کرد / در مارا هر آنجکه از غم غرت لبه زردی
 زین جان رو بروی دل بدر رسید / کنجیست برنج غرت از آن کنج مرا
 در دیده کوهر آید بر چهره زردی / غم خود بصیبت جان عزیزان بود و لکب
 قسم من عیب خیزین پیشتر رسید / تا که گناز عشق چه سازم که به شب
 یک حیل ناکوشتم که در سید **خواجہ علی راسینی** / **راستش عزیز است و خواب**
 نساجش نیز میگویند از باف کی معاش خود گذرانی و پرده بهمت
 خود را بسر بنجه دست اهل دنیا **بره تلودی و مولوی اسارت باودا**
 آنجا که فرموده - **کرند علم قال فوق قال بودی که شدی بنده**
 اعیان کجا با حواجز شاج را وی از برزگان او گیت **نکست و**
 اند سال عمر کرده میر قدش در خوارم است این دور باغی از آن راه

ص
 ص
 ص

قیده وجود نیست از ملکوت اهل سلوک فرموده با هر کس شپستی نشد
 جمع دلت و ز تو زهید ظلمت آب و گلت ز نهار از نیقوم
 بگریزان می باش و رنه ننگ روح عزیزان بگلت جو زگر
 بپل رسد دولت در دکن آن ذکر بود که در دریا فرو کند
 هر چند که حاتمیت آتش دار لیکن جهان بر دل او سرد کند
 ابو القاسم علی بن حسن ابی طیب باخرزی ادیبی کامل بود و داخل
 ملک شمال از فضیلت قسمی داشته که تخم حسد در دل دانا یان
 روز کار میکاشته و تیغ پایش صف شکن میدان تاز
 و فانی بوده از تو تالیف چند در صبح عصر است که در جمع آنها
 از رکب است بچانیده تاریخ دوان و بنام و خوش زبان بوده
 چنانچه بیان حال او از قضیده که مردم میشود معلوم میشود و محمد
 تیر که در سال جوانی در سنده رکن الدین طغرل سلجوقی بود و آخر
 دولت پناه بود و صاحب باغبان صوری معنوی مینمود و سرشته
 که مجتهد با پیوند هم حرافی در پوست با آنکه سلسله حیاتش بوسیله
 آن پیوند از هم بگسست و در سال چارصد و شصت و هشت غیبت
 در سال

جاودانی با قطع تعلقات جهان فانی شرح ملک شاه بن التیمور لیلان و غیره
 این اشعار و نواز از ان شهید عشق مجاز است چون تمایز از کزنده
 مار که دید هم رو میون کار که دید بیدلی ناهنجیده هر که خرم رفتند
 مانده در خار که دید بر گردن خویش سینه عقد که در گوش نایب
 حلقه زر کوی غم عشق حلوه داد ای دلبر اشک وزح مسکن
 کوش تو در ۲ زان می خواهم که صبری را سببست نامش می گویند
 شد می لقب است سر حشت ز عتاب و ز آب عنایت ابی که
 بیخ بر آتش آید و عجب است + حضرت تو اگر باز نماند ز تو خجک
 صد گونه بر آید بر آید و رنگ بشینم اگر کار تمام افتد و رنگ
 بر آتش چون کباب سبب شمع خورنگ ۲ هر آنکه که خون من نیامد خورنی
 جهان بینی آید که آیم بر آید بخوانی مرا چون خواهی کسی را که
 شرح تو خواند چو او را بخوانی لا در غم خویش در من گریه
 که در خویش چون من نیامد که گزیده استاده ما شدن علم
 و که همه از او باشد تو ندی می مرا ز پید از بهر استاده
 که من رسم آن نیک دانم وانی برایم را فروزم اطراف مجلس

برنگ صدفی و پیرن زبانی
 و کزود شیطانی حوائج جبارم
 چنان که خواهم بیازم باین
 و کشته حوائج روانت برآیم
 هم از کفنه خویش و هم بستان
 و کرامه باید بشتن بیاسم
 برین از خطا کچی و پنه خسر و این
 اگر بکه حوائج ساک روح باشم
 نه چشمم چرا که کند روی ساق
 باین رسن بر تویم برآیم
 یکی کم غور خوشتر از ام بخسانه
 معر بر بنباشم که نیکو ششم
 و کرا از بزرگان ترا یاد کارم
 ترا بود بر صر و کامرانی
 مرا برگزید از بزرگان حضرت
 یلی پیشانین پیش ازین جا دیدم
 حسین علی مایه کار داین
 بزرگان نمی هر چه با تو در شند
 رسالار بو القاسم کور داین
 بر ابا ذنا جاودان دنده
 کمال الدین اسمعیل صفایانیت در عوز دی هر سو می پیش یکی از بزرگان
 کشتی زرسیده این ایات را گفته و صف خود توی زبانها
 اینچنین بر سوال مدار و نیت انکار دور با کرمت ایچنا اور

سبزه زار

خیال میدارد جمال الملک خواجهدهقان علی صاحب اوقات آورده
 که حکیم دهقان علی جون رخ بعرضه فکرت نهادی شامان سخن براد و سبزه
 فیل طرح دادی و مضوبه باز خیالستان در فیل بند حیرت بیایده مات
 شدی و دهقان فطرتش بهم تخم خورشید کاشتی بالامی بخاری و حتی
 و شمس فال مخصوص و صحبت بوده و همه شاکر و حکیم سوز نیستی
 عوفی گفته که در ماوراءالنهر آرزو که آفتاب بچوت آمد لکک بدو ای
 آید و طلعتی بدان شاد می نماید زیرا که آمدنش بشارت قدم بهار
 دانند دهقان شی را فرمودند که قضیه را در لک لک بگوید فرموده را
 انش نمود انتخاب آن قوم شد بشارت آرد از روز ما را در مان
 کینه نمکین از آن بشارت شاکر لک لک شود عالی بزرگ و راع پیمان حسین
 جو برف و راع جون کرد عیا از آسمان بمقار از برای آن کینه لک لک
 که بخرورد عیا خواجهدهقان در بان کز آن بود که کل از مکان سده شاکر
 مکانی کوشود و بران کز زان میان لک لک الا تابی رسن آید فرود در شان کجند
 الا تابر شود بر آسمان بی زدی بان لک لک حوش با ضعف تر از کجند
 کزیران و شمس پیش از خزان لک لک علم از استا و کنی صل کز روی کتاب

نتوانی بطنی علم حاصل کردن
 نسبت از بی شاگردی کردی کردن
 جو بزرگه نتوان از آن خایه بر آوردن
 در شبانی ز به آیام قانع دل ز قوت
 قوت جان یونس سپهر اندر طنج
 مرتجی رانجا را اندر پناه غسکوت
 در چند مته می بود او را در خوش آبا
 چون ابر پرده کرد و در پیش آفتاب
 بک عقل و شرم نیت حکم هر زمینی
 دوم دبا بدینا استد جای رینی
 مردمان فیلسوف و ته نش
 در زبان چار چشم خوانندش
 زانت و زگر جو بشیر و ملینک نیت
 تا چند کوهیم که جتانی بهر مقام
 کوهیم جواب آسخت خند از آن جواب
 بود آنکس که بتاوان راه علوم
 با همچو مرغی که خروشش بنیود خایه بند
 چند کوهی ای امیر آخر که از اقبال
 که تو ندی قوت جان من به آنکس داد
 و رنداری در پناهم دارم آنکس که شست
 در پیش سده ان کمن از مته می سوال
 ریز از زبان سده پیش سخای آ
 دوزن بجای یکی مرد ایتا و همی
 حکم عقل کنون ز اهل این زمانه ما
 مثل آنکه او بود احمق
 مثل سگ بود که باشد کور
 سها بر بردا سارت بهترین
 به مته می که باشد چون کره جاپون
 تا چند کوهیم که جتانی بهر مقام
 کوهیم جواب آسخت خند از آن جواب

بر خاطر عزیز تو رنجی رسد عظیم
 تو جاکری بهر زو من مهتری کریم
 کرد خود را لقب حمید الین
 کرد که آن به انجاسن این
 میداد جوهر شش و نیش خوش کون
 آورد و کان کیش فروشی بیرون
 تاریخ زنجیرت میسر شد
 این شد چو نسیم آن جو آور شد
 بستن مستقیمت در کشتادون
 ز بهر زرق شاید دل نهادن
 سلیمان با همی را زرق داد
 بگیرش زینت و زینت پای بر فر
 که مونسی رسته گشت از آفت قنا
 و در جهان دل محنت نهادن
 بسیلی جو زون و دست نام داد
 جو بنیده تو بنده و من بنده هر دو هم
 خیر؟ فیما بینا صبر و حیا
 لغت آن برین جکونیه میسر
 یکجند بگوید کی بجنب ما نوشتی
 چون به شدن حال شده شوق بر کن
 این شرف سفر که در بندم
 برین سحر اصرار خبید
 بجز یزدان در از اقی ران
 یکی نیکر که بر مخلوق هرگز
 چو شولانت ما بجز دان تکلف
 جو بنی حضور اقا در آفتاب
 همانان عرق فرعون آن زمان بود
 جبهه لهر آفتاب ندیده
 که مارا در کعبه کعبه
 زبان کردن نظم و نثر جاری

ز قاطر نامستی بدو اون
 ای تو با کل همجو باش و برنج
 شناخته که راه جویباری
 نایرون آمده جو باش از پوست
 چه کجی چون برنج پای دراز
 عمر دراز اگر چه زهر نمونی است
 بر نهی تا که عم دراز است در سا
 اندر نیاز عمر دراز ای بسا در ک
 عمر آزار نیست که جان کندن دراز
 تشنه بسته بر در تو از قیاس دانی
 مر اهاوا نبوده مهر تو همی دارد
 و گرنه همچو منی هر کجا به پیوند
 فرد باند هرگز زانی و نانی
 این وعده رزق تو فراوان
 تا کون زنت را تهی چون سر کاز
 بریزه زده عسره کنم بر آفاق
 پدران تو خاک و گل شده اند
 نیست تیره تو دلم این تشکل
 همه حال تا یاد خورد
 جو چنین باشد ای برادر گل
 یکسختی بشنو از من ای گل خوار
 زان سخن کرده جان دل تو کس
 ای چه جهان پیش تو نا چیز بهر نامی
 سر و آرد روی خود و وقت کسکس
 وزانندی و چیز مخور هیچ تا سف
 چشم در آن چیز بود اند و شاید
 بسد اما اکبت خوشی کل بر کرد
 کامه زرم اندک بسیار نماید
 لبر خجاک کریان رفته رفتن به

که سوی در که این هنر از عصر به پای
 روا کرد در هیچ حال صحت و ای
 ده اکتد بهمه حال حاجت تو صدای
 چگونه عم کذا ریم و ای بر با و ای
 که همه مردمی بسندیده است
 زمین از چند مردمی دیده است
 الا یادوی قروض نشنیده است
 مثل من کسیت عواجم و دهنقان
 تیز در سببت تو ای کشش جان
 شد ریش تو مانند نوح علا
 ناهنده و ویرست بسجده است
 زبان می در فشد زار رسده
 پس بر همه سران جهان است ملا
 رکون رسیده است تو سنی سبک است
 بر روی تو حضمی کند آن کون بعت

از آنکه هیچ آری آن بر پیش
 اگر جمع کنی خاک آن کسپان
 و کرمانند آن مهران برین است
 در قلبتانی که نزد او است
 نکند هیچ مردمی با آن
 مگر آن روسی زن و اهل
 چند کوسی که نیست در همه کوشش
 من گرفتارم که تو کوشش جانی
 ای برده علامت بر رخ است
 چند آنکه بر قامت ترسند و بیم
 انصاف همه خلق بر ادای بتی
 که هر طاعتی کردن آن سر که تو کردی
 در همه عجب اند که ترا جزیرین است
 بر کون تو در آن روی نگویج رسیده است
 که بخوابی که خاص خواجسته می

پیشتر علی بن ابی طالب ^{علی} بر سر
 زین را پیش او کای و بر سر
 مرد را کوزه قلع سازند
 چون نهی کشت خوارش اندازند
 که بوده باشد با دوه عمل مست
 مال مجلس باشد بر دم انا
 چنانکه زنت ترتیب را از فاقیه
 ای خواج اگر نادره با تو نکو
 خواهد که نکو بد سو بر ما دره بکن
 ای باد که در وسع است نشسته
 بر عروست بجان کشتن نباید نهنگ
 جو داده شد بر سنت کس از نوع
 چنان بود جو کسی با دوه کران بخورد
معلمه بکر مایه جمعت اسباب تغنی از بیاس رمان این
 دست پید است شای که هست بر همه شایان دهر زین

رسوش شد از او کای
 دل منه بر زنان از آنکه زمان
 ما بود برده بند بوسه برو
 خار عول باید کشد نگس را
 ببادش بر و بر گرفت رود دست
 و کرجه باشد جای نشیت کپش
 اگر چه با که بیت مست کپش
 این مد نماید بدل از بنده کران دست
 چون عرصه بود مادره کامد سوان
 اندرین کجا چای این نزد عروس
 ماکیان چون سگ باشد فایه کپش
 بسوسلت او و خوش کرد گذر
 مد آنکه مادر گرسد بد ز بهر ضر
 جمعت اسباب تغنی از بیاس رمان این
 شای که هست بر همه شایان دهر زین

کشور کسی دسور عالیین سلطان شرفیه شهنشاه معین
 محمود بن محمد بن سام بن حسین **الصدر الماصل عماد الدوله و الدین**
 ابوید احمد **اسفیر ابنی** مینبور عماد الدین و اله دیر قانت صدر
 جهان بلند بوده که جابه اطلس فلک پرو کونا آدی بزیر کان سجان
 عالیشان بوده محمد عوفی گوید که عماد الدین دیر در کمال فضل و ندرت
 بدرجه بود که آنجان شوان شد و در علو و رفعت مضت بکاش که
 امر او وزیر ابر عایت او محتاج بود در حضرت سلطان سکندر تهرانی
 و قریب تمام داشتت پسرش را در اسفر این دیدم که تعظیم میگرد و روز
 چند قضیه ابو العباس اپوروی پیش داعی خواند و این ایات
 از پیر خود نقل می شود **دانی که فلک بقای دهرت ندهد یک**
شربت آب جز لغزت ندهد معشوقه پیوست دنیا همدار
تلوع قرح جلاب زهر ندهد هست با کوه آ که کر پاش
سخت است ابرزدان دکان خشک لب سودای جرخ با بهمت اولاد
همیند گفتیم کمن ای پیر که با بهمت او بر نای عقل یا طبعش عمو شاد
میکرد عقل گفتش که زهی سر زده شیدای صیت جوش که بر

بیت

این حکایت با در کتب معتبره صحت یافته و هر جای که در ظرفیت

زهر و غضبش را از آن شدش همیشه همانسوزی جانفرسای

مگر گشته مراد و رقص پیمان کرد بر دردم آید در مان تو کرد

کفتی که کرد با تو این پیداوی هجران تو هجران تو هجران تو کرد

شهاب الدین عمیق باری شاعری سحر بیان و ضحی عطا

تشان بوده تیر شهاب فکرش مضمون شکا است و ساره خاطرش

بلاعت سوار محمد عوفی گفته استاد شغرای عصر عمیق بوده و دردی

ساحری در شاعری رحن آورده که سلطان سحر بلصنی که پناه

ملک نام دختری داشت که سلطان محمود ملکشاه داده بود پناه

بمغرب هلاک فرورفت و سلطان ملوک دلتنگ شد و با وجود

شعراي نامدار مثل انوری و رشید که همچو کوه در پای تخت او بودند

استاد عمیق را در عیب سیر تا از کجا راه با نمود نام آینه خانون

مستوفی سیر ناپیا و عاخص شده بود و قضیده کوتاه درم شیه آناه

گنیت و طلبش نیست که هنگام آنکه کل دم از سخن بوستان

رفت آن کل شکفته در خاک شدند آن اشعار او آنچه شیرین

و مطبوع است در نهایت سلامت است و بخوبی منقوش می شود و بتواند

بجیرت افکنده در شیدالین و طواط شتر او را در شجر النخیر است آورده

اگر موی سخن گوید و کرمی دارد

نعم چون سیاه است و در موی

اگر موی باوری بسیار و زنی شوم هم

بچشم مورخیم ز سبزی و سستی

بکچرازه اران جزو یکدوره

من آن موی که از رازی مورخانی

سقیان دست بر عارض نمی نگارم

اگر عارض فروریزد هر چند اندر بگردانم

رفتم ز صحبت تو دل خون کرده

قد چو لطف تو بگویم چون توان کرده

مردان سازند عابی در گوشه زمین

برعکس لوحی دکار من پیدل و دین

آن بیزه که بر عارض او خاستند

من آن مورخین گویم من آن

ز بجز عالی موی که چون مورخ آن میان

نه مورخ من خبر باید نه موی آن

اگر خواهد امور می کشیم اندر سال

من آن موی که از سستی کم از موی

که از ریزد از آن من آن

هر آن نقیشتی که زود در یادوری

که از دیده فروریزد هر چند از زبان

دل سوخته ز دیده بیرون کرده

خاک با در بخت موزه گلگون کرده

باشند در زمان خانه زمین

در خانه زمین زن و منم

تا طن نبری که حسن او کاستند

در این درخت به تاشائی از الماس
 کحل بود بسیره تیار بسته شد
 خط تو که چون شکسته از زنگ
 طغرای ملاست و سر تا من
 همیشه کز دست کرم هنگام
 دریل زرد از رشک رخت نامه
 خیال آن صنم هر وقت سیم دقن
 بجویش یکی صورتی نمود پس
 تیر و آرجون اندرون گرفته بقیام
 عیب اربابا که اندرون گرفته وطن
سوق هفت صاحب عرفات آورده که با اعتقاد بعضی غیر آن
 عیفت و پیش از دست هر که اندر شبانه با ده خورد خودش
 قوت صبح و داد **ابو منصور عیازه بن محمد المذکر** از استادان روزگار
 و در میدان سخن تلمذ مضمون فکر بوده نوم بر اندیشه اش آهین است
 ولجه شاهان فکرش تکیه محمد عوفی گوید که ماده در عماره بنای
 سد سبیت استاد معمار وجود طرح قطر ظهورش را در عهد آل سبک
 اقلنده دیده خست به نگران بود و در سور آل ناصر البین سبک
 ستاره قبولش بر او به شهرت در خشان مداح بین الدوله محمود
 بن نویست آورده اند که شیخ ابو سعید ابو الحیر بکروز از کوننده
 این بیت را شنید که اندر غزل خویش زان خج اهم گشتن تاب

بوسه و هم جو نشین بخوانی گفت این را که گفتی است گفتند عماره فرمود و شیرین
 تا بدیدن او شو طیم بیخ با اصحاب خود زیارته او شد حکیم **عماد غزنوی**
السلطانی مشهور بشهر یاری زبده ابارب فضل و از استادین
 اهل کلام است شب روان جانشین راست از راعتت روی و در
 دوی در قدم نخست بر منزل مضمون میر سیده و غیر کلماتی نو شکسته
 تازه معنی از شاخسار اندیشه نیلچیده آورده اند که به نسبت مدتی
 عماد الهی که دینی این مخلص می نمود و مولد س غزنین بوده و مولدش
 شهر یاری واقع است و در میان شهر خلاف است که آبا و عماد غزنوی غیر
 شهر یاریست یا هر دو یکیست جمعی گفته اند که عماد غزنوی در عصر ^{الدوله} عماد
 سلیمی و طغرل پیک سجو در بوده و شهر یاری در زمان قزل ارسلان از
 هر یک شهری جدا آورده اند و گمان بعضی آنکه این گمان خطا است
 یکی عادت است بهرتقه بر طریقت ^{دران} تنظیمش و لا وزیرت و کسب بر
 کلام او شکر ریز رس و لا از چند که از حینتین پانش بر پنج ^{در}
 در آمده اینهاست ای طره و طبیب ^{طرا} پیر وی ز کرم این
مک عماد روزنی بسیار فاضل و دانشمند بوده و در علم شمر

سید حسن غزنویست در حالت سیاحت و جهان گردی بطوس افتاد
 و او را ذوق صحبت بآرام محمد غزالی پیدا شد و تقطیع را وسیله
 مواصلت بر باریت غزالی شد خرد او شنیدیم که این کس جهان از کی
 نام از غوغای شیطان و زسودای هوا غالی صزد کف عجب ارم
 تمیذانی و می پرسی بعد علم غزالی بعد علم غزالی امام را
 چشم بر ملک افتاد دریافت که صاحب کمال و زیرک است گفت ای
 پسر یک خصال جبین که شعر و سیرت زین است جدا بتصفیه باطن و
 عمارت دل نکوشی عار نداری که در قیامت ترا از فرقه الشجر ایم
 العاون شمارند این سخن در دلش ز کرد درویش شد و از امام
 در جوهرت که ملک و جهات خود را وقف علما و راهبان کند
 منع فرمود که مباد ازین احسان رعوتی در تو پدید آید و بگذار تا
 هر که خواهد قبول کند خبان کرد که امام فرمود و از بسندید گاه
 آراست شد چون بخت زنج کلشن در ده چوبست باده
 لعل خوش روشن از خاک بر آورد صبا شعله لاله تاز آتش او
 آب دید خنجر سوسن از جیب من راز بر آرد وید چنان تا ابرو

در شین برکت بدین در موسم کل ملیل شبید از جبهه ناله در وصل کجا هم
بود ناله و شیون چون لاله سپر ایلمی باشن قدح کبر هم که
هرست جبهه باشی قدح افکن صحن چون از خانه نقاشی طبیعی
صیایف خط خواجه مزین نوحه توام الدین نگس که بعدش اسلام
همدشده و انصاف حکم جو دارکت او مجموعی از جام درختان عذرا
دل او مجور از خنج مبین ای دفتر افلاک بید تو منقش وی مایه
ایام مثل تو سترون ماه طفر از تاشس رای تو منور مرع اول انوار
هر دو تو مسن با بحر دولت آنچه است آید از آنتش و زار بگفت نوش کیا
ز دید از آهمن از بختش دست تو ایل مایه آرام و ز حینش کلک تو
لقر مایه سخن در دیده کشد بر صفت حقه نیلی از رتبه خاک
قدرت زبست زوزن بر دست مراد تو پای سر انجام هر باز سعاد
که سپرد ز زمین از مشرف اقبال توام خانه جارا حوز شبید طاب
نور در افکنده ز روزن هر مولیم اگر چه زبان بد بگیت موی
در دیده من باو چو سوزن ورنیت پراز شکر شکر تو دایم لاله
بمضمون باو زبان در دهن الکن تا هر چه درین مرحله کون و فحار

۹
۲۹۴

۹

چلش نه بياست ز حيران ورمعدن روزت همه نوروز
 شيت قدر و تودايم دل نزم و سر سبز بغير و زى ذوالمن
 هفته جون كل نوروز و زعيد ^{اله} به بند خانه صرا ميد با مدا و گاه
 بزره جون سه و سه فلکات برت و کبوته چون گل و گل را چمن ز سپر ماه
 يک يک کرم بسته بود کوسى بود سه دو هفته بروج دو پکران
 ز سباجى بسته و چشم دو به وزير ^{باش} چه بوسه ها که زد م لاله الا الله
 شامه شامه سگار بر گرفت کوشى حياى پروين بر کرد عيان نگاه
 بلطف گفت چو شد روزه رز و صل ز بهر پيش مشور و ز برج پيش نگاه
 فراق بود صواب نه انجى و صل شدى هر آن صحر روز کار رتبه تها
 کتون نگار دو عيادت خدای روزى يکى ز وصل من و ديگرى ز حدت شه
 حبه نه ملت طفا نشه غارى که در موافقت گشت رشت و سياه
 سمرای پرده زده که خضر نش اقبال که دست او ز کرپان در هر شگوتاه
 نعبديان تو زان فلک عالم که کبر با نخره کس همى بقميت گاه
 رفت آينه و پده حسود تو زنگ زبس که از جگر تفته همى بر آرد آه
 ز سيم جان عدو بيت جو کم گندره خلوق سبوی سينه سنانت بدو ناپيداه

زبان قضا و قدر نکتہ نند خورشید	منگب تیغ تو در بای خون جان راند
بسا پاؤ که فرزین شد از عیال	چه باشد از زوالت بلند قارک
که نذر حضم تو دایم جو سایه دید	جو آفتاب در اوج سر یر ملک ثبات
علی حسن تو و حسان ثنائی	ز لطف معانی و حسن معانی
چو در تیره کی چشم زنی چو	بسکین خط اندر معانی عدش
ز نسیم کردون سرد ما کی سینے	خروس جلاوات جو در جلو آید
چو کلکم ز بدحت جو رطوبت	اگر صد ز باطم بروید جو خورشید
سماع ارغنون می ارغوا اینے	ترا باد پوسسته در گوش و کوف

علاء الدین **حسینیت** **الله صفائی** کو یا کہ بہمان نظام الدین ہستیہ اللہ
 غار سیت کہ مذکور خواہد در میدان شعر فارسی و تازی یکہ تازی نموده
 و خیلی دانشمند بودہ صاحب عرفات از دور بیت عربی و فارسی آورده
 سابقاً سراج سراجی داری کہ بیادہ چشم ما کنساریے
 ادراک کاس علی طایقہ سبوا مجموعتہ احطاب
 یعنی بگردان جام را بر طایفہ کہ ساکنند در صومعہ شرابخواران
 ابو الدین **حسینکتی** بنای فائز مدح و ثنا پوسسته بہ پیشانی فکر و پر

از نالین

شعر

۴۵

۲۳

از بایش استوار بوده این ایات از قصیده البیت که در مدح سلطان عینا

شعوری کفایت و عیان ناست ایسکی را بجا رو فصاحت ازورفته

شیرین سحر از نور حباب التو سحر

شیرین و کوی عشق را شمع رخ تو پرده

شمع صفت بدن طمع یافته نگرانی

شست ختم تو شمعان چهره من با بزم

زانکه در جان منی بود قالب شمع هر

پیش تو از کجا انهم بهتر ازین دو خشک

از تو سگای گنم بر جرد شاد و اکر

ز نیت مسند علو قدر بدو عالم شهر

دیدم در جی آدمی مردم دیده به

روی تن دشمنان تو خنجر بسته را بیا

باز بو قفل آینه روی پر دی در بر

زانکه کرد بگزمان کج کفایت برو گذر

شد ز مس است تو صفی تیغ پر کمر

شکر بجز منضم قصه غصه محقر

سحر

در شده کشته غمت ورتو شبنم

تا آنگه لبان زرد از عشق تو شد

جان منی و هر زمان است ز تو مرا

صلحم از فراقتو چشم زسته جان خشک

از خوش و روش در کدر جوی خوش آرد

حزم و پادشاه نشان باد ملک شد جان

افسردگی حزن و غمی غده ص غیبت

ای دل حاسد آهوناد که غصه را بخت

رو تو هر آرا سده کشتای جو

پیش تو آبرو از شد بجز جو چشم شسته

دست تو شمع رسوبی جان ما

شکر خدا ایراکه شد از اثر جالتو

هست بهر تو جهان کار جهان کس نما
 رود که جهان جان نومی هیچ غم جهان مخو
 بعماد مشهورست در بای سینه اش از گوهر معنی پر بوده و خردش فاطرش
 کان فضایل پر در در روز کار باقی ماند ملازم خواجہ شمس الدین صاحب
 بود و شطرنج بسیار خوش باختی و خواجہ همواره با او ظرافت های بیخ بود
 طبعی نو دی و وزی با او دشنام بیای داد و گفت ای کون زنت بلخ
 رک غیرت عماد لکیر گشت آمد و این رباعی بگفت و مگر راتہ خواجہ در آب
 بجز نهرل و مزاج و جائزہ دادن علاجی ندید هر چند سخنهای بود
 میکوسی هشتاد که با عماد لمیکوسی عیب تو مسوق است اثر صلاح
 این کون زنت مزاج پر میکوسی **خواجہ عماد الدین اکرم** طبعی کریم و آینه
 و ذهنی مستقیم این رباعی از خواجہ فاطر کم یاب او است چشم
 تو که چشمش مرصاد از چشم چشمیست که چشمها کشاد از چشم ما چشم
 تو شد چشم مرا چشم و صراع چون چشم تو چشمها فتاد از چشم زنت
خواجہ فخر الدوله عماد الدین دلمی نونکی از بزرگان مکه بود و از دانشوران هند
 با امیر خنجر و حسن دهلوی در ملتان همیشه در صحبت بود و خود
 سرکار سلطان محمد ملکن بوده و ولادتش در سال ششصد و پنجاه

با شهرت نام واقع شده کسی در وصف او گفته که تا ابد از وی آرزو
 با تم نام از اشعار فصاحت شعار اوست که بپاره همچو بلبل فرموده و صفت
 خود را خود را بپاره چه در رشته زلف کشیده شکست قیمت عین
 با ناله زار گشت بجان و دل شده کس غلام ز کس شکست
 سائده نیک قدرت ز زرباب دورشته میان حلقه بعل و میان
 حلقه ننگش از رشته سیم ارگس ندیده بجز آرم نسیم نیشین کو
 نشسته بر سر و شکست برده از دل و جان عمید غمزه بیکر با
 آینه بپدر کرده داشته ز کس + روی تو پیرایه سخن چین موتو
 سمانه مشک خشن بسته کیست تو صد دین و دل خسته مادام تو عد جا
 تن اکلیس را دی خورده را با و صبا داد داد ناده خوراکتون بر تم
بکل نوشا و شاد بیل خوش نموده در غم معشوق کل پیشین
با و نو یاد اگر ندهی عقل را بر لب در بار بار بر دلم از غم نیند چیره
 ماکل روید بست هر نفس اندر شکست در جگر و دل
 رخسار در ضم هر تا ربوزلف تو داروشی روز دلم کرده
 شب از این تار تار دانی که بس در آرزو سبط آندای صنم

زلفت که هست پرشکن تا به چرخم هرگز بود که از تو گشتم پرور
 بوی وصال و تقدر و ان چون زارم بر پای کرده وید وود ووشن گرفته
 خود را بخدمت من و بسیار خفت همرا بر روی در فکته واز
 یعنی که طسره تو صبا وقت صبحم بر میکنم زور مگر تو اف
 این دیده که از تو جدا مانده شدم در کرد تو در آیم و مگر در نیست
 دست نشانی سادی و پای کلوای غم هر شب همی با لم و تار و زخم
 همیشه بجا که چهره مر از خون دیده ام هر چند درین در میجو بستر
 جاسوس و نام زد تو جدا میشی و کم منده خواججه نشود و دو بکین زورم
 رو کم از خوشت و بکین زورم میزان بود و بکین بر باط نام آورده
 و بکین بدیم خواججه ز جور و بکین بجزور خواججه مشغور بود و بکین شکوه
 سر بر آید و بکین بفضول دل نئی کرد و بکین ز کرم بس م بصیب و لد
 بگرام سبب جو اوست و بکین بجرم دولتش باد و بکین بر اوست
 یاد و بکین شده کم جاودان با ... بقدر ساله
 شدی در میان ماده صافی مزاج و تک در مصدر و بلخ
 شور و شنگ بکشای ز بان که منم در خم غیب صافی ز نشتا

عقبتن رنگ ورموشکی ضعیف از هر چه باشد نشکفت اگر ز تیغ خورشید
نپاک بیک اگر راجحه کز غس زنده بخشد که بد اس و لولو تنگ تنگ

هر یک زن قطره چکد بر روی بر یک تفاوت کتد زر یک

پت من این و تو ای نیک جنگ زکرواص خوشش من کوی سپر

بیک سگ ساز سر وحدت زبان کتد کاسی عقلت تو یکی شکر و شکرنگ

من صبریم ز فاقه کیمیا عقل

تو در منم زیند حکمان بطبع خاک

سحر حلال و صفت نوحطان شنگ

از من طلب علاج دل تا توان جنگ

ام الحیا شیت بر آید به تو رنگ

نام تو در صحیفه سایه ز بهر رنگ

تو ز کتی جو رویی ست پای رنگ

انده عسر با نند اندر دم رنگ

نامم شره صافی و نام تو خشت ک رنگ

در دار صرب شرع ندا بریم هر دو

در مجلس سپه کش مشهور در رنگ

از تو یکی پاله و صد تحت خار

لا تقر بوالصلوة یا وراوی نفس

حق گفت ننگ آنکه ز مخصوص شتی

من خورده بار نیز در آیم صفت

و لنگو به جسم خرمیم عوطه خورد

من لعل با طراوت تو بری

بکاش بختم گفت چه لایم چو می

حق گفت این سباطت کسیریم

خردانه تاج دولت بویگرین ابا
 نخبست پس داریهای جلاش
 در صوف لعل و بزم بوضعت بگفت
 دارم بجای تو بنوا بچخ ناموش نظر گاهی
 دستم ز جود هم دوت بر رخ گشته بشون
 بوم درین تیمار و غم پرورده ریج اوتم
 از جوا بخش بر فاشه لعل سیر است
 زبانی حکمت همزش داشته و بیانی گوهر ریزان قطره رادر
 بصیحت اهل خرد گفته فرصت عمده من صحت را مده عاقبت روست ^{کندارد}
 چه تقصیری کند امروز کار فردا پیش نکند قدر وقت فراغ
 نشانده خط خویش از زمانه بردارد **الاتاد الریسین حکیم ابوالعالم**
حسن بن احمد العنصری عنف کلاش در لطافت از هوای صبح بهار سید
 روح تزی بودی و پایه مقامش در رفعت اسام یب بیان برافراشته
 آمد شنه آئی سلطان محمود بوده و او را غیر از طور شاعری فضایل بسیار شد
 دو نیشا آورده که همواره چهار صد شاعر مین ملازم کتاب محمود بود

رنگد و قلب بر درد از زخم بینه
 از شام تا صبح بیک پای خون کلنگ
 رخسار حاسد تو می زرد
 کوزی کبودی کج روی عاقل گشته
 دل در برم زانندش خون کونگه ریادری
 کز در آه صبحم یکد لبرمه سیکری
 خود را جوانی آراستند برین زبوری

معدن بر آستانه همه عصری بود و همگنان بر پشاک روی او است
نیز و او را در مجلس سلطنتی در منصب شاعری و نذیبی با شمت
که قصیده مجموع حکما و فتنهای که در همان نوده بنظم آورده و محمد
که مقدم شعرای عهد و بستر ای فضلاء عصر می بود چون ^{الدوله} ^{عبد} ^{الدوله}
را نیز قبول ملاحظه نمود و همگنان پایه اقباشش را بلند میداشتند
و قدحش بزرگ میداشتند و لیکن از حقیقت ظهورش چنین گفته اند
که مولد بلخیت در اول شباب و ابتدای شاعری قصیده در شرح
ایر نصر برادر همین سلطان محمود گفت و بسیاه ایر نصر ببلخیت ^{سلطان}
حسید و نظرا صحاب دولت که سنگ مقیمت را لعل ^{شاه}
میتازد مس وجود او را نیکمبایی سعادت بنمایید در ادراک
تعبیان دولتی افزود که دو صد غلام کرم صاع در سنگ حدش
می بود در چهار صد شتر اسباب سفر او سبکبند و دیگها و طلا و نقره
دیگر طرفش بود در رالت رکاب خانه و مطبخ او بود اما در زمان
محمود بن محمود نسال در صد و سی و یک جوهر زندگانش عزم فنا و
ال سبزی رفت م قدش در غنیمت است صاحب این تذکره الهی

در بیان سستی عارضی که تحقیقش نیستی است این را با سستی کعبه
 باز بچرخ و جوید بدو روز کار نماند بود هر هفته نشنوند در ششده روز
 کاهی نیست هنگام تغیر باز بهیچانی نیست چون حال زیاده می آید
 نقش وجود کز سستی او نشان بخیر نمانی نیست گفته اند که در
 سی هزار بیت بود لیکن سه هزار بیش در میان نیست صاحب سستی
 آورده که در حق و عذرا و نهر عین الحیات و خشک نب و سستی از
 جمله مشنویات اوست وی در هر فن از شاعری رنگی انبساطی می
 آید و رنگ آمیزی بدایع و صنایع می نموده و ما از آن در بی بهره می و
 هر چه اشتری بر آوردیم تا منتظر قبول نکته سخنان در او بود
 که وجود شاعر گوید در حقیقت بله پس شعر او پاینده است و او حنیفه است
 در مایه کی شعر نیکو فرموده خدا یکمانا چون جاده است شعر نیک
 که تا ابد نشود بود او جدا از تار اما شعاری ملک الشعرای عشق است
 که رقم پذیر کلک کثر میگردد تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
 جود کبر و رتبا و مسلمان همی گویند در سبوح و تمجیل الهی
 محمود کرزان بگفتند زلف تورنگ از دل تو نزوده و فایده نیک از

بوم از دل من برند سنگ از این تو	تا کم نشویم کبر علیک از دل تو
پرسیدر که ز خصم خصمش کرد	آمد بر من مار که کی وقت سحر
لب بزجه از عقیق برار چه شکر	پیش جو لوسه هر کجا لبر
در شوره کسی چشم نکارد و خرم	مشوق تو پای کسی نرسد از خرم
تا هیچکست دست ندارد و خرم	با این باد و ست مدتی کولم
عجز شما همیشه از زمان بودی	گر ز لغتو سال و از زمان بودی
روز و شب با منور یکسان بودی	سورته بر زلف سپان بودی
چون بگشای کمر بیانت بنزد	تا گشای سخن و مانند نبود
سوکند خرم که این و شب نبود	تا از سخن که نشانت نبود
رقیقین سپید چون دل فاستق دار می	زنج با کتیزه میر صادق داری
مومن سخن و وفا منافقینو آری	بزرگترین برین عا و شوق داری
عاشق شود آهنک بر و شو نیکو	مشکین شود جوابد لبو شو بکزد
ز کس بدیدم که به نیرنگ دل برود	چشم زرت سایه نیرنگ سی
از و کشت پر مشک مشکبوی کوی	ز زلف تو بر شبت شب بوی کوی
ز جان حریفان جوی جوی	کجا جوی حریفی ای در باسی

با سز و ہند نشان با بیم ناپید و

مردمان سپا و دارند ناپید سخن

چو چرخ است چرخ زلف و لب

ہمانا کہ حور شید رنگ کاشن را

ز رنگ خوش یک کل رخ مجلس

شہم روز شد تا ز خود نبار کشتم

جاندار محمود کا ندر حیا ہر

جو این جو دہش بروند

صد اہل طین آفتاب کمال

ببین دولت بد نمود و ہنر

ہمی خدیی ز بہر تقای دولت

جو روی او نگری شاد ما کرد دل

شہر ننگہ تا نخواہد از تو نظر

ہو ا جو نرم تو سپید بر آیش و آ

سوال رمی شین عطا پذیرہ کتون

در جہان ہرگز کہ دید از چہر ناپید نشا

تو چرا سپید سخن و آری ناپید و سخن

کل مشکو شب روز

بزدود کہ بخشید بیا قوت

ز رنگ لہشش پر می بعل

زناہ منور ز شاہ مظفر

کمی عالم است بزم تصور

جو آتش بلند و چو دریا تو آنکہ

کہ وقف کرد برو کہ کلا

آہین ملت ملت از بہ گرفتہ جمال

ز آفرینش بیرون کتہ فنا و ز

جو نام او شنوی م حیرتہ کرد و ف

ہنہشت نگتہ تا نگیرد از تو مثال

ال جو نینخ تو سپید بر آیش حکما

ہمی عطا تہو آمد بزم

دوش کردم مرا بر آید جواب	همه بیوالی گزاین بت بی راه
گفت پیدایش بود مهتاب	مقتضی خورشید نشاید
گفت آنکو لی نو کرد کرباب	نشدیم آن گشت رخت که در جیب
گفت عاشق ملبو بود بعد اب	عشقم اندر عذاب عشق تو ام
گفت آن ماک قلوب ز تجاب	عشقم آن میر نصر نام و بین
گفت ما سه ز زم شب	گفتم او در زبان ما سه است
گفت نه و نخواهد هم بکتاب	گفتم ز زبان هوا و دی
خرده الماس و سکی با و بر پریش	آینه دیدی بر کس درم و آری خرد
چون آب رویش اندر پشاره است	گوهر از کس کسیم اندر نایب

ابوالفتح تامر الدین عبدالرحیم حسنی معروف بعیاضی عا

محمد عوفی آورده که عیاض داتی سپرز بود و فاضلی بی بدل در
 دولت سلجوق بچوق غاری فضل او فزوق قد میسو و مقبول سلطت
 ماکنته و مخصوص بک طاعت شاه بن البر سلان بود با ششمین زمان
 چیرن میر منبری و نظامی و صنی و علی بن حسین با خری مهاجرت
 داشت و مشهور با حی منور و با خیرین چون سه شنبه گردند در مرثیه او

مسکین علی حسن که ازان بشوم کاروزار پخرم چون حسین علی ششبت
 در برج ملکشاه گوید در مطلع قصیده خطاب بشمع منیاید ای شبنم
 ما این ز حال خوشیستن جان بختیست بقیه ادی از آن نه این شبنم
 شاهنوشی اری و منورلی بر روز بر سر ت زانست بهر شب تاج شای
 وطن چون عصا مارا نمی خیز غای می کلیم چون سپهر ای پیا می نزلت افزون
 بی این از شتاب آسمان کرد اهر مین لشت تو شتاب بزم سلطان
 آسمانست اهر من ۲ زمین را غلامی کند آسمان ~~بیچ از شتاب~~
 گمشاد و مگر چون به بید و کم بیک هفته هفتاد چون هفتاد
 غروب و در امان سپهر چون شش برون آرد از آسمان حد
 معنی همه آشتیست در او نیست از هر آفت جهان نبرد و دمان کلشن
 آتش و روخت بگردون رسد و دوازان دودمان بدر بای سکر
 دو پیکر و شست زمین را ننکست فر جان قشان تن جان
 دازم کینه جانک بدن دهر و میان او چنان آرد که من ز تنگی
 دمان چون گرفت الی سلطان تاج از ملک سر و زکار ناکار
 انداختند اگر کوشش و لت کوشوار شکر ماری چون فستق ~~از آسمان~~

در سخن کلم شده ممانند از سخن مان پادکار ارسلان شاه ملک شاه طغانشاه
 شهاب رونق صدرند تاج و تخت و افسر هر چهار طهیر الدین **عربی**
عربی **عربی** **عربی** **عربی** **عربی** **عربی** **عربی** **عربی** **عربی** **عربی**
 بر قدم استقامت بر جادو بد میفشد و عیسی احمد در اشعار خالص
 بیزخا بیات ازان عارف و اصلست نیز کن و تا از خود پرستی چه
 نذر حلقه مردان نشستی قبول خلق زنا راست و بت نفس پرو
 آنگاه که نشدن که رستی اگر خون بخوری صد سال در عشق همه با دای
 اگر یکدای گشتی آشتوب روزگار من از دایه منست من نورم و
 حجاب من ترسایه منست آدم لیف نفس و سر به دست من گشت
 بجز و هر چه زید که سرمای منست **خواجہ عین القضاة آمدنی** همواره عین
 هستی مطلوب می تعیین در انسان عینیش حلوه و آشنه در لغات
 مذکورست که نام و کسبیت وی ابوالفضائل عبداللطیف است و
 بلز و سخن عادات و آداب ای اشوات لعل آید، چنانچه بوسه بیدر مدی را
 بیان و صد و رفت کند، پیر سپوش گشت و بجز و پس ازان قم مادی
 ن و رنده سراجت میان وی و شیخ احمد غزالی می کلمات و در لغات

بیار سال از جمله رساله عینیہ است کہ شیخ برای نوشتنہ ^{القصہ} _{صغیرہ}
 در کتاب زبده الحقائق گفته کہ من چہار سال مطالعه تصنیفا
 نمودم پیداشتم مقصود رسیدم ^{بن} _{شیخ محمد لہد ان آمد از صحر}
 بیست روز بر من چیزی ظاہر شد کہ از من چیزی غیر نام خود باقی نماند
 و اگر چنانچہ من عمر نوح یا لم و درین طلبیات سازم کاری نکردم
 مضمون را مولانا عبدالرحمن جامی از شرح قلم حقیقت رقم در سبج تنظیم آورد
 بجز دانش ہمین و ہمہ آن مردم دیدہ روشن خردانک ^{بسیار}
 بچ علو برده حال نشدش کتب علوم روی ہمت بصفا کشتان کرد
 کتب علم از بس بشتیان کرد کہ جہ عمری بسر آن راہ سپرد ^{یا دازان}
 نیز مقصود نبرد درو کا عشق نشد صاحب دل کو ہر دل نشد او را حاصل
 ناگہان نیز اقبال شتافت رہ سوی احمد غزالی ہفت رشتہ عمد لغزانی
 بست آمدش رشتہ اقبال بدست بود در حدیث اوروزی ^{مست}
 بس عمر بیکرہ بزبی رست یافت روشن بجز ز روشن بردوشن
 دلی از پیلوشن و او فرمودہ کہ ای عزیز رست کار بار البخیر حق کی
 فاعل حقیقی خدا را دان آجا کہ گفت بنیو فکر ملک الموت یعنی

پنجاه ملک الموت مجازی میدان و حقیقت آن باشد که فرموده است سونوی
 النفس یعنی نیمه اند خدا نیمه نهار او راه نمود محمد مصطفی را صلی الله
 علیه و آله و سلم و گمراه نمود پس از مجازی میدان که گفت احد سیدی
 من لیتاء و یضیل من یتاء که ابلیس اگر او مکریرا گمراه نمود که ابلیس را
 عمره کرد و از آنچاست که موسی علیه السلام گفت و ناسی الا فتک معنی
 این بیت مکرفته بود نام حسرت و گوید همه جور من از بلغاریان است
 که با ما هم می باید کشیدن آورده اند که سید زدی بدو بیع شکم ^{والله}
 در کزنی که وزیر بود عین القضاة را بر در رسد که آنجا درس می نمود
 پوست که بردار کشیدند این رباعیات پر قدی خیر است که از آن
 ماه تمام حقیقت بر وزن حالات او تافته که سرور و ان باده بود
 که ماه تمام صدر پوشت خوانم از ران بخبری و رایگان بغروشی از ران
 خرد رایگان فروشت خوانم هر سهی و ماه تمامت خوانم یا
 کیموسی افتاده بدایت خوانم زید هر سه بکوتی تا بگدایت خوانم
 کز رشک خوانم که تا منم خوانم مامرک و شهادت بدعا خوانم
 و انهم به جز که با خوانم کز یار چنان کند که با خوانم

آتش و لفظ و بویا خواسته ایم بر آتش زبلم بسوزم این کس
 عشقت بنم بجای مذهب در پیش تا کی دارم عشق نهان در دل ریش
 مقصود این تویی نه دین است و نه پیش **حرف العین عزالی امر و زدی**
 عزال سخنش رشک غزالان ختن بوده و لیکن در بلند روینا کوتا
 مینموده حمد عوفی گفته که از بیکه تا زان میدان نه مرت و این دو بیت
 مراوراست عشق تو بجز بلاجه بردارد از عشق تو جان کی خیر دارد
 در محبت تو کسی که دل بند و بسیار پیرا که از تو بردارد **کیا ابوی بی بی محمد بن**
عضایری الراری از شعرای نامی عراق و فضلای آفاق است
 فصاحت از شعر چون تیغ کشیدی حورشید فلک همی درع بیسی بگو
 خدیوی صاحب تندی میو تشای آورد که عضایری از آکا بر شعر است
 در روز کار سلطان محمود سبکتگین از ولایت ری بغیرم خدمت سلطان
 بغزنین آمد و با شعرای دارالملك غزنین بمشاوره و معارضه مشغول شد
 و در مدح محمود قیامده انشا کرد و در صله اغااتی که یکقطعه آن نوده بود
 هفت بدره زر که از ده هزار درم پر بود و پیشید با همه کسین عدد و یک
 باره شویس کی غنم چه حاجت تیر پکان شویس انکه کجا نذر نور و ندا

هر کس از قبل نیستی فعال کردند که صنعتی و پچاره کی و سستی حال و هم
 کس که فغانم بجز زهره رسید ز چه آن ملکی کو ز مال و امان جو شکر
 و شکر ازین سه بس پشاه نگر چه چو کفتم ز کبر و غنج و دلال سپهر
 ملک که مگو کرد سنج کشت سخن نه کپیاست که هم کس ندید مثال صور
 که پید کرد هر دو جهان یکانه ایزد دانی بی نظیر و مثال و کز نه
 یک زه کف تو بخشیدی امید بنده نماندی باز و منتعال هر آنکه گو
 ازین ک شاه زبان دراز کرد بر و شیر آسمان خجکال و سپهره از بهر
 هزار ام بر غم حاسد پچاره بد سکال نکال ۲ عمر اشفاقعت این پنج تن
 بسند بود که حسن باین پنج تن رسالت سیدین خلق و پادشاه و خرم
 و و پسر محمد و علی و فاطمه حسین و حسن بر لاله پنی لر زاران چون دل بر گواه
 بنی اندر خون بنی و بنی اندر سیم قار علام **الفصل** که یکی از اعیان
 عربست این چند را با ابو حاد برادر ابو رافع نوشت در وقتی که در زندان
 فارون از زندان نومید شده بود از قضای ایزدی بهیشت
 آن همچو کتخ فارون از روی زمین بر زمین رفت و فضل ربیع از
 خلوت شاهانه یوشانیده آزاد کرد و در سیم سال ربیع یکصد و دو

هر کس از قبل نسبتی فعال کردند که صنعتی و پچاره کی و سستی حال و سستی
 نکستم که فغانم بچرخ زهره رسید ز چه آن ملکی که ز مال و امان جو شکر
 هشتم ازین سه سبب بر شاه نگر چه چون گفتن ز کبر و غیج و دلالی سیرت
 ملک که بگو کرد رخ گشت سخن نه کیمیاست که به کس ندید مثال صو
 که پلنگه هر دو در جتان یکانه ایزد و انای بی نظیر و مثال و گزیده
 بیک زه گفت تو بخشیدی امید بنده نماندی باز و منت حال هر آنکه گو
 از بدیخ شاه زبان دراز کرد بر و شیر آسمان خجکال و سپهره از بهر شاه
 هزار ام بود غم حاسد پچاره بد سکال نکال ۲ امر اشفاقعت این پنج تن
 بسند بود که سفینه با این پنج تن رسالت من به بین خلق و بزرگوار و خرم
 و وزیر محمد علی و قاضی حسین و حسن به لاله پنی لر زاران چون دل بر جواه
 پنجمی اندر خون غایت و نیمی اندر سیم قار علام الفایه که یکی از اعیان
 عربست این چند را با او حاد برادر او رافع نوشت در وقتی که در زندان
 نازون از رشید از زنده کن نومید شده بود از قضای ایزدی بهیشت
 هان همچو کتبخ قارون ایزدی زمین بزرگسپید ارجت و فضل ربیع از
 خلعت شاهانه پوشانیده آزاد کرد و در سیم سال ربیع یکمید و بود

الباد

این سید از شدت روی و در اشتغال است ایام را تعجز
 احوال با قفاست لطف خدای بخیر و صل و ستیکم است مناجز ع اگر چه
 است حکمت حادثه حادث نگردد آنچه خداوند ما نخواست نویسد مستحب
 و خرج میکنی زریخ آخر قضای یازده حکم قدر کی است استناد ابو
محمد غواص حکیم و دانای بوده و بحر اشعارش از گوهر صنایع لب ریاست
 و این بیت از جمله گوهرهای خوشاب است که از دریای معالی نوری
 خیال بر آورده رزوی و وزخ دارم و دارم و دارم آزار و آزار
 سر روی آزار دل زار دایره وزخ او دار و زان دار و ...
 دل یازم رو داروی در آرزو **فاطمه خراسانی** فاطمه خراسانی با
 آنکه پیوسته مسخر صلاح بر سر داشته رخت فصاحت و دعوی صاحب
 کلامی نموده آراسته مانع بلبیلان است پیران همه از نشاط
 کل با ده پرست اسباب فراغت همه در هم زده دست بشتاب
 که جز تو هر چه می باید هست ... از تو و فاد و ...
 بی حدیش تولدت از نایاب وصل تو حیات جاودانی لیکن
 بمانده آب زندگانی نایاب **حکیم علی بن محمد بنی العسکری** نوی

گفته که فتوحی که مصلح خدایین بمنز بود اشعارات آید از و بزرگ نزدیک آید
 و عبارت دکناسی او طبع است این چند بیت از قضیه بیت که
 در توجیه صنایع کج هر صنایع را آستنه صاحب عرفات آورده که
 هر شاه است و با حکیم تناسلی و مختاری هم عصر بوده تا بنده بفرما
 نوشته چشمه حور نشیند کرده بنقد بر نوشته کنند خضرا چون حمت تو
 بدرقه چشمه زبان شد این ز کس پنهان شد و آن سوسن کویا ای و
 بی علت سبب تو آنکه ای قات تو بی آلت ترکیب تو اما جودت نه جو
 جود و ان از بی علت خشم نه جو خشم و گران مایه صغرا هر رفته
 کردار و در رشت این کشتی تا بقوت برین نیلی دریا ۲ عشق کجا
 با جان کردی خشم افکن و شمسوار میدان کردی گفت جو کمال کبر
 ایان بینی و نیت جو تمام نیت شدن کردی حکیم اشتر الدین فتوحی
 الطوری حکم و صدق کو هر روح و بهی بوده محمد عوفی گفته که اثر فتوحی که آن
 طبع او بر سپهر اثر میگذراند نیز او مصلح فتوح بود و اشعار
 آید از او ماده روح قطعه که در جواب الطوری عبود و او را او
 که چه در هر دیوان الطوری مرقوم است اما ذکر او در سلسله نام شاعران

نمود که بسیار نکین گفته و نهایت فصاحت نموده باز کبرم کی اندر آغوش
 تیا کی آرم بچنگ جون نوشت بهرگز آیا بچوا با عالم دید بکشت بکر
 اندر آغوش نوشت انبیت عشرت که دوش بود مرا بال لب نوشن کشتن می
 نوشت جون ندیدم بزیر حلقه زلف حلقه کوشن بر بنا کوشن
 کشت یکبار دل رشیم حلقه در کوشن حلقه کوشن ۲ برو عده مرا
 هر شب در بند رواداری ای ماه جنبین آخر در بند جاداری ۳ بکن
 مای خوانی تا جان مرا کبف غمزه غار دوی به می بکد و سه مای یکبوس
 و آن کی نیز بعد تا ز دوی ۲ یکدم بیاعت دلم گرم نداری بپندره
 مراد است و آرزوم نداری ۲ هزار آفرین جهان آفرین بر آطلوت
 عالم آفرم زیاد اما راست گشته ز کار تو ملک ز غم ثبت بدخواه تو
 کوز یاد می و آتش و لطف قدرت به ام ولی ساز یاد و عد و سبوز
 ۲ هر هست باد فتح و پیروزی فرصتت باد حسن نوروزی انانیه
 ترا ز پید هم فرازی عالم افروزی جاگرد و ز کار تست ظفر بنده
 تمیست پیروزی ترا روز و شب نتیجه جرخ شاد بادی جانانکه ام وری
 بخان ببقوه مرا خواجه جو عجب که شراب نهم ستاد عجب آنست که تکرر صدر

رقعه را هم جواب نمشتاد مانگویم که دان فرست با هم شرای هم
 نمشتاد هر سنیان کرم پیش صریحان سر و کران مان زمان کرم
 نداری دیده خیره روی که هیچ ندارم ای زن تو کیر خواره شرم ندی
 فتوحی ز دیدار جان پرورت روان شدی کی جان تو در شرم اگر چه فتوحی
 توی در جهان جو روی تو دیدم فتوحی منم زسی نظم و شتر تو کرده فزون
 خود در و ما غم روان در تنم چون شکبیم از خدمت تو بهی تو صاحب نه
 صاحب منم بهی پیش ازین اهل دیوان سلطان گرفتند عبرت ز یکسایح
 دیدن نگیرند عبرت نمی اینچایست چه از سر بریدن چه از کون در بدین
 ما ... م چون زلفت رسیدیم در مانیم هست از در
 ... سلب آیم کر رسد دست ما بدانش آستین
 بر دو عالم افشاییم چون فتوحی بدام در ره عشق اشک خنبن دور سه مینیم
 حبه انگر خم با ده پرستت به حبه انگر در توبه منتبتت بده تا این قفس
 جسم مرا طوطی عمر بر هم شکست بختت بده
 مؤذبی نسیم ... بر اور زاده خواجه ... استوفیت و ...
 سنگ نوبسندگان خواجه رشید مدانی و عیاش الدین ولد او شطام

حضرت جامع و فخر کمالات بوده صدکه باز بر آن زلف معجز زده
 بر او بر او بر او بر او بر او بر او بر او بر او بر او بر او بر او
 حضرت مقدس ای بلند داشت و صاحب اشرف جمیع خراسان بود
 فخر الدین سپرد و در جوانی زلال صفای باطن از هر حشمت ریاضت کشیده
 و لباس خود را از درخت سبزه تنویش پیدا کردی و همواره پدر خود را
 بر ارتکاب کار سلطان ملامت فرمودی هر که مان از عمل خویش
 منت حاتم طای بزود محمد عوفی گفته که سعادت اخلاط او را در تمام
 داین دو بیت از زبان او شنیدم آندم که ترا بود ز چند جوان
 بس در تعمیر ارمیت کم و افزون بس در تعمیر کفایت
 بر بندند یعنی کز رخ بسی زدی اکنون بس جان باز تو ام از چند
 جان دو عالم جو یکبیت چون بود جانان دو کفر ان حق نعمت از
 کفر تیر زیرا که بود کفر کی کفر ان دو فخر الدین محمد در غایت
 مولود و متشبه او هر جن است جامع فصایل و صاحب شمایل بوده محمد
 عوفی گفته فخر ز رخاری جوانی بود که جنج هم را در کتب فضل بظفر
 ناکافی و قاصی نجوم با همه علوم در حلقه درس او سبق تکرار بودی در

فقط علم نظر از هکسان کوی سبقت ربوده بود و در بیستی روز بیشتر الود از همه جا حیات
 بهره داشتیم و میان من و شاعره و مکاتبه در جواب هم اتفاق افتاد و این اتفاق
 و فارسی انشای شغری بنویسند بسیار با عیادت او است **ای دلبر خواجه**
 لب چون نوشت بر بود دل از شقیقه مد هوش است **ای دلبر خواجه**
 مس که ششم ان نمبر ما ز بر کشت از کوشش سپهرای از دل تو صدای ای
 برده گفت سبق از بیود با مان برده از بیم حساب تو در حال وقت
 قرای جهان وقت از قرآن برده ۲ زبان نیم هم که از ده بد سار به
 وز عیادت نام قومی و طار بی **این سگ صفحان کتدی ای آهو ششم**
نکات از صدر و به باریه فخر الدین الخطاط الم **میتخی کامل**
 بوده و خوش به پیش یک شمال محمد عوفی گفته که و عظمی بود مقبول القول
و مطبوع اللفظ در هرات مجذبت و صحبت او رسیدم و تسلی خاطر مجاوره
 او نبودم از لطافت بیان او این اشعار لطیف حکایت می نماید
 بر گل از سنبلی جلیبا میبندی پس سلمانز که ترسایکینی در زمان در لایر من
 سبزی قصد جانها آشکارا میبندی ۲ چون غنچه دلی دارم پرورشند خفا
 عمرم بکران آمد از عهد و ما یقو هر جا که دلی مینی خواهی زیر آبی من

هر کار دلی سپیم خواهم ز جرات تو صد جامه قبا کردم در آرزوی وصال
 در بر شمت آخر بکدم جو قبا توی در خون دل آنکس تا چند شوی آخر
 کوی در دل جان کوی همواره عایتو پشت دل بسته را کجای آم
 شیوه ای خسته را کجای آم آنجا صرّه دست را منیت محل
 من قلب شکسته را کجای آم **فخرالدوله والدین مبارک شاه حسین**
المروزی فخر المرداد صد ری بوده که علما و فضلا از فیض محبتش
 اعتبار می شده اند و عربیان روزگار پیوسته از بغیم کرمتش برخوردار
 بوده که انجام او چون در آئینه بر رخ مهر کس باز بوده و فیروز کوه
 بو سیده ام و انعامش قبله اهل عراق و حجاز محمد عوفی گوید که کوفی
 و کوفی و کله داد و عمامه بوش را بر بایده گرام میزد پیوسته و هر چه
 مردم بدرجه صیافتش رسیدی و از حسن خلق او آرمیدی و
 حضرت سلطان سعید عیانت الدین اسباب همه را آماده ساختی
 و اندام فراخور حال هر کس بستدی و برادری قضاید و رباعیات او
 بیاد است و سلاست مشهور است و از جمله نمونه، اینجا مذکور است
 دست صیبارکشا روی عروس سبک بر سر او چشم اثر کرد ز زار شاه

ابر را آورد برق در عدو فرو کوفت کوس
 بسز عماری کل پاره صبا کرد کعبت
 بس که شکوفه برخت اجلم گوی برخت
 زانکه بلاه کان شعله آتش زدند
 بزغزل عند لیب شاخ در آمد برقص
 مل بکل از دور بازوشت بسی اشتیاق
 بین کل طله محواه بی مل کل سبب
 منزل لشکر همه روضه رضوان شده است
 خیمه لشکری پر زست قد لب
 طبع جهان در چوین روضه است و لب نواز
 لشکر منصوبه جمله جهان بش گرفت
 شاه جهان سیف الدین سیاه داد آفرین
 تیغ محرف زنی کتف جیب حضم را
 مرد در بچ نشین چون شلیت شود
 دست زاکار ساز زانکه همه کار او

سر و علم ریختا لشکر کل بند سوا
 بابل پیاره را چند دوی نظر
 از کم آسمان بر بکر کو به پیکار
 حیم پیارو که شت بر طرف بر غر
 که شکوفه برخت خود پاره پا
 موزم کل چون رسید جانب مل کوسوا
 کوته عزم کل عرش مل کدار
 خواه برین می دوست حواه برین
 برده ز لطف و خورش است قدر بار
 گوش فلک گزه که کیش به شهر بار
 داور اقبال شاه داد همه روزگار
 حال عالی نسب قادر دشمن شکار
 سازد بران است حضرت تیغ کدار
 خرنو که اند چنین هند بندگی
 کار تو بسج بکیرت با تو کسی چکار

۲۲۲

خوب سب کس خرام تیرنگ راه دا	از میخیز خندان بنده یکی اسپ داشت
باد برفتن شدی حرره او سر مس	ز تنی بختین بدی شین تک او کران
ز آخر من فاقما خورده بسی از شما	خوردن من راجنادیده بسی از قیاس
من جوخه اندر ضلالت باده زغم و لغا	قصه نشاید در آرزو دیر سب من
بسته ام امید خویش در نظر شهریا	فاطم از بند اسب و کشت و شتود
در شیر شنب بدیده جان قناب بدید	انکه که خواب بود در لعل جاب دید
هر لحظه بهر سوی او دیدن خود کرد	دل بر سر زلفت آمدین خود کرد
اکنون که لبوی برود و دیدن خود کرد	سحر می شدم ز در منش باز فرست

نحر الیه محمد بن محمود بن احمد نیشاپوری

مطلع مؤثر شید حقایق و مقطع نظم و قالیق بوده و صاحب لب لباب بوده
 که امام پان پان الحق محمود نیشاپوری عالم یکانه بود و لطایف تصنیفات
 در اکثر علوم او با طراف عالم رسیده و امام فخر الدین از بزرگان
 این غزنین است و تفسیر بصائر حسنی و بسی ارای ترجمه غرر و سیر و
 حقیقه اللقب ال که در پان رای و طبع ساخته از تصنیفات او است
 چون سلطان سخر بغزم مالش بهر شاه توجه لغزنین فرمود بهر امشاه

امام فخرالدین بایر رسالت فرستاد سلطان بخر بر عایش پیری و عیونیش
 اورا پیش اند چون فخرالدین ادب خدمت سلطان بجا آورد گفت
 که برام که شای ازین درگاه یافته زمین عبودیت بلب ادب برسد
 عرض منباید و این رباعی در بدیه گفت و نگردد کرب آید
 نهال خود کاشته و ریت کنی ساد خود او شسته من بنده هانم
 که تو پنداشته از دست من بکنیم جو پرده **فخر الملة والدین**
امام محمد سیرازی ، کفایت او شمس ابو عبد الله بن محمد بن حسن الفیثی
 السمی البکری است وی صاحب مقام شریعت و امام طریقت بود
 بودی به فضل از منظر کسناد قوت کجاست و قدرت برهان سبزی
 بود که بعد از تحصیل علوم بجز از رم رفت و در خلاف و مناظر و سا با علما
 آجا گشت و همه پیش دستش نشینت دست بزمین نهادند و از آجا با
 تشریف بردند و با فضلاء آن دیار نیز در وادی نذیب کجشای خود را
 تمام ساخت چنانچه گفته اند نه از دلیل بر بطلان نذیب اشعری فرمود
 هزار بر اثبات نذیب و ازین قتل بر اثبات خرد لا یتخیر عن الله
 فرمود و بر بطلان نفس هزار و او در جمیع علوم حکمت و کلام منطقی و تقویر

و حدیث رئیس و استاد است و او را تصنیفات بسیار در هر علمی است.
 تفسیر کبیر مطالب عالیہ نہایت العقول کتاب الاربعین کتاب الدلائل
 و البہان مناقب شریعہ مناقب عمادیہ مناقب شافعیہ ترتیب
 الدلائل عمیون المسائل ارشاد الطالب اجوبہ المسائل البخاریہ
 تحصیل الحق کتاب نبی العالم لمخص شرح و چیز شرح کلیات قانون و غیر
 از کتب و رسائل کہ ہمہ متعارف ان زمانست ولادت اہم سال
 پانصد و پنجاہ و پنج درری واقع شدہ و در سال شصت و شش
 اہمیکہ ہر روز ہزار عالم را یکبارہ لبیک اجابت فرمودہ و اول
 مناقب از پیش است کہ بیان کم آن نمودار
 چند پیشی فی زعمیت اسن شد کہ مذکور میشود ابہا است اگر با تو
 سازد دشمن ای دوست تومی باید کہ با دشمن بازی کرت رہی
 رسد مخروش مخروش تو کل کن بلطف بی نیازی و کرنہ چند روزی
 صبر فرمای نہ او ماند نہ تونہ مخسر رازی نہ چست جنین لطفہ صلب
 دنیا جسم است وین مشیمہ است اورا تلخی اصل در دوزہ مادر دہ
 این مردن مذا و نیست ملک تقا دل کر حیدرین باوہر شہادت

موسی پندشست لیک موسی شکافت
 کر چه زد لم نه راه خورشید تابشست
 آفر بکمال خزه راه نیافت
 پادشاهی که او بحکم لطیف
 قادر آید بقرینش نو
 چون پرسند کشت این آید
 جمیع کردن حکم اوست کرو
 آن پر اکتده به هم لورین
 کر چه اینزای او شود جو جو
 نمیب ستوار تر ز اول با
 تیز بر ریش ناصر خسرو
 هر جا که زهرت اثری افتاده است
 حدود از ده برگه تری افتاده است
 در وصل تو کی توان رسیدن کانیجا
 هر جا که نهی پای می افتاده است
 دارم ز حیف ای فلک بیرون
 سز کرد آن سهرس پروردون
 چشمتی چون تازه می هم شک
 عالی چو حیسبانه پاله همه خون
 چند آنکه بخوری با پوشته
 معذوری اگر طلب آن کوشته
 باقی همه رایگان نیرز به شد آ
 تا عمر کرا نیاید بدان نفرو شسته **ابا امام القاضی خسرالدین دراجی شرف**
 قضات و صدق کو هر کالات بوده محمد عوفی گوید که فخر الدین دراجی
 که دم راجی خورشک کونال او بر نیامدی و تخم اهل خرد ز زمین گسست
 نیامدی و آن خاندان فضل و بزرگی بگرم و لطف طبع و مسمند

سر سخی موت در اطراف خراسان مشهور است من اگر چه بد انظر ز سیده ام اما از
 همه ش صورت شمایل ایشان نشینده ام و در سینه ان آیات بخجا اویم
 کفتم که اگر چشم من داشتمی فرز کس او بر کسمن داشتمی
 بزرگتری من و همت بیج اگر زرداشتمی با تو و من داشتمی
 همترانی که در جهان هستی همماز جام کل سر پیشند
 پای احسان خوش نکتا و نه دست امکان خود فرو بشند
 سر انصاف کس نمیدارند سر شان همچنانکه برادیشند
 کربان زنده بر دوزیم دهنی گز و سراق جاگ شده
 کرم و ایم سوز ما بپذیر روک

مخزالدین اسعد الجرجانی در پیکر سستی از معنی لایه جان آمد

که نام جاودانی را بهمان زنده داشته عمان فضیلت و کان فصاحت
 بوده و از نمایان مجلس محمد بن محمود سلجوق بود گفته اند که پادشاه را با یکی از
 غلامان ماه پیکر محنتی بود و مخزالدین در عشق آن غلام تواردی با پادشاه
 زده بود پادشاه این بخلق را در مایه ششی در مجلس شراب آن ماه سهار
 که در سنک پیچ و خورشید بود بعضی الدین بخش از غنیمت محبت پادشاه

بر آن امر نگاه اندیشیده غلام را در یکی از فلوتهای پادشاهی که پیشتر
 بر بالین و شمع دوزیر پایی او برافروخت و برفت از آن شهرها آشتی و در آن
 اسباب افتاد که سبب سوختن ماده حیات معشوق کردید و زور که آنجا
 قضیه جانسوز عاشق رسیدیم سوز و کد از چاره نبرد و پادشاه کبری
 عشق آن جوان فرمود که کتاب و سیرت را میسر است از این نبط آورد
 او نیز چنان اثری بر فرکار گذاشت که تا قیامت دل هر شاعری از رشک
 آن دعاست ایمان کلی که از آن گستان معانی بدستتاری قلم چید شده
 اینیاست که عطر پروردمان عهد لیبان سخنست بسیار شکر گفتند و
 بر روزگار یک یک بخدمت ثقه الملک شهریار شاخ زند امید ششم بخدمت
 آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار دعوی شعر کرد و ندانست شاعری
 و انگاه نیز کرد نبادانی افتخار امید درین آن خام قلمستان
 اشارت درین بان روسی تا ۲ جهان ششم درین بهجران که در
 بختاید همی چون دوست برین بگریه که کوی دل را گمراهش
 همی رفتن کشم کوی بانسش اگر مرگ آید و سالی نشیند
 ایضا که تخم منم را نه بیند ستره گرمی بسوزم من با سحر ز سر

۲۵۵

کوه سوز و دهر کس شناخ بی بر
 تو کوکب پناه فلک در کارزارم
 بگره زخم آبرو آهوی بگذرد یوز
 منم سکار و از غنقت بسی کاد
 از آن جل چون شود یادت فرموش
 بیدار خیالت گشته نه عورت
 که از تو دور باد اهر چه جوئی
 مرا انسر دو کتبی خود توی بسن
 بچم هر چه آسوبو تا پیاف
 نه بر شش بر زده بود وقت کرما
 تو پنداری که هر درش بهات
 چو دریا گشت چشم من ریس آب
 فلک روزی دهر روزی ستا
 که باز نشکد بشت کانت
 که بنا بر سپین موج خولنت
 بر شفتت با من روز کارم
 چنان در بحر با من بگذرد روز
 منم بی بار و از در دم بسایر
 دل کورا تو هم جانی و هم نوش
 ز پس کمال تبو هست آرزو مند
 مرا نادر دعا کرد دست کوسی
 ترا باشد بجای من هم کس
 مرا در دل درخت مهر باینی
 ز جبهه خشک کرده زور سرما
 همیشه بهر و سیر و آبدار است
 جو دوزخ گشت جان من زین تا
 به بار نیکوی بر کس نماند
 مکش جنین کان بر دستانت
 نکومی حال آن پیچاره جونت
 جنین باشد و فاو مهر باینی

~~۲۹۸~~

۲۹۸

مراد دل در بلبلانده است با کلام	که من بپتو بمیرم تو ندانستی
که من صبرم کی شایخ بهشتی	کنون صبرم ز دل برده است پیغام
ازیرا من ز تو بیکر خستیم زنده	مهر روی و در دوزخ بگشتی
پیشگی باید باد آن روز کارگی	که تو چون دوزخی پر آتش دود
نکارا من ز دستگی جانم	که بود اندر کنام جو شو یاری
سر بسان به ترکم کرده فرزند	که با تو هر چه گویم می ندانم
بجندین بسر تو دیدم در آزار	بدل بر صغیر صد کوه دماوند
نه رسم از قضای آسمانی	دل مندی هر که ناکه پیش دادا
ترا بی من مبادا	نیامد که دبان تو دل کرایه
من بگسلسم چشم خویش دارم	مرا بی تو مباد از تند کاسینه
هر آن ماهی که از ان کشور بر آید	که چشمش دیده باشد روی یارم
نهی رفته و فای من زیادت	مرا جزین جان شیرین در خور آید
هزاران دل بر بیم از خجالتش	میان مهر تابان شرم با دت

ندیدم از جهان دل چون دل خویش **الحمد للعالم فخر الدین بن ربیع**

تاج فصلا ی دوران بود و در فصاحت بسیار عفت

سرانجامت نیای الی زمان محمد عوفی آورده که سمیع سلطان علاء الدین ملک الجبال
به سانسیدند که ترا انوری ترا بچو نموده سلطان تبرک طوطی فرستاد که انور را
تغذیه کن من دوست و ملطف جیلد جان و امانت که سبب طلب او مراعات
است نه مکافات فخر الدین خالد با دوستی با انوری بود حق آنرا
نگذاشت و از سانسیدند داشت نامه برو نوشت و مطلع
آنرا سه بیت آبی آورد که مضمون آن فرقیته شدن و خدا کردن
بود انوری دریافت که در ضمن آن مهربانی ناکامی هست و بوسه شقیع
ملک طوطی بر آن داشت که از فرستادن انوری درگذشت سلطان
بار دوم هزار سفندیه طوطی قبول نمود که آن بیلستان فصاحت
نبرد او فرستد انوری خاطر نشان کرد که ای ملک بهمون بروی که نبرد
بهرار کو سفند سیر ز پاوشاه را بر ایگان یعنی از رد بگذار که باقی عمر در
سلک خادمان تو بوده مدح تو بگویم و آوازه تو بلند کنم ملک طوطی از
ترنجسته بگریه او درگذشت غرض که ملطف طبع فخر الدین خالد که
تمام صورت حال را در سه بیت تفسیر کرد و گریه شعر او نبود انوری
علاش شد و انوری آن قصیده را که و علیکم السلام فخر الدین

اقبال زمان و فخر زمین در سحر فخر الدین خالد فرموده بزرگی از مردان

خالد که از سحر با طراوت صورت نکارش پذیرفت که مایه برون سحر

ای دست برده از همه جوان بدبیری ناور دست بدت و پاندم زول بری

ای در صف جمال زبردست نیکوان در حسن زبردست تو هم جو دو هم

کلام زد دست فیت جویدی در لم تمام دست آوری در کار و بری

مانی ناله کوه دست زپی توام دست شسته با برنده از سبکی

بجز در از دست تو در کوی عایشه کوتاه کرد دست و دل سن ز صاری

تا این دل صغیف ز بهجت بدست غم دست قولیت بجز ترا در سندی

تا رس نامیدم را مشکلی شدم دینا بدست نمدود و نخت بر سری

بان بد بهم و نه هم خاک درت زد هر چند با دست بودم دشگری

عشق است بستیا ری همین بر تو زرد دست مرا جو سوزن زین ز لایعنی

دست نعت و دهن تو زانکه تو مرا چون تو باشا جهان دست پوری

سلطان دستیکم محمد که آمده است خورشید پیش سایه شش جاکبری

درویشی خزان زد دست جواد است هم زان جسته دست جبار تو انکه

سببیت است او را و بجز زرم و بزم برتر ز دست است که فرادست او بری

۲۲۲

یارب دست او چه در خشت به سبکی
 از دست برد خنجر او برده کبیری
 هم پای در کلی تو و هم دست بری
 کما سلام را مضررت هم دست حدیری
 در باب دست مردی سهراب گیری
 با طالع تو دست یکی کرد مشتری
 از دست مال میدید درج چغری
 تا دست تازه کردم درج کسری
 وین دست پین هر که بود در سخن می
 از دست دست تو می رهش هم خوری
 از دست کار ملک کس را تو در خوری

ای بیخ او که فتح ربه دست نوره خشت
 ای کرده با غی لغتش دست در کم
 فونمای غی لغتش سردی دست با حرم
 بیاید ببلاد کفر بدست تو فتح شد
 دست هزار رستم بر او شکیست
 بیخ با عدوت بدو دست بیخ زد
 یکدیج کوی نیست تهمی دست زانکه تو
 دست است تو فلک بر سرم نهاد
 شعوم بدست لیس و خواش سر بر
 شمنند در دمجیز و از دست حادثا
 فرخنده باد عیدت دستش بهین دوا

تشریف خیال یافتند ووشش
 تا روز کشیدش در اغوشش
 که حلقه شدم همی دیبا کوشش

در خواب ارکان سمن با کوشش
 بی آنکه زمین کشیده رحمت
 که بوسه زدم همی بر آن پیشم

ش محنت بجز او مرا خوشش

حقا که حق خیال او نیز

دوستت بر دلم نه تا و این

عشق را آیتی است من آنم

جان بگیر و برابرم نشین

اجر و جزای که ترا سبزه توان بود

آنکه یکدمت نفاقی آوردند

راز تو سر پرسم بماند

همی سوچی که ره سورت گشاید

چون بار بصد پرده بماند دل عشق

فخر الدین محمود رئیس

و نبرد ارباب بدانش پسندیده و عالم مقدار و صاحب عرفات آورده که عرفی

بر حسب فخر الدین که مذکور میشود ذکر نموده و من اشعار از مشهوری پیدا نمودم

شعرا بدین رسم بیع نیست

جبا نکستی ای و خصم افکنی دو لفظ شدند

شده زهر فراقه او مرا خوشش

هرگز نشود مرا قرا خوشش

که نکوتر ز ماه تابا بستنی

حسن را غایتت تو آینه

که بی تو بر ابر چاینی

با وصل تو باد دولت تا سبزه توان بود

بی روح بیاد لب تو زنده توان بود

سرمایه عمر خویش طاقی است

انیک هم سوری حسراتی آوردند

در ای طرب خانه معمور گشتی

چون روزه بخون دل انکور گشتی

در چشم اهل پیش بزرگوار بود

چون روزه بخون دل انکور گشتی

در چشم اهل پیش بزرگوار بود

چون روزه بخون دل انکور گشتی

در چشم اهل پیش بزرگوار بود

به پیش روی شهرش معنی بیان آمد
 زبان شیخ ترا فتح ترجمان آمد
 نه موی بر تن خصم تو خوشستان آمد
 بخشید اهل خرد نیک بر ایگان آمد
 وادش کند خرد که این خط در گذر
 لیکن کدام فضل و کجا عقل و کون
 از پای فقر بر سر کرد و نگویم گذر
 ندانم که مرغ فکرت در سخن بلند پرواز بوده و بلبل
 طبعش در بوستان فضایل نوآورد از آمده این صفت قلم فرموده
 چیست آن مرغی که منتقارش بود از شکنا ب سبکی خواص در پیر
 با سارست آب نترسش که سطح کافورست که در مای سم مسکش که
 از لوی خوش آب که لعلند آب گاه محسوسست اندر جاردیوان
 که مهر سوتی نگون در سیر باشد در شباب ملک فخر الدین کرت
 در تالیخ همایون آمده که بعد از رکن الدین بن شمس الدین مصدق ایست
 و حکم پیوسته و مرتبه اش از پدران در گذشت از خانان پاکیزه

توجه دارد به بلاد

یحیی و جد کت امرایم در سخن مهم او آمدند و کاری در پیش
 در زرم رستی تو و در زرم خسروی قلعه اختیارالدین و
 یازار ملک در بهت بفرموده او نباشد قید شرم عشق خانی بود
 اگر زن در زمان او روز از خانه برآمدی چای و شکر سیاه نمیدی
 و قمار بازی از ایشان ترا شنیدی ریش ترا بعد از زخم نمودن کلکاری
 فرمودی این رباعی مرآور است و در هفتصد و هفتاد و هفتاد و هفتاد
 بجاک سپست هر که که سن از نبره بطن ناک شدم شایسته نیک
 افلاک شدم بانجیطان سینه خورم باشه زان پیش که هم چینه
 بر خاک شوم **شیخ فخر الدین بغدادی** از صاحب کمالان جدا نصیب
 بوده این رباعی مرآور است دل به دل خسته ایگان میخواهد
 بفروشم اگر دلش چنان میخواهد و آنکه بنظر او دیده بر راه نخواهد
فخر الدین اصفهانی نام عمه صفوت الدین پادشاه خاتون بود
 که در کرمان سلطنت نموده و صفای طبع فخر الدین رباعی مشهور
 او کو ای نمیدید رقم طبعش پیارم برین کاست از اول
 شب ای بزم پیارم در ماکم **صفت** **نصنم جو طیب** **دیو ایسر** **سلطنت** **کرمان**

فخر الدین اصفهانی
 فخر الدین اصفهانی

۲۴۹

محقق مدارای مصلحتی سد ام مطلوب کسبت زنی مدس دل ار

مروع رادینو نور به جمل رایجی اوج ظهور از ان سبب که بلعلک

نیز سید قیامت بهین که با حد کرههاست در دل انکور صدر زنده کوا

محمد بن محمد از دمار کافی مشهور بفسرید کافی خواجه فی الملک

صد و وزارت از وجود آوارا شیرت نام داشته در زمان دولت

العاخان مکه رسد رر کوار ی داشت و خواجه سمس الدس حسا

دیوان هم عصر است وقتی قطعه فرموده رد امانی فرستاد امام جواب

فرموده هم دو قطعه ما هم قوم شده سرفاضل دوران امام ملک دین

خدا که سبب درین چه ماند که کرده سه ده قسری کتورا

بشپس رزه حور ظلم بر ماند حد کجا سربعد روی سراج

اگر رد خون کره یا بشاید ایالطفت سوالی که در شام درد

روی بگفت صلف سیم ها اند مکر نیست مصاصی که صاحب ملک

حسن صفا سسرع کرس لعمر ماند نه کم رکره سبک کره صفا و

که شمع سبب سراج سبک ساند اگر سباعد سمس خود سری دار

کون که سمان به که دست نالاید تقای قمری عمر کسور باز خوانید

قره قیاس را بلند فرمایید صدر بزرگوار را بخدمت محمد آبروگان

مشهور بفریدگان فی حاجت در دست و خدایک در دست

کعبه که فرمودگان در مومن سرگانی بود و وصلی و امی داشت ازین

بهر فن که بارجوی از وی کوی سادس العن او را هم در یوان

انشا سلطان عثمان الدین عرس سام بود و بکاسانی که ار دیوان

سلطان بموقف وصل الناصر الدعیسی می نوشته حضرت

خلیفه و راستایشان می نموده هم عونی کوی که وقتی در نیشاپور

بجست جمال الدین علی لاسوری کا کتاب دیوان انشای بلک

مویز با نوشت و بساط سخن کس در بودیم ذکر فرید کانی رفت

یا طلب نمود و مکر می را آوردی که این مقلدان بر مقلدها

و این البواب بیدر بنشین در دادی دو قطعه یکی تازی و دیگر فارسی

نوشته بود و فارسیش نیست آمد بدم عاشق مجور است تمام

مرغی را شبانه مشتوق نامه نام لفظش مع بعل مجید از خنده هه با

خطش در در منقده اگر به عمای پر سیم از عطار کوی نامه زان

زرا اهل نعل منبری این درج در کدام گفتیم جواب نامه نویسی بطن گفت

۵۰۴

منزلت و تجسس و آفت السلام فرید بن جموعه فضائل و مناقب بوده

پیش از این که پیغمبر نور حیات و در آن هنگام که اجتماع کواکب سیاره در برج

حیوان واقع شد و انوری حکم قرائت التبیان نموده بود بانکه طوفان

بماند و احوال هر شد و خلاف بر آمد فرید الدین ابن کعبت

کعبت الوری که از سد و ماجرای سخت ویران شود غارت سر ز سر می

در وقت حکم او نور بدست آید یا هر سل الیاج نودانی و انوری

انام فرید کاتب در خدمت سحر تفریب صاحب داشت و در صبح مسعود بن

ملک شاه این ترکیب بند گفته که هر بند او صنعتی لازم داشته و ما چند

بیت میزنند اول که نام محمد و بود ذکر نمودیم از پای در قیام و از

دست رفت کارم اندوه است پالم گرفته دست مارم دستم

دولت تا پانی او بیوسم کر زیر پالم آرد هم دست از و ندار

چون بشکیر پالم از مای در نیام در دست باش افتم پالم ز روزگار

از حسن و خطم مسعود بن محمد انصاف خود بگویم گیره زیاده از حد

فرید الدین بهر بنابر الهامی یکانه بود که از فیض کلامش

بشارت روح متین اهل کمال میرسیده محمد عوفی گفته که از شیخ زکی کاشغری

شیم که چون از غلیت ج از کاشغز بهرات رسید از هر یک از فضل مقدم
من مسئول ساخته بودند و مر اسله پروا نسته فرجه اندین تبار را کالج
بود و این قصیده را بجهت آورده زسی ز خاطر تو لشکر کج از منصور حنی

بہت تو کشور ہم مہمور سزد کہ خطا غلامی ستانند از اطلاق بہت
سکن تو حواہ خطا لاهور تحقیقی و تحقیق خود نہ مغرور ہم مایہ
مہر تو در کل انسان سر خرد بہوای حار تو مہمور ز روح بکوشا زبانا
جوید روح جو آفتاب کہ از عرش ام خواہد نور جمال باطن تو
در صفا جو بہت کمال بدفع حشم بد ازومی سپند سوز و حور فرالدین
جاسری در فضل و کمال یکاۃ اہل حال بود محمد عیوبی گفتہ
کہ ستا در بنار بخشیل نمود و مراد خدمت او گشایش خاطری

بود از فایذہ انقاس او بہرہ و ر بودم در روح استاد عالم فخر آ
محمد رانی ترکی گفتہ چند بیتی ازان بر بان قلم آورده شد
کہ صبح تیغ زن خنجر روز کار زد حشر و آسمان شین بر شد زنگبار
خنجر روز کار کل در ترق زخردین ماز عروس مانع را نہر شکبار
ادب خنجر کرم در صف تسان برم لاف ہستی کرم صدر کرم شعاز

مقتدر نور

۲۵۱

انگه بسیار خوبه او داره و حجر در یسین

دام بلاهی منب سنبل مشکبار تو

دیده سپید میکنیم در شب انتظار تو

دو درفت سر بسر آتش آبدار تو

گر خبری نیافتی صدر هدی بکار تو

نام مبارکتش بهین بختی و همسر بد

باد موازی او با قاعده بقای تو

باد عروس صبحدم شیفه هوا تو

باد طراز هر سخن فاخته آشنا تو

فهریدالدین علی بنجم السجری الشیرازی دانای زبده کسب کلم

آرایش در علوم نجوم یکانه بوده و او برادر نصیرالدین شعرانیست که حاکم

ولایت نیمروز بوده محمد عوفی آورده که در ابتدای جوانی کام جازرا پیوسته

انظرت های نفسانی نشاء کامه میا خسته و صبح و شام بگرفتن جام صیوح و

بزروری کام عروج می پرده آخته اما در وقتی که عوفی خدمت او را دریافته که

سجده و عبادت قدم استقامت فشرده بود با آنکه دل تو

طبع آهن دارد جان در سر ز لعین تو مسکن دارد کردم سپیدی روم از آن
خاک در چشم گریه روشن دارد

شعرا می حکیم طبیعت بوده اشقیه را در صیحت دوستی فرموده
بده کردن از وفا ورنه ناری از حفا دشمن بکن چون نگر در مکنمانی

الله وار ده زبانی نیز چون سوختن بکن به خوبی هرگز مکن با
بهیگس و گیتی با دیگر با من مکن **فرید الدین بلخی** چراغ بر من قضا

از خوبی زیبا سر باره نور سکر فرشته امین چند بیت را نسبت با داده اند
بوتوم او دیده در افتخار بنامه دیده نشه نقشش تو در جان با

آینه و آشتی از نیکوئی آینه در رویتو حیران با
فرید الدین اعوان مداح اهل دول بوده و قصاید در مدح اناکون

فارس مثل سعد بن زبکی و محمد شاه بن سلغر شاه فرموده و مداح
من ابو بکر رضوان نموده در خدمت امامی هر وی صحبت میداشتند بکن

بعضی فرزند محمد حکمران است الله اعلم اما فرید در صنعت اشعار کوی
بر نیمی نموده صورتی چند که از آینه خاطرش روی نموده انبیا است

انتظار معنی شناسان در آید ایگرفته رخ گل حسن رو تو روشنی

۲۵۲
۲۰

باد
 که چون شکوه زهر در زان بطن معلق
 که این شقایق تبسم نموده تش سق
 منصفه بی روی کل خسار را کلشن
 ای خندند خوابش بروز زهر چهره
 شود کم زنی ز روش یکدم جو خراج آن
 برو چندان بدترتخ هندی کار کر لکین
 خداوند جهان مبدون فرودم
 در آن ساق که از جانها سید بر آسمان
 زین بیان بگذرد نغش جو شیخ مهر آریا
 سخن سگ دانش شکسته می آید
 بسوخت چون لمن صد هزار دست خیز
 جهان بناه محمد شنه ابن سلفه شنه

ز خنده دل تقفا بازی قد شجیب
 هوا بصفت اکسیر می پرو هوس می
 جوشب کروی او تار یک چون زبان دگر روشن
 ای سیدم در دوش بغم زرم بر جوشن
 شود و کز نگری روشن جو چشم از دم آستن
 مشک کرده از سپکان تر شنه جو پروین
 که با مردش روزگین خرد ماند چون شیرین
 در آن حالت که از خونها بودید زین
 تحفتان در روه تیرت چه ای در پر یار
 ارانکه هم دست تنگی و همنش
 ز عدل حنر و روی زمین شنه رمنش
 که نیست در همه عالم نظیر خوشستینش

حکیم ابوالفاسم منصور الفردوسی الطوسی

بنام اوست بنی سحر بن شرفشاه است و گویند از قریه رارسه از اعیان

و آورده اند در سبب کخلص اوله سوری بن مخر که او را عمید
 طوس کا ریز و چهار باغی داشت که فردوسی نامید آن بود فردوسی باین
 آن مرزعه بوده باین نسبت فردوسی کخلص نمود و در میان کشت چندین
 که فردوسی بر اذری مسعود نام داشت از عاقل طوس برایش دست یافت
 فردوسی برای رفع دراز دستی از همکاره بفرزین آمد که عرض حال خود
 سلطان محمود نماید و سیه که مجلس سلطان راه باید نه داشت عنصری
 ملکه الشوا بود روزی با عسجدی و فرخی صحبتی در گوشه داشتند فردوسی
 خود را جلوت ایشان رساند چون صورت رستایان غیر مطبوع
 داشت بر طبع آن نازک ایشان کران آمد گفتند این رباعی مشهور
 (بیاورند که مانند رخت گل بود در گلشن تا او را پازمانید
 عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت
 مانند رخت گل بود در گلشن فرخی گفت مژگانیت نمی گذر کند
 جوشن فردوسی گفت مانند سنان کیو در خبک پش جویی
 همگان بر کمال حالت و تاریخ دانی او آگاسی یافتند غرض لازم است
 و عنصری برهنونی بمضاف او را محرم بارگاه سلطانه است

نظام

۲۵۳

سلطان تیرساز درین غایت بر فردوسی آمد آهسته او را تکلیف
 نهاد تا به کعبه رفتن نمود و ایچات مع سلطان پر خست که کمی نیست
 سپو کوه کن لب و از شیر مادر شست به کبواره محمود گوید نخست
 سلطان اجماعیت بسندیده آمد حجره در زد یک بار گاه خوش
 تسکیش نمود مدت چهار سال ششم آن جواهر آبدار روزگار
 گذرانید و احمد بن حسن شمیمی مری فردوسی او نیز در مع
 اشعار و پذیر کیفیت و لیکن بایز خاص الثقاتی عالم تبرلی
 نمود بایز از ور چنده در مجلس خاص بعض سلطان رسانید که
 فردوسی قمر مطی ورافضیت فاطر سلطان ازین سبب برو
 اشغیت و او زبان عذر گشت و که سن اهل ستم و این سخن بر
 سلطان از آزر دوش در گذشت و او چهار ماه در غزمین
 بند بعد از آن در هرات آمد در خانه ابرالمعالی صحافی چندگاه
 بمرزوه مجموع اوقات خود را از رعایت او شیرازه می بست
 سلطان در گنبده سیاز حبستن احوال او پر دخت و فرمود که هر جا
 نهد بداند بماند فردوسی گریزان شده بر ستم او در آید و سفید

جرفانی که از قبیل منوچهر بر قابوس حاکم رستم در بود او را توان شنید نام خود
 بکشد و شصت بیت که در حق سلطان محمود کشته بود و یکصد و شصت بیت که
 طلا خرید و آن اشعار از شاهنامه محمود بود اگر چه تا وقت رسیدن
 روز کار بماند و از رستم در چون بطوس نامه میر شده بود و وطن خود
 ساکن شد گویند چون شصت هزار بیت شاهنامه را بپروخت و
 نسخ را بکتابخانه سپرد سلطان شصت هزار درم بخت او داد
 خود و عیال را بجای و فغانی و مستحقین شصت منو و از غنیمت برآمد
 نقلت که سلطان محمد بفرستد رفت نامه بکاک و هلی نوشته بود
 و با همه حسن آنها آورد که اگر او جواب نامه نفرستد حیا بد کرد و خواجه
 این بیت شاهنامه را خواند اگر نه کلام من آید جواب من برگرد
 میدان از اسباب سلطان زاد دل بر فردوسی بسوخت و از وی یاد آورد
 حمد گفت که فردوسی را بیری دریافته و کوشه گرفته سلطان دو از ده
 نیل برای او فرستاد مشهور است که رساندن آن هوال هر روز از شهر
 طوس بر آوردن خباز و فردوسی بیک روز اتفاق افتاد فادان بن
 بباب زبانه اش دادند او نیز قبول نمود و رحلت آن حکیم و نابور ساکن

بیت و یک فاقح است و ترش در نزد یک از عبا سید بطوس در قریه که
آرا انداخته میگوید و غم فرخی طوس است فر حکیم انجا واقع است

در هی روز که بنیر معین است فر رفت و بر رفت دور شود

تلف خون و بر ماه کرد درخت برومند چون شد بلند

گراید زردون بر و بر کردند شود برک پرموده و بیخ نیست

امرش سوی پستی گراید نخست جواز جا کید بکسلد بای خویش

بتاخ تو این ده جای خویش پدر چون نغمزند مانند جبران

کند آشکارا بر و بر نهان کرا و نکلند شتر و نام پدر

تا چانه خویشش مخوانش پسر شنی تیره چون روی زنگی سیاه

بیاره پیدانه پروین نه ماه تو خورشید گفتی به بند انداختی

اره بچم کند اندر دست روز نبرد آن یل ارجمند

مخ و به نیزه کبیر و کند درید و برید و شکست و بیت

ز لهر و سینه و پا و پوست نه اول سعی تو بود آمدن

میان دو ناکامی اندر جهان درید و کوه آهمن بود در ایضا

اولی ز بستن کی توان

جو کو دل لب از شیر مادر ششیم
 اگر ششتر کردگار لب ششیم
 پیر پیر و اندیش در روزگار
 نیز ز داهی زندگانم کس
 بنام نیکوگر سپرم رواست
 کسی را که یزدان کند نیکبخت
 چون پیره شود مرد را روزگار
 عم در دل من در آمد و شاد رفت
 کفتم شکفت که زمانی ششیم
 دوش از سر لطف بنده پروردگار
 جرمم عفو کرد و دستم بگرفت
 حکیم گفت کسی را که بخت و اله است
 برو مجاور در پیشین مگر زاری
 محبت در که محمود ز اولی در بخت
 شدم بدر یا غوطه زوم ندیدم در

اگر شش تو نام افراستی
 بکنواره محمود گوید بخت
 چنانست کاید با بزم کردند
 نه بر کرد و اندام بند روزگار
 که این شتخ را زهر باز است و بر که
 هر نام باید که تن مرک راست
 همه سهل کرد و پرو کار بخت
 همه آن کند کشناید بکار
 باز آمد و رخت مهر بناد و رفت
 ششیم کینون قشیش از یاد رفت
 بنود طریق مردمی کردن خویش
 خندان خندان فکند در کردن خویش
 بیچ و جرم او را زمانه جو بخت
 بدست فتمد در می کاس نیست
 جلوه در مایگان را که نه پند است

۲۵۶

۲ دو چیز بر تو نخل پسته
 و نیار جو بر منی سرتاج
 ۲ اگر بری سبز زلف تا بدار نکشت
 یک شماره زلف تو میکند شانه
 بی کشودن شکین بلال تو هر ماه
 بگرف قتل من نکشت کی نادی دوش
 بستنی آرزوی با سپوس او کرد
 زانش دهن همچو شمع در گیرد
 دلا چو شیری بکند زاده هو او هوس
 بگو که جو که شد فتح باب حرم او
 که با پاره کرد کند تفاق و ورشته گیر
 علی عالی اعلی که دست قدرت
 شنی که تا بد نکشت در ز چشم کند
 شنی که زد بد نکشت عره را بر او
 شنی که مسلم کرم که کا ۲ کور

کینه کینه نیست و خطای در یاست
 کار از خط است نزد بهر خمت
 زدی معر که جان جو بر منی معفر
 نکشت بر آری بزنیار
 کرده در خم زلف تو تفرار نکشت
 کتدم نوازم نلیکون حصار
 سرم قد آهوز خیرف بر بدار نکشت
 بناد بر لب چون نوش خود نکار
 اگر کشی پستیم سوی فرار نکشت
 ز شده آرزوی نفس در بر نکشت
 که در بر در آن قلعه تنوار نکشت
 بجا پاره که زد در دوران نکشت
 هزار بی زده در چشم روزگار نکشت
 بر آمد از بی مهلا صد هزار نکشت
 حنت و ساد و الفقار نکشت

کند براتیو نکشترین تار نکشت

غلام او کاتب و مداح قسطنطین

همیشه قلمش گشته دستیار نکشت

قبول کرده غلام قسطنطین می تو از جان

نهاد چون بر چشم اشکیار نکشت

بزرگوار خدا یا بخت خیر و آن

مهران می که رود خلق راز کار نکشت

موالیان علی را ز راه سلسله

پی شهادتین برقرار دار نکشت ابو الحسن علی بن مولی الفرس می

شاگرد حکیم عنبر بیت وی حسن کلامی چون رخ دلبران خلق داشته صورت

اندیشه هر طالع نیکبختان فرخ باریه فضلش چون معنی شعرش بلند بوده عقاید

دولت شاه از تیره است و گفته اند پدرش غلام امیر خلف بود اول

بمطربانی افتاد و چسکی خوب شد و آخر بشوئه سخنوری در آمد و سر آمد کردید

خونی آورده که فرخی سگتری است در ابتدا مداح امیر ناصر الدین سلجوقی

بود که در روزگار سلطان محمود حکومت سلجوقی داشت و بسیده ناصر الدین سلطان

شناختند و در آن دولت آسایشنا پیدا و او را قدرت دنیای از قوت

شاعری نیز بقند شده بود و عمر بر قدرش نمود و در آن در راه مالهای او را

مرفد در آمده از خجالت نکستی زوی از مردم پنهان داشت و چون

انیم فرزند آمد انقیطوعه ز گفته پیاد کار آجا بکند است همه بجز

سپیدیم نظاره کردم در باغ کونع و وادی اوشت جو بود کسب و حین
 اندرم خالی و علم ز سخن اهل قرش خرمی بنوشت بسی ز اهل ناصحاب شهر شری
 یغینده بودم کو ترکی و جنت هشت هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش
 در جویمن تشنه مانده خواهم گشت چو دیده بخت پند کف درم نمود
 هر بریره بود در میان زمین طشت سر آمد دیوان فرخی شجانه البیت که در
 تبار معانی بجله عبارات فصیح اراسته و نکته های بلاغت اندر گشته
 آن سپهرن وار پیشش بر خاسته و دره باش از جواهر صنایع پرا
 غرست مجموعه نادانی الهی الحسینی الهدانی که جامع تذکره آلمی است گنجی
 بر آن دیوان نوشته امید که تبطر نکته سنجان عنصری لغوی و فرخی علی
 در آید اشعار و دیوانش از هشت هزار بیت بیشتر است برنی از
 حجت آیات حکیم حجت معقیم انبیاست که رشک زلال تسنیم واقع است
 الحکیم الکامل شرف الانفال علی بن عمر الله که مرقد فضل بر وفق
 رحمی نماند و شکر آب پان او سکرات جبل الشکین سید احمد عوفی آورده
 که در خراسان بکمال هنر از سکنان درگذشت او بر حضرت سلطانی
 سخنان الدین محمد بن سام از مخصوصان بود و از جمع آتیه ساز

سج این پادشاه است ای تیغ نوبی جهان خیر چون تیغ

دم جهانگیر کس از ملوک جهان یاد کار تیغ و قلم بنور است مگر شهر یار تیغ

قلم حجت حنر و سلطان شرق و غرب کز دست بشرق و غرب جهان با دو کار

تیغ و قلم عیاش داور دنیا و دین که قدرت او جور و زکا شد کنگر

تیغ و قلم ملک محمد سام جهانستان که فرود لب فرین پیشین بسیار تیغ و قلم

تسلی اسبان نبی پیشوای دولت وین نهی لبان علی کامکار تیغ و قلم

عجب نباشد اگر بیخ خوان شوند ترا زبان پر کس شاهره وار تیغ و قلم

همیشه دست تو باور جوت رسد ای بدستگیری دین دستیار تیغ و قلم

بیش از اسبی می یارد فلک را بگیر خورده کافور میریزد هوای بر جوشان

در بر بسته درون لاد کوه و آرا آب چون فولاد کوه در آید در این

عیاش سر مار سید ای که از آسبیه می جی یارد بود کی ساعت برهنه همان

بیا بختیمه ابر اندر و بندد هوا هر زمان از سیم نفقه تیغ سازد تا ودا

آتش کرد و نرسد اندر دم تانه بگذارد که یکدم خوشش ز غم

در اقبال تو ما هر زمان بانگ بر کرد و نکردهش ز غم

ملکوت است چون آتش و بست تا از آن آبی برین آتش ز غم

۲۵۵
۲

سلطان طغرل ابن اریسلان در صحرائی ری خنک بوده و طغرل را
 بیشتر در کشتند و سلطان طغرل چون کشته شد دولت از قاضی
 بلوق برودمان خوار مشایبان انتقال کرد آورده اند که چون
 سینه پیشکش آوردند و سوال نمود که با وجود نزدیکی

و لشکر و سلاح جو افتاد که چنین آسان اسیر شدی طغرل این بیت

شاهنامه بر خواند که ز شیرن فزون بود با مان بزور هنر عیب کرد

چو گشت هور عوفی گوید که سبخی صد نامه نوشته در پان مراهی

که عاقبتش و معشوق با هم نویسند بسیار خوب انشا کرده اورا در

صنعت اشعار قدرت بسیار بوده از جمله قضیده است که سنگ

و ستم در هر مخرج آوازم نموده حضرت هست که مارد در

ز برم دل من و ورق دست یگان در خطرم دل خیز فیت که رفتی دنیا

ز برت جان بدو گفت که رفتی منت بر اشم دشماره تو زرد

شد ای باریناز ار میکند ریش آغاز لاجول کن

بشیر پنچا هر روز این دیو بلا حول حسان کرد و باز ۲ انکی

کمال وی تعبت سیمین عذار مهر توان در دلم چون سیم در سیم

شکل مادی و پشم تراکارا مهر است
 من ترا جویم بسیم و تو مرا زانی بند
 سیم و زر کم نباید اثر اگر سحر کند خود
 شاه محمود دانک بخت سمن سحر سبک
 سیم بیاتج او بر سنگ تا کرده بود
 ای نیک مهر دشمن را بگشته همجویم
 حاشا که سیم و زر حاصل کند خوش
 حیدر پیرن آید از سنگ و نوا سیم
 است بی سیم کردن چو شک آبیا
 بشک از با سیمین بر آن زندی
 زدهش و سیم بخش شاه زنی کرنگ

همچو نقش سیم و سنگ اندر دل با سیم
 زخم سنگ و عهد سیم از دست بیاد
 خدمت چشم و کند بر سیم چون سنگ خنیا
 زانکه چون سنگ پیش چشم بر سیم
 همچو سیاه از پیشش سنگ کرد پندار
 کرده محبوسش بان سیم درین حصار
 زود پیشش همچو قانون باید اندر سنگ
 باده سنگین با از دست بی سیم غبار
 سیم اشک از چشم او ریزان چو کوهسار
 رطل سنگین خواه و می با بخت سیمین کار
 کرد درون سنگ و سیم و بدسکالت تا

سف الدین دسر که چاره اقلیم قابلیت بیخ زبان آوری شیر نموده
 جامع جموعه فضایل و کمالات بوده و این بیت از تصحیده البیت لک
 بیخ علماء الدوله ابو بکر بن عمر گفته
 سخا بهت چو عطار و دوسر ام
 مزاج و طبع حبان بر دشت حقا و

۲۵۸
۲

پیمان منبت کف نفس چو سود صد کرام
 علاء دولت ابو بکر بن عمر که از دست
 عیله ملکیت و زنیب ملک و خزانانام
 ز چشمش او مهر ذره شده است
 بدست صفت کین بود از سپهر زرین جام
 کالی که کند خلق و عقل در اصلاح
 کس بود که در ذوق طفل در ارجام
 خوردده اندک سبوند نامها کس که
 بر آستی و درستی ز روی رسمی کام
 رسید اینچنین سوکنده
 که من بدج تو خوردم ز قوت او کام
 ازین قصیده بقصد حق زنده می
 ترا بجام آرام و زتا برور قیام **سین الدین** **یا** **یا** **یا** اگر
 بصورت یک جسمانی لنگ بوده ولی در **صفت** **صفا** کی یک تاز نیست که کوی
 فصاحت از جا یکسو ارا ان بیدان بلاغت ر بوده هر جو هم کی
 از یف کمالا تشن برج فضایل را اختر نسبت و هر
 ناف قواعد حکم ترا زسد سکندری در اول روز کار ابوالارسلان
 بن اتم خوارم شاه از بخارا بخوارم آمد و ابوالارسلان او را عا
 کتی ده این عالی صحبت ساخت و فرمود که جواب قصیده ها
 بی مطلعش نسبت **صیوم** چون کله بند آه دو داسا کی
 شفق در خون نشیند چشم خون بالای سن **و** **سینه** **تغیر** **فیه** **دا**

انقصیدہ گفت کہ شب کہ بردارد حجاب ارباب و اوج اسرار میں خفتہ
 لیر صبح را چشم و دل پیدار من چون مجلس برد این قضیدہ رافہ
 شنیدند و غنبد پیدند عذر گفت کہ من این قافیہ را خوش آئینہ
 پیچتم و بس از ان قضیدہ قافیہ را بہمان قافیہ در دست آوردم
 و مطلعش نیست تا زاکیر قاعث شد طلا سیجای من کج ماہ آور
 کینی گشت خاک پای من و سیف الدین اشعار دقیق و آبدار بسیار
 و در گفتن شعر متابعت بدر الدین شامی می نمودہ و و کچ عطار خیبری کہ
 بعلای عطار مشہور است و عدنانی و ملک شاعر تراش از شکر دین
 سیف الدین اند از کہ غمزہ نوز کشتن امان دیدہ است
 بسیار بیاد تو جان دہد تیر است فرقت تو کہ بیکانش از اہل
 درانش دل آرد آب سنان دہد سوختم رانش ہنای خویش ہر
 کردم در امانی خویش چون جبرائیم کہ پر شد از روغن کشتہ آب
 تو کافی خویش حرکتن مرک برادر بس بپر کہ بردن ہر ای داد
 نگشتی غنم او زار مرا ما تم خویش بسپی داشتی حامی یا
 ما و کہ در باغی کر جان دست رسی داشتی ای لعل تو زار ما

کوهی از حیوانی که تو نشیند عبر از طره تو شکستگی ماند بر صغیر

چو بخش سطر رویم بامید طبله وصل چون آینه که سازی از زخم

این بنا که عاشقان نویسد بی حرف بود جو خط محور در نه بر شک

بهر فیکه ای همچین خط بجز کردی تر عاشقان در تو پرده حسد نه

پرده ازان برون درند خستگان سنان غمزه تو مرگ را هر شمشیر

شمرند سخن تا نکوید و هاشم نه پیغم سر تا بجنبید سانش نه پیغم

چو حالت پوشیده در نور معنی نباشد عجب که جو جانش نه پیغم

حجاب چنین صد نه آرومن از غم بپیرم اگر بکیز جانش نه پیغم بدل

نه نشیند همه عمر و هرگز چو یاقوت آتش زبانش نه پیغم **ماه**

کبود جابه جو هر دانش زبانه کما در سلطنت بود

طیب جامه مملکت و کبود جابه یکی از شهرهای مازندرانست از رخ

آباد تا آنجا نزدیک نیست فرستک باشد در سنه هزار و سی و ده که

شاه عباس در سمرقند فتنه خطه بغداد نمود و کونید در ۱۲۵۵ از ده هزار

خان سدا اتان سرده کوچ فرموده کبود جابه را آباد ساخت

چو عربی گفته که همواره در شهر نو بازه کردن بساط صحت و خیرت

پر و آخی دمن در آن شهر بشتا ط خدمت او شادان کشته نغری کنه برینجیم
 اسب و خونی گرفته بوطن خود بازگشت نمودم و در حضرت سلطان
 پدر سلطان محمد خوارزم شاه بسبب فتنه انگیزی حاسدان کارش بد
 اچایی که سلطان حکم قتل او نموده گاشتنگان بخت آورد که هم او
 روان بختزند چون ایشان بمنزل او رسیدند خواستند که بچه
 ام سلطانرا بچل آورند شاه نبود جامه تنگفا کوناکون در از دست
 انم راکوتاه کرد و التماس نمود که اورا زنده بدرگاه برند سلطان
 برجه ام کنه بجای آورد از قضا روزی که اورا بتایه سپید طینت
 رسانند سلطانرا حشینی عظیم روی داده و بساط نشاط ابر کوشه
 گسترده بود و چون خبر بسمع سلطان رسید در غضب شد بر فاکت
 سایت فرماید جمعی را که برخلاف ام سلطان جرات نموده بودند
 کبود چایه رباعی گفته بکذرا ند و از عظیم خسته سلطان گیش سرو چشم اورا
 بوسه دبود هر چه در آن حشین از اسباب بود ما بکرمت نمود و بازج
 تقرب بر سرش گذاشت و آن رباعی اینست من خاک تو در کف من
 می آیم عذبتت بیکی نه ده که صد می آرم (سرمه خواسته است کس شوال)

محمد ابراهیم

دل در غم و زاری می کرد و روز نبرد

بنیاد پرتو سوزن از جبهه شتر می کرد

حکیم سرور و قیامی

بیان طبع چندی صاحب عرفات آورده که بعضی هم عصر فاقانیش

مجموعی از شعرای زمان محمودش گفته مر او است پیام آورد از دولت

سعادت سوی اسرار جان که خواهم گفت یک نکته که هست آن بکره رخا

نه هر کوی آید از کیسی بود با دعوت موسی

نه هر جویی بود و جمله تهر آبی بود چون

کرامت انیکه بی امکان در صدر رسد آن

بجز صد رقص قدرت و زین هر یک آن

بی نیکی است او بود افلاک را دور

شیخ فرید الدین شکر گنج که از نا کارا و لیبای عرصه و

بسیار است صاحب سجاده هدایت و ارشاد بوده و شیخ نظام الدین

اولیا و دهلوی بی از میدان آن پیر معنویت صاحب عرفات

سازنده که شیخ فرید الدین شکر گنج که بتلیخ معارف لایزال رسیده و

خدا نیت بکین معنو غنیت که حکیم از که ام فرخادست و صاحب دو و تشای
این قطعه مشهور را از او آورده اسپیدی دایم که هرگز ایزد

قانع تر از او یاسه بریند تا روز عشق جو مشه شب
از خرمن ماه خوشتر جنبید گفتند که جو مانند ازین غنم
یوسف در تغزیت گزینید پوشیده پلاس پاره کار

میخواهد تا در و نشیند من جا اگر چه پاره جو ماه نبود
کار فرجه بسزنا له و خراه بنود در غنمه تو ساحر و مالکاه بنود

بوی که بچند سر زلفین تو خمر سه ای بر کلت از غنم تر تاب شکنیا
وز عارض تو تیره شده مشاخ آراشته عشق تو تابنا و بدنا

بر کرد با گوش تو از مشک رسنا چون قد تو کیس و زرب مجنیا
تا دیده جو تیره دیده آیام من **استاد فصیح الجرجانی صاحب دو** تشای

آورده که ملازم امیر عیاض المعالی کیجاوس بن سکت رین قابوس است
وقصد و اهن سعذ را را تنظیم آورده این بیت از الجاناست

بیزم وجودی که از غمش میرد بیای ولی نعمتتش
و در آن مشنوی ذکر فنا ان قابوس نموده و دست بهفت سال بنظم

مجلس بود و درین مسعود غزنوی بود و در آخر عمر آن پادشاه را بگریز

و در کیلان بعبادت مشغول شد و او را هوس غمناک در دل افتاد

یا هم ابو السواد که والی کنج و برقع بود بغزای کرختان رفت و اجماع

شهادت دریافت و در آن تاریخ این سوویت پشامود

بلد اب اجل رخت بناگاه آهنگ شدن کن اجل ازیم جیل

روز کن نماز درآمد همه صل شب زودر آید چون از درآمد

شیخ ابو العباس فضل بن عباس شاعری بودیاس بن زینب

و کلبه فضایل ذاتی و لغر سپند محمد عوفی آورده که از لغر سپند

اشبیطه در مثنوی نصر بن احمد و تنبیت نوح بن منصور میگوید

پادشاهی که گشت خوب تر از پادشاهی شست فرخ راد

زان که شسته زانیاں نمکین زانین شسته در پریان شاد

سکه اکنون کجشم عقل بکو سرجه مارا از آن رو آمد داد

گر بر اغی ز پیش ما بر شست باز شمع کجا آن بنهاد

مفتی موزی فقیه دانشمند و حکیم طبع در مده بوده کلینی پشامود

مخوش با کمال تلخی از شیرینی عالی نموده و اشجان بنده ای اشعارش

از معرکه سوره و این دو قطعه برین دو معنی شاهد است خواجهم در
پوشش آن اسالی سمت از روی ماوشی گسنی فانه کو بود در

بپوشش آن باشد اندر و گسنی میفکن نوبت عشرت بفرود
چو اسباب مهیاداری امروز بهتقبال اندر رفته بایش

سفر در دل پنج فرادادی امروز است **دختم الدین فلکی شروانی**
محیط نقطه علم و خرد سندی بوده و فلک ختر قضا و امر حین

بجان محمد صدفی شاکر و فاقانیت و لیکن همه او بیشتر شعرا
بود استاد که گفته شد شاکر ابو العلاء کنجوند او مداح خشن

موجود بر شاه است و این قضیده او استاد اندو ستین است اما
جون پسند اهل این عصر نبود مطلقا و یک بیت از قضیده او گفت:

اقتاد سپهر مجید و معالی محیط نقطه عالم جهان بود و حروت
جوانغ دوده آدم دلم ز حضرت فاش جو حال او ست پر از خون

شخم ز وقت لفتش چو زلف او ست پر از خم زلف چون مار تو است
ز نیند اهل تیب کریم ز کس جاد و تیو افسون بکند که بر جلالت

بوفاقید و سی داد او نکند وعده و فانا حکرم خون نکند که بر در دانه

عشق تو جان در خطر است. فلکی را کس ازین آیره پیران بکنند نه خطایم
 جان در خطر او راست که او خدمت شاه منوچهر فرزندون بکنند نه ای کس
 تو ما پیرم در وصف تو هر کرده پی کم در کرد سم سمندت شب چه بود
 نور چشم مردم در زیرمش زمین که سیر کوسی که در استیاست کز م
حکیم عبدالدین قنبری النجاری ، ، ، کل طبعش خود رو با

در سبیری فکرش براه و خوشبوی محمد عوفی گفته که منی عامی بود و تحصیلی
 نداشت و کرجه کتاب نداشتی آنکسی انگشت بر صورتش نشانی نداد
 و چند بیت غزل او شهر داشت یاربای که برای در چشم سعد الدین گاهی
 گفته نوشته شد هر کز رخ زکین تو از کوی بر آمد فریاد اول حسنه
 ز بهر روی پیشد کونیت ز خندان تو ای دلبر هر گاه جوگان دور لغت بران
 کوی بر آمد اندر کوی مغرب فتان کوی ز را نژود فریاد ز زانوی
 کوی بر آمد دادی تو مرا وعده بر آن عارض چون سیم ترسم که برن وعده
 تو موی بر آمد در د آمد و در دیده کافی تنزد و چشمش هر دو زخم چون آینه
 یازب بکار تا که جلاد اهل چشمش در کش بر بند کردن **حکیم درویش**
المشرفی از شوای زمان عمر لیت بوده محمد عوفی گفته که حکیم که سپاه

اربد و نعل

۲۶۳

باورد جلالتی برین بود با حکیم حمله با عیسی و محمود و راق عمر است نه قطعه او را
 در غمت حکمت ای عجب دیدی مرغی که شکار او همه جانان
 ۵۱۶۶ پرورش یک کیشش بدید تا بچشمش را برده بمانان
حرف القاف امیرش الهین قابوس و ملکین از جمله ملکان
 سوز کار بکمال علم و شجاعت و ممت و صلح آراسته بود صاحب
 صفات ملکی و ملوکی بر وجه احسن کثیر عالم و فقیه و حرمی و علاء و اولاد
 استعدا و بود بسیار پسر تاریخ است که شیخ ابو علی بن ابی سلیمان
 که کجرت نیاه با میر قابوس آورد و در سایه جانشین آرمید و
 که صاحب ابن عماد خط او را دید که انامیه در حیرت شد و گفت هذا
 قابوس ام جراح طاوس یعنی این خط قابوس است بسیار
 و بی اولاد زیاده بن اعشقت کرد در عهد کجیز و دارای کیلانات بود
 نشو کمال البلاغه و سیر الملوک از تصنیفات امیر قابوس است و شاعر
 که عیسی را چنان بدشاهی نمود که سبحان از رشک پیراهن فصاحت
 قبا ساخت بکبر در آل حال خلق پسندیده و صفات کزیده زانفت
 خود ساخته بود اما در آخر بدخو و زود چشم کرد بدین جزو زری شکرمان

و سرداران جرات تمام می نمودند تا لاجرم ارکان دولت به پیشکش
 با هم یکی شده و سعی سپهرش منوچهر او را گرفته در زندان کردند
 در حوالی بسطام بضر بفتح خون آتشش هلاک شد و در این
 مکارم اخلاق و صفات نیکو در ذات مجیسته داشته هر شقیطه جمع
 نموده و کمال او را ازین ایبات اثبات توان نمود کار جهان
 هم اسیر آراست بانیاز من پیش دل نیام آزونیا زرا من
 هشت راز جهان بر کزیده ام با هم بدین کلام در از
 میدان و کوی و بایر که وزم و زرم است و سلاح و خود و دعا و نورا
 گلشاه نشاط آمد و مل هر طرف منه زازوی ازین دویم عشق طلب
 خواهی که بدین بدانی ای ما سبب کل نیک خست دارد و می نشاء لب
 قدرتی بر قصیده کوی داشته این دو بیت نقصیده است که در
 گفته پذیرای ثغر درنگ تا چیست این دریا که از غم آورد بیرون
 لولوی لالا چو زو کیوج بر خیر دیگر دشو رطوبان رسد آسب موج
 ز جالبقای بلسا قاضی شردانی در زمان محمود بن محمد کشاه بوده و
 شمس الدین ابوحسین وزیر این پادشاه را محرمی گفته اما صاحب عراق

بغیر از قاضی که همان می آورده و ممکن که شعرا و باشد بر خاک گشکان
 جو روی رفت بر کسای آزاد کن ز بند اسیران خاک را قاضی چو صید
 نعت مزن ماوش از ان که بسمل کرده اند شکار هلاک را

قاضی عثمان قرظوی بر مرثیه اخواجه سعد الدین دیوبندی که کفیه
 آن عصر بود شهادت یافت قطعه گفت چید بیت از و مر قوم شد

بجواب دید غریزی وزیر عالم را **فرشته** وزیر اسعد دین دولت
 در حال هفتصد و یازده کشتید **که نور رحمت چا وید بر رویش با**
 بشتین همه جبهات را او کرده **بما تر مانکه قدم برد بهشت نهاد**
 زن زمانه هزاران هزار شو **نه این عروس جبار می سنزد و اما**

حکیم قطران بن منصور الاطالی العصدی البهریزی از اتا

شعر است در میدان سخنوری سوا سی بوده که عربن مکران فصاحت
 بر شپستی پیک اندیش را شکستی در اشعار مشکله و مربع و محسن و دو
 بپه قبتین دستی از سوا شت محمد عوفی گوید که قطران که همه شعرا و قطران

بمقتضی در دریا از تیریز است و دولت شاه آورده که از ترندست
 در بلج می بوده قوس نایه با سم امیر محمد بن احمد قلج که وسیع بلج بود

در آخر بعراق افتاد و از شعرا و ائمه و اهل علم و خرد و رشیدی روی و سحر و سحرش
 و عدنانی و پسر خجانه اکثر شاکر داد و بنید مردم اکثر اشعار او را با هم روی
 سپید اند و این خطاست چه از حمد و حسان ظاهر است که آن شعر با اند
 قلبین است و این ایات قطره چید از آن دریاست بهشت و
 شنباز نو با کیتی باز در بهشت بدو کرد جنج کوسی باز درم درم شده
 روی هوا جو پشت پلنگ شکن شکسته شد و روی سمن چو سینه و باز
 رشک ابر کند هر فراز را جو شیب نسیم باد کن هر شیب را چو فرساز
 کتو که سرخ گل از روی برده باز گرفت بیابان رخت از زمین چو لک افروخت با نرس
 تو خند خنده همه سال و سن کریمی تو ناز ناز همه روز و من که دار گذار
 حرامی توانی مگر بدین تو که هست مهر من او ستا و ننده نواز
 آن مابه کسین که ز پروردش اگر نه یاد آوری بی نام است جاودان
 آتش مزاج را چو کشن نام اگر بری جای زبان نیایی جز شعله در دماغ
 ترسم از آنکه ریزد صد جای شیره تب خالمانج آرت آن رلب کما
 ضایکانا جان منایجان و سرت نه که جان نشد ز بزم تا شد بزم کز
 جهان به سپیدان شیره که کریم چشم اگر کجای نه پنجم ز عهد پیشرفت

ازین سفره بکنند ملک دل برقی
 زهر آنکه جو بردار شد سحر
 از چشم و دل من آب و آتش خیرد
 وز هر دو زمانه رسیخز اینکند
 بشفقت بر سر من پر نیرد
 کز آتش و آب هر کسی بگریزد
 هر چند تو در کن من پیشتر می
 زین جان دل بدستی پیشتر می
 بر چل من رخنه چون پیشتر می
 از خوشین و خوشی مرا خوشتر
 پیدا کن آنکه پیدا نکرد
 کز خلق به پیدا بر آوردی کرد
 ز سحر خود بماند ز دوری دور
 پیدا در سهر که پیدا دی کرد
 آن چیز نکر ساز و خواب آلوده
 وین چشم نگر چون تاب آلوده
 صواب رحمت بکن کتاب آلوده
 کردیده مشک ما هتاب آلوده
 نیمی ز علم برنج و بینی بشکنج
 اشکم جو عقیق گشت رویم و تیغ
 برنج از دل و جان میان نکاید بکنج
 من برتن و جان بکنج بفرودم رنج
 من از سردیاری می یازم بچیا
 به از ترا نخواهم که بکن کسی را
 به از تنگت چنان رنج آید
 بود دردم خبر تو فرما زوایه
 که از ناکسان خواستن بویا
 ای آسید کار جو تو نازیده
 کار تو دانش بدوشش و دین و دایه

انگس که کنیفس بزند پر ضایتو باشد دلیل آنکه بیان باشد نفس

بادولت تو دولت و اقبال دشمنان چون آب در سبزه بود و باد در قش

شده شکم را ز روی رویتو چون و متو منه در ذائق رویتیک چشم چون و متو

چشم قطره آن ابن مویله صاحب عفات آورده که از مولی

ویم از حال بتریز است و ابر قطران از آنجا است اما قضیده از او در

سلطان محمود مدح نموده مدح نظام الدین وزیر نیز کرده و ممکن است که

همان قطران کثیر نیز باشد به است قاصد در سبزه آن بت کثیر

یکی ز سر و بلند و یکی ز بدر میسر دلم شده است و شمع تا حد شمشیر از او

یکی ز سر و بلند و یکی ز صدر فقیر و خرد دلم اصل ساطرات خوش

شیر یکی در حال نکار و یکی شامی امیر امیر غازی محمود کوش دو خیر سناست

یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر همیشه باد سه و پاره بد از نش

یکی بریده و بتیغ و یکی طلیه به تیر چست آن در پیکه مشک کوست و یک آب

شکستن از رسم جااست و کورد در مشک آب هر زمان بر آید رو بر همین زمین

انجم مشکین نقاب فساند از زرین کوه پنهان از روضه عالم است از بهر

هر آن در بایست بجز و سوسن است تصفای نظام الدین که نوک کلک او است

۲۴۴
۲

۵۳۹

بندی تیغ ممالک پرور مالک قبا مولانا قطب الدین سرخسی
قطب فلک فنی و کوہر کان باغیت بوده مجی آورده که در آستان
حالی تم قد بکتابت اوقات گذر آیند بیکنجا نماند سرل
بازار جبه شیب نسخہ بخط مصنف از کتابت مر و آورده بود
وکسی او را شنواست دانشن صدر اجل مجیر الدین او را طلب نمود و آن
شکل از قطب الدین آسان شد چون دانست که ذات او جهان علم
و کان فضیلت عزت و اگر امش نمود و او را نزد صدر سعید عبد العزیز
عمر بن سید الیادات برده لغتمای آن کتاب را استخراج کرد و فصلی
مسلمه به پیش نوشت دیکارش بالا گرفت تا دیر صدر جهان شد
بعد از روز باز در کار از تحصیل ثمر عسات لفصلیات پرداختند قطب الدین
به با هم ناصر الدین بسب خود نوشتن این قطعه را درج نموده و عوفی
او همیشه نوده می برده و در خوش بوده در عمت این نام آئی
دیدہ روشن مردم چشم بیان مردم است دل که ز غمات نیست بود خاست
عانت سسی ای داد دیده ضمه است قطب الدین بختی را لادکی آورده
که از خلفائی خواجہ معین الدین سجریست و مشرق ولایت و مطلع هدایت

این چند بیت که قوالان هند درسم و درمخواتند اوراست ای کبریا
 رویت عالمی پروانه از لب شیرین تو مشورت در صحنه من بچیدن
 آشنای مجرم خواجگر آشنای حال نیست وای بر پیکانه سحر طبع
 مسکین کرگنای میکند عینس کن عیبه بنود کرگنای میکند پروانه

قطب الدین محی شیرازی از والمان جمال بی سازی و در شکر

عالم مجازیت عارفی بوده بر علوم شریعت واقف و صوفی بوده در کبریا
 حقیقت متکلف و مکتوبات او مشهور است که در اسم آن نکتهای ماریک از
 معارف و حقایق بیان کرده از آنجمله هست که در آن بخش که صدای

فتم بیان دو پیر برین بگردید مالذ زمان برادی شیر موال **اقتا الدین**

علامه شیرازی از فضلای عالمیقدار معروف عالم است و خوب

مولوی قطبی بوده بر منطق فک فضا و علوم نجومی چو ز شید در سیر بوده و در

پهرت تاقی مرکز تحقیق او انجام پذیر گشته اگر شاخه خواجیه نصیر الدین **طوسی**

اما استادان هر فن بشاکردی مباحث می نموده اند و تصنیفات او در علم

چنانست که عای مشرق و مغرب از او سندنایند و از جمله تصنیفات او

مفرد العلو و هاشیه کشف و شرح کلیات قانون و اختیارات علامه

حد حکام بخون و خشم شیطانی در هیات و دره اتاج که بغاری انشا کرده
 و جمیع علمها مخصوص توستی در درج نموده و او همیشه زاده طوطی شکر
 فصاحتی سخ سعدی علیه الرحمه است بسیار مطایبه دوست و بزرگ
 و خوش طبع بوده چنانچه با اهل بازار بیشتر از طرافتها مشهور دارد
 اینست آن هلاکوت از زمان سلطان محمد ضای سبزه پانیده بود و چون تیرغ
 روحش از قلعه قاف بقا پرواز دارد و عزیز تارخ اورا چنین فرموده

قطره بخاک و جود آن جان جهان یکشنبه تقدیم ز ماه رمضان
 و پندیده و در زهیمیره اندر تریز چون قطب فلک ماگشت نهان ^{ازره}

گر زرد کند پای فلک پیت ۲ رسیت بر آن عرضه کنم پر ریت
 از دست عدوت جو جان آرد آید تنظلم که فتد دریات

بی زیور و سمر حله حسنی ۲ سپعطر و عسیر جمله بویت
 فریاد اگر تو شانه حواهی ز تهارا که تو رخ بشویت

حکیم قطان بخلی ۲ بخت شاعری قلبان بوده که همواره در پیا

نظم میاچی مرفدی جاقماش نهرل او بوریامی نموده و کون عرض صد
 سهرنی را بر خرمه کیر سی بید ریده کویا که شیوه خیر نهرل و مطایبه شد است

قطره آب چید که از چشم کمر طاقت جکابندید
 هر که جوین بود های جان کیشب بک شیرین از کیر لکنان از در
 ریخ خانه فر مانده ام ز کار چون کمر کار کرده ستده ست نام تو آن
 در حد که نیت کشت مرا خایه که بود دایم بزور داری او که شادمان
 بیمار خایه کرد جو باران رشک من از چشم کیر م آب روان شد جو دوم
 از مال شربخس چون بهار شیت فی خایه مانده کمر م چون خوب بسیار
 زان نکه دست زان جلیب شوم کده کس آرد سطح کیر می خایه اصم زمان
 ما او این بسن نرم پیش صدرین
 صدر می که عرج کمرش شوان نام گفت
 فیه همان کس کند از خانه او آب
 از کیر جود او برود کون نیستی
 ای مریست کشت اما بگناه و
 زان کردم این کرانی چون خایه گام
 جسم کو دم که نه من کیر تو شدم
 تا کور و کج دارد کس را بود و لب

خایه دم میکند کس در میان
 در ماد چشم جو کس به تر شود زبان
 آنرا که کیر هست او کشت نزدان
 کراستی افلسم بندیش کن این
 چون کس جراحی شد اندر میان را
 جراح همچو کمر آشفته هر زمان
 تا خایه و مینم هر دو ز را نکان
 تا کیر نایگان بود و خایه باد و گان

۲۶۵
۲

حضرت جو تاجیه با عذر او بختیہ کریم چون کس دهن دریدہ جو کون بادی زبانی

سلطان جلال الدین قلیچ طغاج خان ابراہیم بن حسین

محمد جوئی کہ سلطان سم فتر بود و عبارت لطیف او غیرت شکر و قد

چنان از آلائش دنیا پرہیز می نمود کہ مصحف را بخط کوه ہر آہن خویش

تھا و شستہ و بدست پیکانہ آرزوید یہ ساختہ صرف معاش خود می نمود

ولیکن چون شہر یا رسم فترت رفتہای بزرگ از ہر طرف روی

ز تختہای ریچی بر شغنتہای پنیش میفرود و او اذاتقام شہر با

توجی نمودہ و این رباعی از پردہ نشینان صمیمہ او است

ای روی ترا حسن چو بازار چہ دین نگرا چشم کرم بار چہ

دریا کہ تر میکتہ از خون جگر ہجران تو از ہر مژدہ دستار چہ

قلیچ ارسلان خاقان عثمان بن ابراہیم محمد عوفی گوید کہ وی شہزادہ

بود بایمال یہ ہر ملک سیامانی بدل و فضل حیدری و علم و علم عثمانی داشت

در رجب پانصد و ہفتاد و ہفت در ہم فترت بخدمت او رسیدم قلیچ طغاج

خان در چپک بود و حال سبذہ محمد الدین عدنان در ملک خدمت

آن پانچہ آرام داشت و قلیچ ارسلان در سن چہار دہ پانزدہ سالگی

۱۰۲۳

طغنه زلفش بود غنچه دست و لم شمال آنکه میان فلک هو او زمین ^{الدین} امیر مدبر

تو ای ^{دوست} قافله فضل را فرست طبع او پیش خرام بود

سلسله نظاره رستی اندیشه اش با نظام حمد عوفی گفته که نسبت محمد

که قوم الدین طغرای بوده باین بخلص منسوب گشته ذاتی کریم و ذمینی مستقیم

دانشته از جمله دست پرده های جیانش این ایات عظمی است

سحر که بلبله نوشتان دست صید لطف و زیبای بیالیم فرود آمد و هفت

ماه لغزای ^{بنا} زلف آنکه جمله سرگردان هزاران

مانند و اندر چشم آنکه جمله سودا می ضاوند اگر کس جان بر

بازوت ^{بید} فلک را دست بر بندی طلسم خرج بکتی سی ۲ دید

آرزوست دیدارش کوشش را راحت است گفتارش برش

لب لبی بهم که کند از لطیفی که هست افکارش کات خویش

بدان از لبها به لر علم است بدان تیغ بدان از نیام که کبر است

کمر بطاعت حق بد اگر بخت دلی که در پرستش معبود کوه را کمر است

متباهش غم و بیستان پروال بهشت ازان تیرس که ز زبان جاودان

سقا است رسید پری و سلت رو در رایت و بیده صبح دولت

شماره سحر است امیر قوامی خوانی طبعی عافی داشته و بیانی و ای آرزوی خود

و پایه فضالتش کیوان سنده محمد عوفی در نیشاپور صحبت از رسیده است

موربانی م او راست ۵۶ کونه سکفت کل درین روز میسپ

صد کله ساع است ۵۵ روز تربیت بر رخ من و حال خود و کار جهان

دیر آینه نوز و رفت خندید و کریت من آخر تکند فلک شمارن و تو

باز اید از بجله دارن و تو هم پیش من و پیش تو آرد و روی

کردارن و تو کرد کارن و تو استاد تو **صاحب کتبی کنج** کنج معانی

و استاد کارخانه سخن دانی بوده او را قوامی مطرزی نیز گفته اند و گفته اند

که برادر بزرگ یا خم شیخ نظامیت بیانی بصیحت این داشته و بی طبعی

حکمت کریم قصبه در توحید و شکوه اهل عصر و پیری حقیقه برین

شاه است و بصنعت خود درین بیت انسانی فرموده که ارمان

سخن قوامی باکی در روز خازم دلا امر و زکاری که به فرموده است

فردا چه باشی طالب دنیا کز و غالب شود بنودا ذرا ام از پیران

چه که بونس چور بود ماهی ز بند بار خازن شو که و امق کشته بود عذرا

سخن سناط است م اصد هزار فتح الیاب جنین سبب که کند خبر سبب الیاب

زمانه عجب بخت و غلاتی طسرفه

خندیدم که منم ~~بخت~~ عابدی مصلح

برایم ~~بخت~~ که هم کفنه تو

مجوی با تن بی خیر هلماء بهشت

ببخاز لعنت کنی و انگایه

اگر بستم کذاب شد تو زه تبری

مکو درشت کسی را ~~بخت~~ بیدخت

شتم ~~بخت~~ پیران جوان باده پرست

بجشتمای تو اندر حبال دلبروسی

بعشق نزل و هوس و زکار خرج کن

زدست عشق تو ای ~~بخت~~ چون گشته

هر آن پیری بکا ~~بخت~~ هم تو در بخت

شکست ~~بخت~~ عمر ترا سپهر ستون

ز در روز جوانی ز دیده شکمیز

جو عمر ضایع کردی سنال بهیوده

همه شده بخرابات جمل مست و خراب

ز پادشاهی عادل نه خواججه بصواب

عقاب را ~~بخت~~ توان زد مگر بر عقاب

که دید بر سر ابله پس طلیسان ثواب

بجان همی طلبی حکم اهل ~~بخت~~ لای

زهر آنکه منافق ~~بخت~~ می ترا از کذاب

بخار بخت مکن عرض سینه سنجاب

مده بیاد جوانی ~~بخت~~ با دهناب

بکوششاه تو اندر سماع ~~بخت~~ و رباب

که بس دروغ بود ~~بخت~~ هر روز کار سباب

بخت ~~بخت~~ چنان که ز کمان چند پرتاب

چو ~~بخت~~ ساخت ترا روز کار ~~بخت~~ آ

کپست ~~بخت~~ چینه و عیش ترا زمانه طنائ

نثار ز ~~بخت~~ گئی سرد و ~~بخت~~ لوی خوش ~~بخت~~

چه ~~بخت~~ زانده ~~بخت~~ رستم ~~بخت~~ چو ~~بخت~~ گشته ~~بخت~~ ~~بخت~~

جداری از بس پیری اسپد رعنائی در ای قهر تو هرگز کجا بود در دو لایب

تیر پیر سی ای عاقبت سارم وین حجره عاقبت پیرانم

وقت شدت خست بر بندم روز طفرست کوس بنوازم

جای در گت جای آسایش بر خیزم و کار دیگر آغام

مردی نبود که در چنین جای میسوزم و بازمانه میسوزم

ناگه شب جوانی از من شد از من دید صبح غم از من

رفت آتش عیش و زرد آمد روزی که در پید پرده را دم

نان و حبه آتش سوزان کرد ساکنم که بس دارم

از دوزخ می بودم اباسیکه چون گمت پرورد بصد نام

از زمان سخن قوامیاسیکه در شسته روزگار حنازم

خواجه قوام الدین در گزینی بسیار عالیه و بسیار پستگاه

بود با شغلام وزیر سلطان سنجرتد و لیکن شد خون و نازک خراج

و خونریز بود باندک بهانه بزرگان شایخ را از روی کشتن چنانچه عین

تعضاه همدانی لغزوده او برد در مدرسه از دار کشیدند و حواس خردین

صفاست

۲۴

صفا فانی که تا در دیر زندان کشت رباعی گفته است کز آنکه تو خم کنی
 گم گشته **خیمک** نصیب صلح کند آشنه اکنون که زمانه پایدار است
 بی بهره باشه ز یک آشتی **شیخ قبری** بعد از شیخ صوفی است
 و مقام عالی داشته اگر چه آتش قبری بود اما چهره مشک از خلعت عطر
 انفاش ز زری نمیوده ان رباعی از ان صاحب کمال است
 عشق آمد آشتی بیام افروخت پروانه صفت سور که از موم خست
 ز کتیره اگر بیدونخ ریزند دوزخ داند چگونه می باید حسنت
حرف الکاف کافی میر این دانای بوده که بزور
 بازوی فصاحت بر لشکر معانی ظفر می نموده و هر خط حصاری معرفی
 ضرب شمشیر باغت میکشود محمد عرقی گوید که فلک نهر رود بر
 زمین زبان آوری چون وی ندیده در عهد کاشتا بر بساط بیان بگش
 و بر ملک سخن نهاده بود ان قصیده را در صفت علل همان ترک میفرمایند
 حکام بینمایید این شوخ سوار آنکه کردل ستانند کوی ز که را دند خوبی
 بگمانند ترکند هبل اندر شک نیست و لکن از خوبی وزی
 مانند پانند میران سپاهند عروسان و باقند کردان جبانند بر

زمانند مشکین خط و شیرین سخن و غالب زیادتند سپین بر وند بر کمر و منوی بیضا

نیزند بزور و بهنگر چرخ سترالند پیرند بختل و محسوس

بدیام تر و خوب تر از سر و بهارند پیشتر از شوق تر از صفا زمانند

مانند ندر و ندر و ندر جو با جام شترابند مانند نهر بر ندر جو با تیغ سمانند

زان بر پیشین اندک نشایسته جویمند زان بایه عمر ندک ما بسته جویمند

خبر بر کل و بر لاله می مشک نریزند جز بر دل و بر دیده می آب نریزند

جون سیم همه پاک تر و پاک چسپین اند چون سنگ به سنگ است و سخن است

مانند صبر عالیه بر نوح که همه خود بی عالیه با عالیه و عالیه و عالیه

در زرم بخیر شیخ زدن رای می بینند در زرم بخیر دل شدن کارند انند

هر گاه از ایشان صحنی پنجم با جوش کویم خاک آرزاک چنین نوش لبها

باد اتمه را جمله روان جان و روتم کایشان همه خود جمله ارجان روتم

این ندر آب ناست که این سیم بر ندر ایشان بزور و سیم خریدن نمانند

رکان به با که جگر اند همه س در حسرت ایشان بر نغم دالم اند

ار جو که باقتال جداوند سالم ز ایشان صحنی که سمانیک کر اسد

مخلطان جهان چشم و کشتی که غلامش از محبتش می هر یک چون چشم و مانند

ایمده که...

انها که به تیر از شب ظلمات برآند
 و آنها که به تیغ ارمه گردون بستند
 چون زین سحر تیسک شاه به پند
 چون نامه طغرای مکتب شاه بخوانند
 پیش کعبه بول از ازار و نپذیرند
 تا نام مکتب شاه جو تسبیح ندانند

دوش در کوی خرابات مراناکاهی
 گفتیم ای ابن برین باسی روزی مهانی
 ما را شش آدر روی برخی چون باهی
 گفت بسم اسداکراسی باشم ماهی
 جاسمین خاک کف سپیدی بشی بدو کوه
 کرد بول دل من دوس به بسم اللهی
 سکا بنی بن ابو الفتح رونی
 جمال فصاحتش بر حسن و لبر ان جانفرا

دعوی کمال بنموده بعد عمو فی گفته کوی ذهن صافی داشت وقتی تکی مر غم
 نزد وقتی این شعر فرستاد که صاحبقران عالم کافی تویی که هست کلا
 دار فله نمودار شعر تو کافی این قطعه در جواب او نوشت سلطان
 نظم و شکر کی آنکه در جهان داد سخن بردا به بیار شعر خویش در دیده فنا
 ظاهر خشک نما از کلین صنیر ز کلزار شعر خویش کافی کند بحلبر
 او عرق ز ابلبی چون چشمه پیش دریا اطوار شعر خویش چون بید صد هزار
 معالی بگرد او بیز ارشد ز شاعری از عار شعر خویش شرف الحکماء

سعد الدین کانی نجاری حکیمی بوده که در قانون حکمت سبجایی مالموعه ۱۵۰ در شرح

بیان معجزه های محمد عوفی گفته که وی در فنون نام کفایه نیکوکاران و غیره

شاملی روزی یکی از متعلقان طغرل با حال من محمد الدین را در میان

توبه و مجلسی غظیم را پیرایه داده مطربان خوش آهنگ در ماشینه آن

بدستان عنذلیان نوار کشیده سعد کافی را گفتند که شعری برایت

کوید انقطعه در بدیه اش نمود

که روی بخت تو در شرح لاله کون گشته است

محبط ماه جو کل مهر تا زیون گشته است

بهمت تو صحیح البدن کنون گشته است

و لیل استی که اندر سال خون گشته است

بنبض جنک یکی ننگری که خون گشته است

بر نخل روز کار نه برکت و نه برکت

ایام شناسکش و پیکانه پرور است

دیک هر بهت انیکه تو میکوشی است

مانند لولو نفسی زارت فرور است

زهی حدیقه اشجار فضل محمد الدین

پیش دست تو ز کمان کرد و بهر حسن

تم ز رخ تروق و آقاب از استیفا

میان مجلس با خجالت رسد شده است

سز و که رنج گمنی اصبع مبارک بوش

پیدار دلا که جهان بر مور است

افلاک عاقل فکر و لیا اینه برکش است

دم بکست انیکه و مسکوشی دست

بی آب محمود لولوتی گشت کار دین

سپهر ۴۱ که سفید است پویش

۲۲۲
۱۲

آبی آنکه طبع سمت تو در سخا کثر است

بشنو یکی حدیث که مانند آب بحر

نبارگی بر دیک حشمت خویشتن

از روی رحم زانکه مژه نیک از عرا

چون شرفست خانه و نان تو آفتاب

طاوس را بدیم میکند پر خویش

بگرست زار زار و مرا گفت ای حکیم

ای خواجه پر وبال تو میدانم زرت

کز زرباشدت چه شنید کسی تو

حرف آنجنان است که در جهان و آن

دیدم بی آن شبان چه رسید از برای

بدخواه شبان که رفتی همیشه بیشتر

بر کوزه های شیر فرودی همیشه آب

بیلی در آمد و رفته خواجه را برد

آواز داد با نقش از گوشه و گفت

خند من مجوز تو نبوده شیر ما در است

ای آنکه در دست نرسد تو در وفا کرا

تخمیت این حدیث ولی پزر کوهر است

کادر میان چشم تو جزوی محقر است

پیرایه جو ساخت بجزرگان و پدربک

سابل جو صبح بر در تو پهرین در است

گفتو من که پر تو با ریت با و بست

سگینه که در بختن جان من این پست

زیرا که شخص پاک تو طاوس دیگر است

معلوم شد که دشمن جان تو این زرت

هر دم برای شربت آبی سکندر است

انیک بگو میت که دلت نیک غمخوار است

بیک شبان ز شیر گرفتن تو آنکرا

بغز و بختی کلین که بیشتر مطهر است

بتر با دگر خواجه که به بشو و جبه ترا

آن قطره‌ای آسکه با شیر میز و پسته	کین خاک توده خانه پادشاه کین است
ای مرد خسته دل نهی دیوان	شد صبح میل گشت چنین خسته گشت
خشک از زکات بازگشتی درم درم	دانی که صفت این همه آن روز پور است
در کار حق خیانت و ترویز خوب نیست	بروند جمله اینک هر گاه تو تر است
که تو قمر شوی سفر تو بر وزن است	انکار روز عمر تو خود روز محشر است
پر بهیز کن ز صحبت نا اهل آن پناه	وز تو فلک شوی کس ز تو بچینه است
دانی چرا ضرر و شد از چشم بیچاره	هر چند وی تازه و با زیر چو عجب است
ز نهاد سعد کافی در خلق دل مند	از بهر آنکه ایم همگانه خست
منه نیک و بد خلق را قضای جان	دل در صدای بتد که خلاق اکبر است
امروز هر آنکه پارسای دارد	خلق آن زمانه را ریای میدان
منه کز زرداری بارتو سلطان کشد	اراستیش ز پارسای میدان
آنکس که جو کار دبا تو در بند زرت	سپه ادا تو جانان تو از جان کشد
جمال الدین نام شمس معروف بکار ک	کرتیغ ز نیشل زین و دندان کشد
قصه فضیلتش بر سپهر برین	غزنین از شعر ای مشهور غزنین است و کنکه قصه فضیلتش بر سپهر برین
میسورد چو سبزه طبع طریقتش نزل و ظرافت غالب بوده و کله در دلان	

۲۷۳

گشود نخل نشستن ناوک بجوی نموده و بزنگان روز کار از بی باکی بیخ زیا

در صدر بوده اند کوه غرضش بشقب و فامی سفینه اندمخ عوفی از و چینه

قطعه ذکر نموده در صبح طغاشاه قطعه گفته وزن خود را بخورده و ج

معاش او را طلبیده پدرش کر بناشست هست برد بشکند خورد

ناخشان پیر پسرش کر بخوانش در نکره بر کشد حبت دیدگان پیر

آفته سرهای نخل خواجبه کند بمردی درون در ننگنه

ارچپسلی که هست کمرش را بکس زن درون همه نکند

هر که در آنگیزد خجسته خواهد از بهرمن آن غوزن بر پای شیار

ز کس فروریزد کیر اندر گوش جنبانکه در آن حجه هر جای شیار

تا ولایت بدست ترکا هست ۲ مرد آزاده مرد بی ناست

جنب کن تا دریده کون با شسته روز روز در دیده کون ناست

خزم و بیخ تو مانند اهل شد که قهر ۲ که نکرده شکم پر از جان سپهر

کنم بر شسر شیخ که بارت را جان به پند شکم خاک نشود جان

نیده با زین کلی تا بشکم خون هلی جفت افتاده که هرگز در شمشیر

بفخته اول چنین معده نکرده هرگز ضرب باو در شمار و ملک انشان کیر

کلی تو ان کرد چنان در جهان جهان	معدده را که در و سنگ همی بکد از تو
کاشکی میشو دی ایچلب حمدان	کمز زمان سیر نمیکرد این هم نوعی است
زانکه شده طرم از فکر ت بی مانان	خسرو شرق درین اقعوه فریاد م رس
که خورد قرب سیل انچلب جهان	نظر تو کرم نقد بده نان چند
او همدالین که یکانه اقلیم کمال	و نکته دانی بوده کرک طبیعتش کوسند
و معانی را چنان از هم سید ریده	که کرکان صحرا چپکال حیرت بند
میکزیده اند بره چید که انهارا بسیر	بستان پروریده اینهاست که درین
هر غز از تاقیاست میچند و میچند	بتی که روئوق مده جدوی رحمت
ز پسته نکت شکر رخت لعن خند	نش صبا بطبله عطار ازان حبه ماند
که مایه دارد از ان لوف غنم	نش میان آنخ و خورشید فرق شو انگر
چوسر بر آورد از مشرق کر نش	دلم برده که قار کشت در غم او
مگر کنه نشنه عالم بلطف در نش	خدا ایگان ملوک جهان منظر دین
که بر ملوک جهان با قدست فر نش	در آسیای سپهر و شور کرم بشیر
بمانه ی پی از قرص مهر و مناش	جهان اگر ز عناصر کمن شو و سانش
ز چار گوشه تخت تو در بار کاش	کسی که کسوت بشتر نش جنبر و شانش

۲۷۵

کویض شایسته بنویسند از نزدت نشن کسی که نظم بسین تو اند کرد
 در تیرین بنشد این بار گاه **نشست حکیم محمد الدین ابوالفتح کسائی المروزی**
 حکیمی صوفی مشرب و دانایی پاکیزه ندیب بوده کسوت اشعار را
 بزکیب و جهان آراستی که زیور فرقی شغری شدی محمد عوفی گوید کمال
 تناسعی بود که کسائی زهد در برداشت و کلاه فقر در سر عرصه
 دایا بستین حرص رفته و کرد حرص از صحرای سینہ بآب دیده فرو
 نشانده و در سقیقت علی مرتضی کرم بسد و جسمه این کوهر خوش سفته
 و او در زمان سیدطان محمود بود و مدح او فرموده مدحت گزینتیا
 کسی را که پیر بستود و صفا کردند و داد همه کار آن کمسیت بدین حال
 که بوده است که باشد خبر شیر خدا و ند جان حیدر کرار این نور دریا
 مثل دایره دان پیغمبر ما مکز و حیدر خطیر کار علم همه عالم بجلی
 مبر چون ابر بهاری که در هدیل بکلزار منه گفت کویلی که کان
 دهر سستی کرد و ایم کنی کوهر قشینه چو جانب از دو و پوی کرد پیردا
 زنی جان زنده بودن کی توانی چنان ز تو ندانم کدام حادثه بود
 بد معسول کرد و تن مجروح از آب دیده چو طوفان فوج تند هم

جهازه تو در آن آب بگشتنی نوح جام کبود و با دیده زرد و شعل خیزد

کوی شقایق است نقشه است ببلید وان جام که چون بپوشد پت بر می

کفت از قرح ندانی زار قرح نپید ۲ دستش از پرده برون آمده چون

علاج سفید کفتی از منع می تیغ زند زهره و ماه است دستش مثل

شکم قائم دم خون دم قائم کرده سر انگشت سیاه از خضاب من

از موی سیه کردن من که همی ریخ خوری پیش خور و ریخ مبر غصه رو

نه جو نیست تبر سم که ز من ضد پیران جویند نیاندگر میه کوی جوی

از تو کو زرو فردوس دل و جامه ز تو سیاه و سفید رخ تو هست

باید تو اگر مایه کار زان بود خورشید ای ز عکس رخ تو آینه ماه

شاه چستی و عاشقان سیاه هر کجا بگری ده ز گیس هر کجا بگذر

بر آید ماه روی مویتونامه حویست چه بود نامه خیر سفید و سیاه

بلب چشم راستی و بلا بر رخ و زلف توبه و گناه دست ظاه

ز سیم کوتاه تبه ای ریخ سیم و زلف کن کوتاه مننه بیصد و نود و یک

رسیدنت حال چهارشنبه سه روز باقی از شوال بیایم بچار

باز هم و کافر سرود کولم و شادی کنم سخت و مال مسته ۱۰۰۰۰

۲۲۵
۲۰

که برده کشته فرزندم پریشان حال گفتگر کار زونی بنا
 و معلوم است شخص خود را از روی صنعت خویش برداشته روی
 گفتگری بود که پایی شاهد سخن را بدست افرا طبیعت از بخت حکمت
 چنان طریقانه دوختی که با کمال نزاکت تاقیامت کند نشدی در این
 قطعه بر او ای این مضمون شاهد است مرا طبع نکوداده است
 یزدان و لیکن طالع نکیونداده است ز کوه های کونا کون
 بهر کجی دلم کجی نمانده است بنید الم معین کین کهر با
 چرا بر رشته کارم قاده است سخنها جواب آتش من
 بگوش خلق پند آری که باوت **کلامی مروزی** جوهر کلامش نکینه و
 و نظم فصاحت لغری در صنعت قائم ببحر بعد ادعا تون فرموده
 و این ایات است که نقش رقم پذیرفته اند چیست آن سیکر
 حمیده که نون روز و شب با الف شده مقرون شک دراز
 گفته چون فرهاد حتم گرفته جو قامت محنون پیکری کوز
 بحر ای وزدهانش بر آید کف خون زین گشت کیتباد
 قباد ز غمت پشت دست فریون چون با پیار سیدیم

خاتم ماص فرخ فانون شاهنت جمال خان بغداد آرد
 میمون لطف تو چون تمام روح انسرا بخت تو بر در روز
 حامی ملکت سلیمانست حافظ کج فائده قارون میر عمید جمال انست
 کمال الدین نجاری فضلش دماغ کپو ایز اعظم خورد عور بخشیدی و ساید
 عمالی ما بهش ثبت خشتی فلک ردا سیب رسانیدی محمد عوفی نوید که
 عمید عجوبه دهر و نادره ما و راء النهر بود از شعرای آل سلوخت جبار
 سلومی نوخته و ندیم مجلس و مداح سلطان سحر پیکت شاه بوده چند از
 لطایف شعر او اینهاست پیشانی و قفای تو ای ترک داستان
 این زهره زمین است آناه آسمان گشته است عیش روشن
 روز فراخ من این تیره چون دور رفت آن تنگ چون دمان
 سز زلف نکار گفت که از غیر خیرم شب صورت و بیه صفت بشک پیکر
 تکییم از شبست و ز زورست هر کیم با بنیم از کل هست زلاله استبر
 ز چرخه لر بایم شمشیر او حافظ سرا ابر زره نامی نجار معنیم همچون
 دل مخالف صاحب شکسته ام مانند عیش و شمن عمر شکر مکر
 کمال الدین زما اصفهانی صاحب عرفات گفته کمال الدین

زیاد و رزق بخوری فرید وقت بوده و صبح بجان عرضه کمال را سه مرتبه
 بخارج میباید و سحر فی آورده که فضیلتی محصر اشعار او را بر بیاض دیده
 ایشان را می نمودند در شکوه از بطور جهان می پوفا گفت این همه
 میگفت خوشن جانی است خاکش بر سر که خاکه نیست عاقل
 سجد اگر از سینه کردی که فرازان دحانیت بخیرت نذر خشت بر
 دل و جان اینچرخ که خانه کالی است بر لاله مگر چشم عبرت
 گان و لایض خود دستانیت پسر و کد ز بیای غت گات
 سینه بلبه کامر نیست رنگ رخ زود عاشقانیت هر جای که برک
 نغفرانیت عکس رخ روی دلبر است هر جایی که شیاخ از عوا
 بر کلمین اگر کالی بخندد بگری که لب شکر و شانیت جهر زهر نداد
 در نواله کردن که تسکین کرد خوانیت آرزو که شک مار کش بود
 ز هیای سر اش لکثانیت درد که همای ازین شبنون بر خاک
 نشسته استخوانیت منه ما یم بیان عشق ترا چریده سپوند دل و
 جهر تو خرو بریده تو فارغ و ما اینک بر میدارم از نگاه رخداد
 تو عوض دیده کمال الدین زجاسینه از تریه زنی است که مهربان

که میان قرون و اردیل ۳۳ است بیانش مطلع خورشید فصاحت و آئینه
 شمال بلاغت بوده در معراج خواجہ شمس الدین صاحب دیوان حنیفہ
 ردیف آفتاب گفتند در معراج عطا ملک برادر او نیز معراج ردیف آئینہ
 نموده اینهاست ای مہر طلعت زود آتش در آفتاب خندیدہ
 شمع رو بنو صدر زہ آفتاب در آرزوی دیدن خورشید رویتوں
 ہرزور خیرہ کرد در سرد آفتاب در دفر جمال تو چون میکنم طلسم
 یکصفہ پیش نیست از ان و قرآفتاب از شمع روی ستہ فزوان جہان
 ہمچون ز زامی خواجہ دین کستر آفتاب شمس سہر دولت دین سائہ ضعی
 کز نام اوست روشن نام آورا آفتاب ۲ تا در خیال بادہ غسل لب تو ام
 ہمچون لب پالہ ہم کشتنہ جان سپار در زرت نام این سخن بچو در خوش
 شاید کہ تو بگویش کہی بچو کو شوار منہ کر پر تو جمال تو اشد بر آئینہ
 کرد اب پیش رو بنو سپہم در آئینہ زینا لکہ آفتاب رخ شست تا باک کی
 تاب مہر رو تو پیمہ شد در آئینہ دستور ملک مشرق مغرب عطا ملک کا
 برای روشن او مخد آئینہ کمال الدین مختار از و با و مکان حقیقت
 ما رست و م اورا رست ایدل مطلب یار و فادار کہ نیست در

شیخ مجوی غمناک نیست - کرنیت جوئی کبزو و انکار که هست نورست
 کی مانند انکار که نیست **کمال الدین مسعود** الحنجدیے بزرگی
 عالمیقدار و محسنی صاحب صدر بوده در روضه الصفا آورده
 میگوید در یکی قلعه های کوهستان در سبذ بود این رباعی گفت و اراد
 است بایست - کی باشد ازین جناب برون آمدن نامیت ازینک
 برون آمدن کوی مکر از سنگ برون می آید پروانه از شکرت
آدم بن کمال الدین الم اعینی نظم آرای مجرعه کمال بوده این
 بیت از قصیده که صفت شمع نموده از مرقوم شد ای شمع
 بر فروخته قامت چه بگیری کاند میان بانع شبتان عجمی
 هستی عصبان شوی طبع تا جاء و سی ظلمت شب را فروری
 هر چه لاف محب ز موی نیرینه کز چپ هر شبی بدیضا بر آوز
ملک کمال کونه یا فاضل و اهل و عمل خوش طبع بوده وقتی از ملک
 فخر الملک ابو بکر ترمذی حاکم و عالی یکی از جبال بود و آن منزل را
 کینونس میگفته اند قصیده میگوید و صفت انجامی نام دارد این
 ابیات جویندماز نفسی واقع بود ما بر کوتاهی شده چندین رقم بودیم

هیبت ازین بیت العمل ہی چند ما سندن عمل انصاف اگر من پنج را سبک
 آرد دین ظل کرم نه بر فسوسمی کی عالی کیتوسمی ما خاکه کی تو سب
 آقان و خیران بر جیل کوسی کشیده سه بیه هم اندر و کم کرده ره کت
 چون جان از کنه مکروه چون شخص از علل در هر شکافی دوزخی در وی
 دمان از هر شتی هر هزاران چون ناخچی مابساق و را تو در حد ل غول
 از بس کسار با در دست پیمان مار با دوان دوان در غار با کت
 لنگی در جیل دستار با شان چون رسن از موی سر شان پیر ص ^{شلاله}
 شان چون کفن بی بند بسته در کفل ای باد بر کیر از کرم این گفته حالی
 از بزم بگذر بر آن میون صرم بر خوان بر آن صدر اجل آن بفضل ^{خنده}
 خوان بقبل آهنگ جو آذاده فجر الدین کرد و دار و عوس دین ^{طلی}
 کار همه با غنم کشیدن باشد ^{میت} و صلح لم اذ در رسیدن باشد
 دارم ز وراق تو دلی خون شده چون قطره که موقوف جکین باشد
 شایان ز تو کر سرتند این خرج بلند من شمشیر تو بر کشا پیش بند از بند
 بیع تو هر حامله که چشم افکند البتہ بریده خلق را یید فرزند
 کمال الدین ابو الحسن ^د معانی ^{عنه} امر و بر پیر طبعش

یا کتیل رسته ده وی نیر جون این مصراع اخر رباعی خویش مشهور است
 کن بر کا خط بر رخ آن طرف سپر کوی ز بهار رفته مانده است اثر لکین
 جو چشم عقل در می نگری بر بسته دگر باشد و خود رسته
 در رسته الصفا مسطور است که چون قتل شاه طغرل را که آخر پادشاهان
 سلجوقی است در همدان قتل آورد سر او را بگدا و دستاو کمال الدین
 که از هم صحبتان فاص قزل ارسلان بود این رباعی بگفت
 شتا یک جهان در یکسب فیروزه چرخ هر زمان ناپاکست دی از
 بو تا بفلک یک کز بود و امر غور سر تا بتنت فرسنگت کمال الدین
 اسمعیل صفیانی ملقب بخلایق المعانی جمال الدین عبدالرزاق
 صفیانی را دو پسر بود یکی حسین الدین عبدالکریم که بسی فضیلت داشته دوم
 کمال الدین اسمعیل اهل فضل و دانش طایق ایوان کاشش بار و
 همسری مینوده معنی آفرین و حدیث همه تازه و دینش افتاده و
 ۶۰۰۰ دیوان او را تا هفده هزار بیت جمیع نموده و متعلق بکر القدر
 در اختیار دست آلفی القادر استغل در شعر دیگری نیست و
 ایشان در بعضی جاها همیشه با صامت بوده اند از اکابر صاعدی بنای

تزیت ایشان کمال رسانیده بودند و صورت حال ایشان را با جمعی از
 و کمال الدین قصابی در مدح صدرالدین و جمال الدین پیر او پرده برداشته
 این تذکره الهی در اثر تزیت بزرگان این بیت گفته مری از حضرت
 که آرد سعی برون کشد ز خوشه پروین شراب ریانی چه بسا
 مستوفی آورده که چون در زمان بلاگو حکم قتل عام صفایان نمود
 بودند که کمال اسمعیل را کشتند و محله ترکیه را که مکان قاضیان عظیم الشان
 بود نیز امان داده بودند تا هفتاد کس خود را کمال اسمعیل نامیده اند و با
 یافته اما سم تاثیر نفس کمال نکند داشت که خون او نارنجیه ماند چه این
 قطعه را آورده بود و عاقبت از عظیم بشید پادشاه بکن ساره
 پادشاهی و نست خوانده تا در وقت راجه داشت که جوین
 آورد بجز باره عدد مردمان پنداید هر یکی را کند بجز باره و این
 واقعه در جمادی الاول ششصد و سی و پنج اتفاق افتاد که فال نیک
 زدن در سخن بسیار خوبست و بیدردن بد چنانچه شیخ کرامی تطبیق
 و بوده بسا فالاکه از آنچه بر فاست جو اختر در گذشت آن فال شد
 راست و مرقد کمال در باره صفایانست **سید کمال الدین حسین**

ایکسینی اتی سید با کمال و حاجی در نهایت جلال بوده و جمال عالی زریب

شعر استعداد از آستانه دانشنده محمد عوفی گفته که وصی ضیاء الدین

عبدالرافع سرسوی نیز دیک او قطعه و نستاد وی شفیعه را خواب

خود کو کبی **مروزی** کو کب فضاش از ایوان شعری برگزیده

مخبر عوفی آورده که وی از شعری معر و فیهت و بحسن بیان موصوف

دوازده شعری آل ناصر الدین سبکگین است و در صفت ماسی گوید

صیبت آن کوهی رود پنهان چو شن سیم را بسته میان

شانانیت جان است بجا چو بکه سپید شود شود چچان

وی مصنوعی در صفت صفای قیوح و می نظم آورده و شیخ عراقی نیز همین

معنی را بسته ولیکن میان هر دو تفاوت است در خوبی عبارت بسیار

این شعر هست که عراقی مفرجی است کو کبی فرماید قدح و باد ده

از صفوت همچو ماه دو هفتت دارد اثر ما قدحی هست تاقی ناب

در قدح در هوا شکفت مگر آنچه عراقی فرموده انیت از صفای

نیت لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام مایه جاست نیت کوی

می یاتد بپست نیت کوی جام **کو هیا دی** یا اندازند را نیت کوی

طبرستان نیز بگویند و در سلک شترای آل سلجوق داخل است محمد عوفی
 آورده که اگر روایت کلاشس کسی بر کوه کردی کوه بصدا باری و آری
 و این رباعی از او است نه روز وصال باز تو حسرمی نه تیره شبی ز بزم
 تو بچی نه بر کوه و عسده تو محکمی کس جو شو بدید به پوفا آبی
حکیم کو شکلی قیامی اصلش از قاین است در کوشک و طن دشته
 از ندیان مجلس سلطان سخر بوده وقتی که ترکان عز در ختلان با سلطان شک
 نمودند و ترکان خاتون صرم سلطان را با سیری برودند کوشکی انقبط را ادا
 می نمایند ای حسره زمانه و سلطان در کار زمین پیش خویشین بجان در
 زمین سیر کرده شبی این کون در دیده کان رنج مدار خود را جان در خطر مکن
 با این زمان ریش بر آورده حسره و بنشین و در ولایت مردان گذر مکن
 با این سپه که رو به از ایشان بختیک به زنها رقصه پیشتر ایشان بکن
 خوارم یا ز مردمی ایشان جو شد خبر کس با کز مردمی ایشان خبر مکن
 اسباب حسره وی همه هست مزا در مرو شاه نشین دیگر سفر مکن
 کسی که حسره حوای ز پرده ای آری باز همچون می طره است ز چون کز بکن
 ما دیگر از برای خبک - غر - لشکر سلطان علم بفرستند

چون مجال تیر ملک شان بود همچنان کیش می انداختند
 و آنکس عقل هست و ما نشست روزی آن مال باشی دهدش
 و آنکس عقل هست و ما نشست روزی آن عقل باشی دهدش

کشف الدین شیرازی از اصحاب کشف سخن پرداز است
 و شیطان در جو بلج گفته در وادی فخر تشنه بودم ستای میباید

کثر است کبابی ز فوات جوت آرد میشد ز طبع سبوی در دست
 راه ریس زیرینک بر سنگ آن سبوی و شکست

امیر کیکاوس بن شمس المعالی قاپوس نیکبهر شمس المعالی قاپوس
 شایسته بلاغت و فضل بروحی بوده که گفته از آن محترفت و محمد عوفی

گوید که امیر کیکاوس ثمره آن شجره احسانت و در زیر کی که ز کوی
 افتد آب پر درش داشته و همواره علم ز صفت فضل را بر سرش

شعر است در لطافت آب زلال و در طراوت باد شمال و آرا خجله
 این در باغ ایزدوست نادور شدی شدستم ای روی چو با

در شب قدر دن و صبر کم حال بتاه تن جون ناور چونل و رخساره جگاه
 انگشت بلب خوش بدر چشم تراه کر مرک بر آرزو ز به خواه نودود

از آن تو چنین شاد و جراتی زود چون که ترا نیندازد از این فرستاده
 از هر که کسی شاد و جراتی بود حرف **الکلام** **مکیم** **لغزش** **المعانی**
 نکته دهنیت که چون خورشید بلاغت از مشرق بیانش لامع شدی
 چشمم روشنان فلک را از نظاره مانع آمدی و در اوج **فصل**
 بازی بوده که چون مرغایان بجز کاشش پر در پر زدندی مرغان
 زمین کواکب از رشحات باستان غرقه شدندی بیان وقوع **مکمل**
 میفرموده و او از شعرای قدیم آل سلجوقست بابرمانی **مکمل**
 المعالی و جعفر همدانی و مخزومی کاشی معاصر است و در مدح **تاج** **الکلام**
 وزیر سلطان ملک شاه و الب ارسلان قصیده فرموده است
 آمد گشاده روی برین نگارن چون هر ابدید کپسته **الوطن**
 بسته ز خنده بگر پستن گشاده چشم ابرو زرد با کوه **وزن**
 دوامی رقص کن بگل اندر ز آب چشمم دو دست زوزین **بغض**
 پوشیده من سلاح نماده بر سپهرین چون کرده گاه کین **و عا**
 بگشاده چون بدید بیدگان مراری برین نگفتی و بنا **گفتی**
 گفت آن فام نمودان نو بود بر سر زرق و زنبک و منون **مرفوع**

زین بزم شستی دل آسین و بگذشتی مرا
 حجت خضر کنی همین سفر
 بگفتم که پیش ازین مخروش مبارک
 نه منیت اینهمه و یک بی طلعت
 ام ز یک شب بزیرین اندر کی آب
 بملی بدامن از قدم او قضا کرد
 منی او سعادت کوی همی بد
 امید آنکه بخت نماید مکر من
 خورشید روزگار ستوده نظام
 هر روز درم سخنی دلبر آورد
 آمد برین آنم دلمزین روی
 بنیت گفت بعد ه ای در قیام
 کاه بگره بپند ما تو مرا قیام
 از خاک بر لقا و از ره بیان پاک کین
 بگفتم شوم یارم خنیا کرتی گفت

بر تو دل من ای بیرون هرگز بر وطن
 بر شادی طرب چه گزینی می خرن
 بر چشم نه رفده نگشت بر دهن
 هر شادی بود غم و هر راحتی محن
 بهتر ز زنده پیل و قوی تر ز گردن
 سالی باستنش منزه ز آب لبین
 گفتمی ما اشارت گوید همی بدن
 بخت وزیر شاه جهان بو علی حسن
 زین زمین و خال نماندیت بین
 تا هر مر ابدان سخن از دلبر آورد
 هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد
 که جبرست از پدر و مادر آورد
 فردا ترا و ما را در دوسر آورد
 کاشنو بلفله رهی و چاکر آورد
 بانگ و در شت خود هر خنیا کرد آورد

معرب قرور برده مشرق نور اول
 آید شراب دارم که همه را دور
 بدستم اندر می بود و یار در آن خوش
 سماع شبانه و منید شانه
 بنفشه بود بدست اندرون من ز کوش
 سینه که گوی با چراغ رومی کوش
 کمی هر دو سر او من هر دو نیش
 کوشن است ز پیکار کی سوز و روش
 میان جوی و راه و میان عده و عید
 که شیعیان حسین علی بخون زید
 مرید او علم بید و آن که او مانده
 بند خلق می چون تو دهن
 بریان خویش سببی نکشت توانی
 بی دانه آسیای بی گوشت استخوان
 بی نور ترا ز دیده کی سال بکورتان

مشب من تویم بهم تا پکا و آنکه
 باز شراب مرا بوسه پیش از آنکه
 بشی که شت من بر لطیف خم و ش
 میانک بر بجا کوش و بروی که شتم
 ز جود آن صنم و زلف او هر چه
 قنوس که می بر بند سنج لبش
 کمی بیخ نبوش او من بیخ سکا
 سوز صربی این نندازه مکارم تو
 منم زیار جده امانه و زدیار عبید
 چون من شدی ترکان لوط صریح چنانکه
 ز خویشتن عجب آید مانی که چرا
 بو سلا دغای مشرم و پوفای
 بو سلا کارانی هر دم کشت و جوانی
 چون زنی استانی در تان با یکانی
 ای کده ترا ز قلبیه هر روزه بتالین

بوسینه برماند کرده بگفت طفلان
سرسنگ آری کوی که رون ناید
با اینهمه روز و شب آرزوی کبری

در کاسه تو مانده طعمه لقیستان
زو کیر که اندر رفت اندرین و دست
چون شیر زده کودک در آرزوی شبان

چون بر فلک کف نهریت سپاه چین
صهرا چپارین فلک اندر فدا و لست
گفتند بکنند خلق کجا گستر اندرون
ایمان جو خلقا گشتن بر صفت
برن سوی حور عین شب ماه نو اندر
سپیدین قشینه ساقی بگرفته دکا
چون کرد باز در فلک زین خود برآ
گفتند برن آنکه به پند کس و ندید
از افسرده چین و فکده برابران
که در هم را گسست همی از بر الف
چنین چون باه نشین یکدسته زعفران

آوردن سازنگ برون شکار کین
پست و ضعیف گشته بد را کجائین
امشب ز بهر فردا آتش همی زمین
مانند هکس بیانش اندرون زمین
چون سوی بند زین بر سوی حور عین
زین قلع یانی بگرفته درین
من خواستم کام نهادم بر آب زین
سردی جواد بگاشغ و لعنتی بچین
زان پیشتر که بودی برابر و نش چین
که میم را خسته گشته گزانه با همی برین
او چون با پیشان یکدسته سمن

گشتیم دور عاقبت از یکدیگر بدو
 ره که بود و بود کمر باش هم ناک
 یکدم از یار بچکیدن آمده
 توین دستنا شده از گوش من
 فخر علی وزیر شمشاد بوی علی
 هست این دیار من بی فرودارم
 بیم رفتی را اثر گو دار و از لیلی خیر
 کوی گرفت آن صنم کو بود در عالم
 چهار و لفتش را در بستر گفته زود

پرسد و راد کریم کز پان
 سخ کر چه خشک بودم
 وان دست دیگر مبین کشته لاکه
 کانه ز قصر خواجه بگوش من
 حسن بی و حسن رضی میر مومنین
 پرسم رما چو عد را حال از سوام و از
 دم کزین منزل قمر کی رفت کجاست
 عورده ما غذا بدم بر ده ل و مق
 نکینش رخ شمش لب کینش و ن

تامنوست هر روی به از بهر صیام
 آن چنتا که میان من آن غالیه لطف
 یک زمان از لب او صبر نمودیم کینون
 بر او رفتم و نتواند گفتیم
 رسدای و کلامی بود دما بر یکم

من صبح با نه ام از و پست یک ماه تمام
 بزبان بوی اکثرین سولست و سبک
 یک مهم صبر می باید کردن نکام
 کز همیداری بوسه زوی زود
 کز پیا را بد بوسه سلام و کلام

سینه که بیدم ز تو آید عد
مخبر بر حیف اینج یاد استیم

تمامه زوره سیر آمدنایم سبلا
وزی ناب بر آن آب و شو شستم کام

فانیتا لیسیت زخم ای ضم شکین
سیر و دور و دور تو میدارم کوب

ای لامش کن و تدبیر می لبوسکا
دورا زخمه زن بر بطرا کوشن بال

تا توان زخمه می آرمی رود بود
بها التوم است شب و روز وقت

من میگردم از عشق تو از حال ای
فراق تو مر است شب و روز حال

تریدین کیز انم و همیشه می روز بروز
جانم از غم آب رودی و فرمای صبر

چو یلم آنرا و به پیش میال رسال
صبر کن بود این چنین حال حال

داد کلزار افروقت تو ترک ترج
باع را کف چیدن بر طب دوست

داد با قوت مرا فرقت تو
مخبر از گفت که خدیو ز غم میال

گم جرانگم روز کله ز فراق
ر بروی من بجو است بغم شکا

فراق کردم از آن نکار و لبر طاق
گفت ای غلام خیر بزین اندر آرا

کونیکه نیک چینه و رنجوری
نیز بر آید نوار و ز بهر شکار شد

آخر همی چه من در خلا
چون لطف بقرار از و بقرار است

میراند اسب بنده سگفت از پیش
کشید این صفت همی را ند چون ظفر
کاخ برای سبزه زمانی بدار است
اندر رکاب صدرم روزگار

استاد لیبی - الادب
ادبی بالغ نظر و هنر پرور بوده که جوهر عقل با
صفای ادراکش تیره نمودی و درس علم و ادب را ببارتای رنگین
افزودی ادیب دبستان کمال و سپب کشور افتخالی بوده محمد عولین

گفته که لیبی ادیب عرب و شاعری عجب بوده و او مداح امیر سیف
بن ناصر الدین سبکتگین است پاره از گفتار او که آرام کرد

این است جو بر کندم دل نشیدار و بلر نهادم مهر عور سده می بزم
شهر دیدم که بر روم همی هست
ز مژگان همچو سوزن سورش بر

خرد ز نیو کشید و هجر را سنو
فرو نام من اندر کار مضطر
بدل گفتم ای از جان شیرین
مرا با بسته زوز غم خوشتر

مخور غم میوزم در ویش از اینجا
ولیکن زود باز آیم تو انگر
رهی دور ویش تا ریک تیره
هوا چون قیرو مانون جوانم

سید اندوده سیدوده
زنانی بود در راه سرازوه
بپوش چیره آراسته کور
برنگ روی مهوران عجب

۲۸۷

گرفته و امن خاور بستانال
 بپاران بی باقی بوده ضرب
 از و زاده است هر چه اندر حیات
محمد بن شاه بر خواندم بچگون
 بفرشاه از و بیرون کد شتم
 بر دکای رسیدم کز بر او
 بدیدم در شپتنه باوشاهی
 بنامش بر بنشته عهد آدم

ابو الحسن علی بن محمد الغفر نوی اللموکری در عهد آل سامان و آل
 ناصرالدین بسبکتگین نیز بوده و درج نوح بن منصور سلمانی نموده این
 چند بیت که آید آمد مرا و راست لموکر تبا ایت از کابل و لیکن یک
 نزل غزنین واقعت و با هم شد خویش خلص نموده نکارم انشا
 بگوهر سبر که زمین است حسن از قدم تا سبر و نوبت از چشم
 ذلت و آورد و در دل هوای سفر هر چه پرستند و لا اله الا الله
 کاروانی زده شد کار و کوهی سره شد **لموکر** همه

نماده بر کران باختر نسیم
 زکرمای حسزیران کشته لاغ
 زهر چه اندر حیات از چون
 بیاید بانگ از و اسد اکبر
 یکی هوی از تن من ناشده تر
 نیارد شذر رفتن حسرت و محو
 نظریاری کنیت بو الطسیر
 بگشش بر نوشته هول محشر

عفات گفته که جمعی هر دو یکی را دانند و بعضی از فرزندان او بخمارند
 درین حال این دو مر او راست بیاید که بابت امروز کارها دارم
 ندیده لاین پاست ستاره دارم بیاید کارم انعم چه میدی که زود
 ازین تناع بسی یا کما دارم **حکیم لولوی** دل و طبیعی از لولوی سخن رد
 و کو هرظمی پاکیزه تر از فر این دو رباعی مر او راست اما رباعی اول است

با نم دیگر شعر اینر نوشته اند ای از کل سنج رنگ ربوده و بوی
 رنگ بی رخ ربوده بو از بی موی کلنگ شود جو روی شوی بی بی
 مشکین کرد و جو موفنا زیمه کوه سبزه با سنبیل تر و میده رحمته نوش
 میزول شد از طبع پنهان هوش لبهاش ستاره بوش و عارض کل بوش
 یاقوت شکر فروشن و کل مشکفروش **صرف الطیعم الامام القاضی محمد الدین**
سنوی فاضلی بر پهن کار و عالی تقوی شعار بوده مینا و سبزه و قضیه اند
 در کسیر میان هموزم و سیتان و انعت محمد عوفی گوید که محمد الدین قاضی

مینا بود و هوش بنور علم پنهان چون قاضی شمس الدین که ذکرش گذشت
 قضا نشیب نی محمد الدین بدین رباعی گفت خواهی که میان فلک
 قاضی باشی ماتی ماتی لوی که ماصول باشی بر فلک جهان حکم جهان کن که

۲۸۵
۲۰

آن بر تو کسی تو را صنی باشی مننه تا خند هوای روی چون ماه کیکنه

بانی طلب مرثیه و حاده کیکنه ای پایی در از کرده بر فرق امل

وقتی که دست از همه کوتاه کنی مننه مانا م حوز از لوح هوس ستر ویم

وین عمر که بنا به با حشر بر ویم سر مایه بیباختیم و شهمات شدیم

بد نام بر بستیم و مفلس مر ویم مننه اولاکن هوس دلبران لجانیه

و فانیابی از ایشان هوس چه بیجا جو ما عم تو اندر محاق پیری شدی

تو اول حقیقت بکل چه اندازی نیز ز تارک سپدار طبلسان امل

بند ز فرق تکبر کلاه رعنا می سر از دهر سپیه کاسه کار بر ما

تو باه سبیدی این روز کار بر ما مجوی هرزه زنده هر کشنده تیراکی

مجوی خیره ز خار فلند خرمای جوشتر من بود و سبری بشیر نی

جو نظم من بند و طس و ز سپا چه سو و نظم جو لولوی من جو می تحریر

مزار شعر جو به و مشیر لاسی کرم کجا طلبیم شکر بر که عوضه کنم

کشد عیان رحمتی قدر فضل و انامی محمد الدین صبیاء الدین عدنان **حسنگی**

بشیر و حیل و خوش طبیعت بد بیه کوی و بذله سینه با محمد عوفی گفته که

ن محمد الدین حدنان از انرا او و محله کیمیان و فایده این مولف است در

حیات آن حال تصحیف غم بردن من بگشتی و حال سفید عراوت رو از پرید
 حال من کجبل الجواهر تزییت میداشت و عیسی نفسی بود که بد و نظر کلف از
 ماه و استغفار از طبع اقباب دور کردی پرورش ضیاء الدین را مضمی غالب
 گشته بود که زمین گیر شده بود و بدر و ثاق حمید الدین طبیب تلامذمش
 و در مدت چهار سال طبیبی حاذق گشت و صدر جهان عبدالغزیز او را بخند
 خود مخصوص کرد مطایبات او را می پسندید و قتی بلیغ سرپلی پاشندش
 کشیده و آب در دیده بلیه میخورد محمد الدین انعطاف در بدیهه گفتند ای
 یزدجر بزرگتر نسبت تو شاد و تو شادزی از آنکه ترا نسبت کسی عدو
 در فضل بی نظیری و در بیان بدی داده صدای فضل ترا نسبت کرد و
 یزدری مگر که پاشند در کون گرفته کون تو شبیله نهادن گرفته
 آهاس کرد و گفت بر اسپدش خورد گفت با کون بشدم اکنون بسکه کو
محمد الدین عوفی ، ، ، عیمران محمد الدین است و کویا که از متوسلین

این بیت او را است کلیا شکفت هر سو هر کس بیان در ش من
 در خزان بار بهار من کو محمد الدین محمد الباهری **النسبی** از
 شعری سنجیده خوسرود نسبت بوده محمد عوفی کو بیکر از شعرای سکا

در سال ششصد هجری او را در نسا دیدیم که واقعات خوارزم را در نظم شاه

میکرد این رباعیات خطیست که از عذار شاه پسران او موبیده در

میش تو کر بگریم ای دلدارم تا نطن نبری که اندو در آزارم خطا تو که

تعمیرش نکوست در چشم من آند آب از آن سیبارم شکست

من اگر بتری ای عهد شکن بس منت سمیت راست بر من چون کاه

آب روی بردن باشد بر روی من آب کی توانی دیدن

حکیم محمد اللہ والدین عمیوق کوه نیکو کاری بوده که صد

سینه اش دامن عازرا پدر مساحت محمد صوفی گفته محمد الدین عمیوق که

منجوقی فضلش بر فرق عمیوق سودی از بزرگوار است و طافت

نظمش از شراب صبور خوشتر بنمید و این غزل از جرمهای فتح خیال است

چون صبح شد پدید از ای سپهر صبح کن در پالاسی که هست آن غذای روح

خواب بر فوسن جو ز جانت بانگ گو بر ناله خروس خوشش آید بهمی صبور

ز خاک بر کنار دیده با پیشمار لحنی خرمین بگوی ز گفتار بو فتور

ترج از جبه پرست که اندر جهان پر جز با ده به بهت از تو به نصوح

جان دل کبابی من عام خواب در صبر عمه شرابی و با شدت فتور

محمدالدین محمد بلوارج نامزدی ما بگذشتیم مردانه بوده و در طبع
 ناصری آمده که اصل او از خوارزم است در عهد سلطان محمد خوارزمشاه
 بکنیز نوبست و پس از مدتی بحیثیت بنای قاعد و صلح بخوارزم آمد و در خدمت
 جنگیز و اباقاخان و پیرهکان از مقر بان و اهل تدبیر بود و حکومت **خوارزم**
 بدو ارزانی داشتند در آخر کار هلاک او از بر بچند و او را گرفت با او
 مهربانی که یکی از اعیان بود و بچار روز ناز تریکنا آب او رفته و باز میرسان
 او را بکشتن داد و در آن باب رماعی فرموده شاه ازین آنجه بود و ما
 یکسر در جان منت نیز بکار است یکسر طمانیت طلب رسیده و چیزی نسبت
 زمین هر دو که بدست بختی است یکسر با دشمن دوست عیش خوش کرد و رفت
 و این حالت حیات در کش کردم و رفت دست علم و ادب مسهل روح
 لغت و نفرین بخش کردم و رفت **الشیخ السعید السهید محمدالدین ترف**
عبدالوی نام کنیت او ابو سعید است و ما مش محمدالدین ترف بن بوده
 سعید او را خوارزمشاه از خلیفه بغداد التماس طبری که چهره او را نبرد
 و بعضی گفته اند که از بیداد که خوارزم است شیخ علاء الدوله سمنانی فرموده
 اینکه مسکو بنید که امر بود که خدمت شیخ محمدالدین گبری آمد این غلط است بلکه

مروئی تمام بود اما صورت لطیف داشت شیخ نجم الدین اوراریا صهرماء کامل فرموده

باندک روز کاری از بزرگان صوفیه شد و در خوارزم شیخ الشیوخ جمعیت

بنام مولانا سلطان داشت در سال شصت و بعد و بعضی سصد و هفت گفتند

در روز تمام جگیز در چہ شہادت یافت غالبی وی اورا بہ نیشاپور نقل کرد

و در شصت و سی و سه از نیشاپور با سفر این نقاش نمودند و تفصیل حال

در لغات مذکور است محمد عوفی آورده کہ من بشرف صحبت اور رسیدم و بہ

بلکہ تبرک القوس او اینہا است ہر کہ کسی کہ ز ہجر الہیہ پیشہ آرد

شد عشق خویش عشق کسی نہ پروازد ہر آنکہ با ہمہ سندر قمار خانہ عشق

مخت باری مالد نصیبہ در بارو دلوانہ باشد اندر ز رسید

عاشق تبہ بود ہم کہ ز خجہ زسد تا چند زیم بریدیم بیم کیست

آنکس کہ سر تو دارو ایسہ زسد نہ جہج و مہ و ہر در تمنا ی تو اند

ہر و کل و لالہ در تاشا تیو اند ارواح مغربان قدسی شب و روز

ایچہ خوانان لوح سودا میو اند نہ تا ہر در عشق خاک بید سر نکند

ز جبار عشق باق بوسہ بر نکند روشن نشو با تو ہم و کار کس

بوسہ کار تو لہ نہ بر نکند یکینوی تہرا ہر از صاحب ہوشا

بسم الله الرحمن الرحيم

تا خود تیر چنگه کرد دست راست است
بهر کس که بیفتد و دلی بیفتد عظیم
و آنکس که بیفتد ریح نایب است
در راه طلب اگر تو شکو باشی
فرمانده آن سطارم سکو باشی
اول قدم نهیت که او را طلبی
۱۰ و آخر قدم آنست که خود او باشی
منه فردا که شود دست

همه از خاک بر آید جگر است
بچاره تن شهیدین غرقه بخون از
هم کو تیر بر خواهر خواست
نه ای یاد تو باعث شکبایست
۲۰ در دو تو بود منس شتایی ما
امید زد دوستی سمیع بس که دهد

در دو تو سزای دل جایی ماست
در بحر محیط غوطه خواهیم خوردن
۳۰ پیغره شدن یا صبری آوردن
کاری که می طره است خواهیم زدن
پایین گنم روی ز تو بیا کردن
محرور محمد لیلی جو مانده یک از
و چه کرد آن شهر معانی بوده سطر
از اوراق تظکی بر طاق بلند جنت

که انشته شیطعه که در بحر باعی فرموده
و این شوئه نادر در میان شتر او
۴۰ میشود شیرت جو قدم بر سر آفاق نهاد
خاک قدمت بر رخ بر آ
آبی که در او قریح ناصد رو دید
دعوی بر ریکه همه بر طاق نهاد
در دهر کج خضم ز کس نیست
تا لطف از نام تو ایماق

انصاف

خواجہ محمد الدین ہکر مولد ان فارس میدان بختوری از فارس است

و نسبت نبویش و ان میرسد وی مرد فاضل خوش نویس خوش گوئی بوده

همواره در محلی سلطین و حکام بود چون حسب و نسبت است

مخاطب و آذہ نزد اشراف و اعیان قبول تام یافت در روزگار خود

الشعراى فارس و عراق و عجم گشت و بیان حسب و نسب خویش

درین قضیہ انشا نموده ہستم ز نسل ساسان و زخمہ تکین

ہستم زخم گری و زرد و دہ نیال دارم بقدر خویش ستر زرد و دہ

دارم زمانہ ہن سکین ہمدال یثیری بخوش خاکی چون جاشنی و قیل

کاکلی نقشبندی چون صورت خیال و محبت سچہ ہکر مدح خواجہ

شمس الدین محمد صاحب دیوان بسیار گفته و او صاحب لطایف و

ظرایف مشہور است از جگہ آنکہ زنی داشت قدم از پایہ حوالی نبر

سببہ پیری گذاشته آن زن از یزد متوجہ بپیر از گشت بخواجہ

ہر رسا سیدند کہ کا تون بجانہ فرود آمد خواجہ فرمودند کہ چہ خوش بوی

کہ فانیہ پیر کا تون فرود آمدی چون صورت ملاقات رخ نمود چنانکہ

بازور قاطر داشت خواجہ تطہیر بانی برون گشت فاد

نمودند که این چه سلوک است شاید پیش از من و تو لیل و نهار می بوده
 باشد چرا که گفت پیش از من شاید اما پیش از تو نخواهد بود گویند که
 ساله با اناک سعد بن زنگی نزدی می خست و زری می برید اناک
 ترک تازی نزد نمود حمید الدین قطعه گفته و ستاد اناک بر سر
 نمود و هزار دینار در میان مصری کرده بصله و ستاد و همه ساله
 همین مبلغ را و وظیفه او ساخت حسود ادا است سنی تو می اناک تو
 سنانک کان بسیار است ندون لاف هستی با من آسمان با همیم ^{تعظیم}
 بلند می کورا است میزد از روی دم پستی با من تا تو برداشتی اکنون
 ز بیم دست کرم میزد از سر کین تیغ دو دستی با من و آتش
 میان بود که با من هوس نزدت بود نزد من بروم تو عهد شکستی با من
 لیب اسالی چه تدبیر کنم که چون باز سه سال روزی نزد پستی با من
 در سال ششصد و هشت نام او از صفحه روزگار حک ساخته
 بر گوشه و بوقاق کند شتیگان نوشتند و مرا و را شعر باقی لطیف
 بسیار است و از جمله الطالیف است بر من زمانه کرده ز با می من
 و مال در غم برین خون جویند و چرخ زال بر تنگای طوقه از آن

نشد هجرت لعاب افغی در خلق من زلال کلکم زد دست بستد چیم حسود طبع
 بر تن کسین کشاد و پیر کمان مثال چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر
 هم خانه دوست کرد مرا دهر تیره سال جز فاجه خواهی ازین غور برهنمای
 نه ای جوی از تن زار شکسته بال ای روزگار سفله علی رخم لخت من
 کوه سنگ شکن بر تلج نه سفال عیسی زنده را بد و سیم سیه محرم
 وز زرباز رسم خرم ده بانحال ای جان هزار زخم دادم خور خوش
 ای ای دل هزار زخم بیای خور و منال ای پای سل فستنه مرا خور و تریکوب
 بی دست جرخ سفله مرا شکره بال اذ مالچی که داشت دلم روشنی گرفت
 ز روشن شود هر آینه آینه از حال از زخم تو جو طبل بیای سبج روی
 در خود زشت پیش بر کشی دوال وقتی چنین که شاخ گل از خار برسد
 طایر نیکو که لخت مرا خشک شد نهال بر من تافت زوزستان چراغ خور
 برین لخت وقت بهاران در شمال راضی شدم بفرصت دشمن دم عنای
 ایام زین جوانی درین بلال عیبم من که نیستم از نطفه حرام
 عجم نمینم که شاه ام از نسبت حلال هستم ز نسل ساسان و ز زخم شکن
 در سلب گسری و زود و نهال دارم مقدر غولش ستر زره و زان

نشد چون لعاب افغی در خلق من زلال کلکم زد دست بستد چو حسود طبع
 ز بر تن کسین کتک و سپهر کمان مثال چون زلف یار کردم ارجح خیره سر
 هم خانه دوست کردم ادهر تیره سال جرفا جبهه خواهی از من شور برهنای
 زهر ایهوی از من زار شکسته بال ای روزگار سفلد علی رغم کجبت من
 کوه سنگ شکن بر تلج نه سفال عیسی زنده را بد و سیم سیم سحر
 وز زرباز رسم خرم ده بانعال ای جان هزار زخم دادم خورش
 ای ای دل هزار زخم بیای خور و منال ای پادشاه فتنه مرا خور و تر بگو
 روی دست جیح سفلد مر اشکته بال اذ مالچی که بافت دلم روشنی گرفت
 نه روشن شود هر آینه آینه ارفقال از زخم تو جو طبل نیل سبج روی
 در خود زشت پیش بر کشی دوال وقتی چنین که شاخ گل از خار بر روی
 طالع نیکو کجبت مرا خشک تنهال برین نافت زوزستان چراغ خور
 برین نخت وقت بهاران دم تنهال راضی شدم بفرصت دشمن دم عنای
 ایام زین جوانی درین بلال عیسم من که نیستم از نطفه حرام
 عیسم من چون که راه ام از نسبت حلال هستم ز نسل ساسان و ز شمشکین
 که ملک گسری وز دود بهال دارم مقدر خویش بخر زره وزان

که هیچ دل نپارود بپرست شیطان
 چه افتاد ای رفیقان مر شما را
 که شد یکبارتان یاد من از دیر
 بهم شفق ترند از آدمی ز راه
 بدو با ما که در کوه نجیبه
 نه مر از روی تعصب معاندی پدید
 پذیرد روی به منی نه داشت روح احد
 جواب دادم و گفتم که او بیشتر بود
 با حمد و شستی حمیج خلق را ز آله
 بیشتر از بی آنرا که مرزده رود او
 رو او بود که دو منزل یکی کند در راه
 که ز دل مادنه نامرود نه تنگش
 اگر دستم نبود می زیر سنگش
 بدست چو دشت بر دل ستمی سنگ
 در خاک وصلی تو افکند درشتابا
 ز صنف رنجبیس ز بر زمین بکس
 اگر برهنه پداری در آفتاب مرا
 مکن کج چو نشوی از خواب گزشتی پدار
 بدو ز کار نه پستی بخواه مرا
 بیاکر زبان و دل به در خوری تو
 بیاکر زنده گانی حوشتری تو
 اگر نوری سپه از دیده دوری
 بجز ناری چسب جان پروری تو
 مرا جانی کار چشم نهایی
 مرا چشمی که در من تنگ سیه تو
 ندالم کبستی ز دنیا که گفتی
 مگر تو تی محمد هکسین تو
 خواجه محمد الدین به پنهانی خوش کنی

و طریقت و فصیح بود و از شعرا و فضیلهای عصر خود در مرتبه طبیعت و فضیلت
 استیاز تمام داشت و همواره استعداد و تحمل معاش بودی چون طیب الدین
 حاجریانی از ملازمت قزل ارسلان که نحیته با ابابک بخندین و سلارسلان
 پوست بر در غم طهر محررانیم مجلس فاضل و محل عنایت و تکریم
 و مکررش بوزارت صفایان سرافراز نمود و مچر در بار اول این را بی اثر
 در حجاب اهل صفایان گفت گفتم ز صفایان بدو جان خیزد تعلیت
 حرکت که از ان کان خیزد کی دانستم کاهل صفایان کورند با انیمه سر
 که صفایان خیزد و شرف الدین شرفه او را حجابهای زشت گفت
 و جمال الدین عجب اوراق انتقام اهل عراق را از و کتبه زبان از
 دشنام و هجوم مچر کوتاه نداشت و لیکن مچر الدین در تلافی دهم با منی گوشت
 تا نیا جمال الدین مدح مچر فرموده مچر نیز او را بستود و مچر از صفایان
 اتابک قزل ارسلان روی تافت و کشتی و رزید اتابک مهم را
 مچر شیر الدین خسیکتی و جمال الدین استهزی را الترفیف تربیت
 پشیده علم شهرت ایشان را برافراخت و مچر الدین در غرور خلفی که
 بوده بود انقید را با اتابک قزل ارسلان فرستاد

خدای که این را ضعیف و جان بخشی و عطا دهنی و بنده پروریت کرد روی
رحم تو که آسمان بر است این خسته در شکنجه صد گونه مدبریت کرد جان

کعبه است از رحمت هدایت جان آفرین است

ماه جهان از اشیر یاد و زاشتری که پیشه او مدح کس است

دوری من آنکه شاه را که دل سوی اشیر و کی سوی است

عیسی و خرم نم نو پرسی که از جبر و ای آنکه عکس را تو خورشید خورشید است

یعنی اگر چه عیسی و قسم که سخن نماند بخدمت بزم تو از خرم است

رومی تا شن مجر از خطر و دنیا بر ابراهیم حضرت در سال پانصد و هشتاد

واقع شد و او پیشتر زبان بلامت اهل روره را یکستود و چنانچه در

کتابه نجافانی گفته دین ابراهیمشان در دیده مسارست از آنکه بهم

در و کر هم دروغ آورسان آوزند و مطلع قصیده نیست این حسین

کلمع سخن می پرورند سر سیرا پس طبعند از چه آدم سیکرند در و پ

همچون صبح کاذب مکنند یک همچون صبح صادق پرده صبا درند

ایشین در شک من ز کرده اند از آب چشم تا ز لوح خاطر نقش معانی

ند همچو دوران از این و نم کمر بستند و باز ریزدی خوان طبع من بود

کاش از در شکست در کن قیام
 خورشید اندر جهان بعد من اقام
 اول نفس که در دم خسته و تان شکست
 ناری آشفته آخر زمان شکست
 باز خم چنانیت مرهم با ختم
 عقدی برای کردن عالم با ختم
 یکبیت چشمه حور نشیند و سایه عقیقا
 که پیرویت کم از سایه کنبند خضر اش
 ز رشک آنکه گذشت آفتاب بر بالاک
 که او بود بهمه حال تقطع و منبش
 که این سرمایه روزی چند داری
 وصل طلال مارا بر خود حرام کردی
 کشتن ترا جانکه تو سیاه
 آنچه بین در میان جان که تو سیاه
 بیو الله همیپا نکه تریسته
 دور و فافت من شکسته دم زانکه
 هنگام آنکه صبح صف آسمان
 آخر زمان کسین من آمد نکر مستم
 دیدم که زخم حاد شده مرهم پذیر نیست
 سندان سرشک دیده فشر دم کران کبر
 قسم بوا سب عقلی که پیش عقل قیدیم
 که هست طبع جمال آفتاب تا غیر ملک
 بزیر بار غم همچو سایه بریز قدم
 سیه سپیدی دور این قصیده با
 بخوبی در جهان سودی آبی کن
 خون صام مارا بر خود طلال کردی
 ای کس آفت جهان که تو سی
 از تو دور او فاقه غم غیب است
 کرد بر تو نشا نیست حسیه
 ای شب حکیم چاره من از مهر صدی

شهای و پستی و بندی بر پای
کر عمر منی ای شایسته پشترم چنای

۲ ورجان منی ای نفس صبح برای
دل کرسوی ناز و لعل خوش

شاید که ز غم همی بخزد و پردازد
چندین غم دل کرسوی

۲ شاید که ز غم همی بخزد و پردازد
خواهی که ز غم منی ز

زان دل زین ای هم و همی ستانی
انیت سخن مانندی ستانی

تا دل ندی ولی ستانی
مطرب که ز غم در مکنون میر بجست

ساقی زراحی می کلکون میر بجست
این منض می گرفت و آن سخن بجست

مضاد و طیب کشت بودند بهم
بابا دود و کل زو طرب باید باخند

۲ در زیم توکل باجی سوری در حن
کل بود می از آتش تیغیت بکدخت

جی بود کل از آه حسود تو پشرد
استاد شریف جلد **حبر جانی** شیره از ده کتاب معانی و صفات

خیفه نمکته وانی بود محمد عوفی از و این دو بیت بطریق تیشیل آورده
بغیر از اینچنانی که ماند از آل سامان آل سامان شایر و دکی

رحمت نوای بار بدمانده است وستان **سلطان حسین** ^{القادر}

محمود بن ناصر الدین سبکتگین العسکر نور محمد پادشاهی

وزعیت روز تربیت شعر و اهل علم و الیه و صوفیه و هر طبقه مردم مستعد بود

بهر مندر چنان استوار داشت که غزنین در زمان سلطنت او رشک

برین و غیرت تقویهای متبرک روی زمین بود و بسیاری از علما و اولیای ^{فضیلا}

شعر و ^{منصور} بیع بودند و هر کرا در خورد استغاده او شرب عنایت می نمود

محمد بن محمد الجبزی تاریخ کسینی را با ستم او پرده خسته تاریخ کسینی را محمد بن عثمان

کسینی نیز نسبت داده اند و فردوسی شاهنامه را بفرموده او و نظم فرموده

و هر یک از شعر که در مدح او صفحه سواد می نموده چهره حال او را به بیان

سیم و رز جابزه بفرموده آرایش میداده و گفته اند هر زیادت از چاه

ما از دنیا را او بر نجات صرف شدنی در سینه سجد و نوذکر دولت آل ساسان

سیری شد و خراسان و عرسه نام پادشاهی بر محمود گذاشتند و از دار الخلا

العادر تاته او را منشور سلطنت و تشریف بالقب من الله فرستادند

و پس آمدن بین الدوله بر آن افزودند و او در خراسان و کسان سهل

گشت پس از آنکه فتح تلباد و عمور نمود سووی را کبشت و آن دیار را با اسلام

آورد و جیسبال بند و را گرفت و فتح هشد و سستان ^{منوف} تا سومنات

و ملک غزاق را از تصرف آل بویه بر آورد و در زمان حیات او ^{شست} سال

دشت پادشاهش سی و دو سال بود و صاحب کزیده آورده که وی خورنی زشت

داشت روزی در آئینه نگریت و دردم فروشد وزیر از سبب فکر سلطان

گفت مشهورست که دیدن پادشاهان نوربهر افزاید و این تمکلی که ماست

همچو بیدنش عینده را کور نکند وزیر گفت صورت را از هزار

پسند لطیبت راهمه کس بلا خطه نماید سیرت پسندیده اقامت عین

محبوب دلما باشی جان کرد و آن از همه پادشاهان در بصفت در گذر

نگارم اخلاق و آثار خیر در اسلام ازان پیشتر است که شرح در آید در

پردختن نظام مملکت بنظم شعر نیز گاهی التفات می نموده و محمد عوفی این

از و ذکر نموده من کرد دل خویش سوای تو ننیدم با مهر تو سوستم از

بریم دیگر زبان جو بنو ندیم زبانی که بت نیست بجای که من آجا ز سیدم

مگر کی بنده خریدم بر دم من نه غلط است انیکه خداوند خریدم

من ماو شدم دست شانه شدم چشم چون رف تو کاویدم چون و چه دیدم

سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی صاحب کزیده آورده که وی

برادرش برگیارق را پادشاه کشید خبک نمود و مظفر شد از مسطرب

خلیفه اکرام تمام یافته سلطان عیاش الدین محمد قسم امیر المومنین

یافت و هندوستان نمود و تی را که هندوان بر ابرم و ارید سخریدند
 و گفتند چنین کنیم بارگوبیند آذرت تراش محمد فرس و آن بت صفایان
 و در در سکه حوالکجا سلطانست فرس نمودند سلطان در سال
 مایه و هم در گذشت اشیطه را که عوفی با اسم سلطان محمد و ذکر

نموده صاحب کریدیه باسم سلطان محمد آز روده واحد اعلم بالصواب
 این محمد و ساقی در بعضی تواریخ او را بجسم ام شاه بن سوز نهار

داستند و در طبقات ناصری و غیره آمده که وی با محمد بن طاهر بن عبد
بن طاهر و لیمین بمعصر بود و او را اگیر نیکی بود صاحب جمال و خواننده
نمود رایا او عشقی تمام بود محمد آوازه حسن او شبنده عناپانه فرقیه او بود
بس از انکه محمد و را نگبت احتیاج و افلاس مش آید بفر خستن آن ز حقی

شد محمد با و همین زر بجائنه اورفت کینزک آغاز کرید وزاری بود
محمد بر کس ایشان بخشایش اقتاد زر را با کینزک محمد بخشید و آوازه
تا قیامت انرو بماند اما این محمد آخرا پادشاهان آل طاهر است

سینو بیت بر و ملک را تجاه کرد ایند و این اچات از محمد و را است
تا بمقد جانست نهم کرانی در بها از انست نهم

گرفتیم کجای و امان و صلت و هم جان از کف و در است
 اما در تاریخ سہمی آمدہ کہ محمود و راق در سال سہم و پنجاہ تا پنجاہ نو
 و چند تا لائف دیگر صاحب سہمی از و دیدہ از انجا ظاہر شد کہ محمود و راق
 دو تاست **الامام المحقق حجة الاسلام محمد الزمخشری** صاحب مقام
 و صاحب اخلاق و والجلالی تودہ مسیح فکرشش اجمالی علوم مبارک
 نمودہ و اکیہر خدمتش کیمیای سعادت طالبان شدہ حالات و کلمات
 ادا کر بیان شود نسخہ جداگانہ پر داختہ آید کونید مولدش غزالہ طو
 کہ امروز بجز نامی نشان ہمز نیست و بعضی کونید کہ مادرش غزالہ بود
 و او روزی ربیعان مادر خود را فروختی باسن لقب شد ثقت
 زین الاولیاء شیخ ابو بکر نساج در طفلی لعاب و ہمان خود بکام او فکندہ
 و بعضی گفتہ اند برادرش احمد غزالی این سہم رو عالی را بذاقتش حشمت
 و امام محمد از شاگردان امام الحرمین عبدالعالی عبدالملک نام محمد حوی
 آوردہ اند کہ محمد غزالی ہفتاد کونہ علم خواند و اینجہ اورا کتاشی در عالم
 حقیقت پیدا نشد بخدمت ابو علی فارمدی آمد و علم صوفیہ را
 و زبیدہ والی ولایت عرفان حقیقی کردید و در اہمیل جلد تصنیف

همچای علوم و دینی سلطنت و با قوت اول و مشکونت الانوار را راجعاً

و سایر کلماتین را گویند و در آخر که او را تبر فیض نسبت نمودند تصنیف نمود

از بزرگ و عالیشان گردید و صاحب نفحات الانس گردید

در میل علوم و طوس و نیشابور نمود چون با نظام الملک

روبر علماء محاسن بناطره و مجادله غالب آمد تدریس مدرسه

طامیه بغداد را با او که داشت در چارصد و هشتاد و چهار به بغداد

رفت همه اهل عراق شیفته و فریفته او شدند قدر بلیند و منزلت ارجمند

یافت بعد از آن با اختیار ترک نمود و طریق زهد و انقطاع پیش گرفت

در کربلا زیارت نام گرفته شدی در اسکندریه می بود تا آنکه بوطن آمد و حکومت

گزیه و بعد از آن هم به نیشابور عود کرد مدرس مدرسه نظامیه شد

در کربلا ترک درس نمود و بوطن آمده مدرسه و خانقاههای ساخت و او را

مخبر بعبادات و شمت نمود و دیگری تنظیم آورده که حجة الاسلام غزالی

چهار پند و چهل بخشش در وصیه آمد و در پانصد و بیست و هفت

چون صد و چهل و پنج و هفت بخشش روزگم تا آنکه بخوار رحمت

رسید که پانصد و پنجاه بخشش او را گفته اند تصنیف حجة الاسلام

ای بسنج حیات نجه و چارومات پانصد و پنجاه ^{جواب بر غایت انفا}
 که در لب نظم ادا نموده اسن ایات جانخش است ^{نیز در راه}
 و لم شادتری در جود و جفا نمودن استاد تری چند انکتر ایست
 نیده نرم از کار من ای کار آزاد تری منه کردل ره عشق پدید
 چکنند جان وصل ترا اگر کوفید چکنند آن لحظه که بر آیت ما بدو شنید
 آینه زانمش نکوبید چکنند منه دل کردی نگاه در دست عشق
 ضرروی خوشت پذیرود در خور عشق چندانکه رخت حسن نند بر سر
 پیجاره و لم عشق نند بر سر عشق منه کفتم دلا تو حدین بر حوشین
 چه چی ملک طیب محرم ان راز در میان نه گفتا که هم طیبی بوده
 ایثارا که هر یار داری صد مهر بر زبان نه منه ما جامه نازی بر خم
 کردیم در خاک خرامات تیسیم کردیم شاید که درین میکد با دریایم
 آن یار که در ضو معما کم کردیم منه همواره تو دل را بوده معذورت
 غم هیچ نیاز بوده معذوری من پیشتر شب بخون در
 تویی توشی نبوده معذوری محمد بن علی کاشانی ^{تاج}
 دست و صراغ محفل هنرمندی و سخندانان بوجه محمد عوفی که در

۲۹۷
۲

سیادت در حقیقت
 ملک فضل را اختری انقیصیده در مدح الصدور
 تفسیر بر این والدین گفته خطاب نیاز کاری افلاک و کواکب نبود
 انهم چاره بنامه اسرار دلبری و می طره تو سوره آیات سانی
 در خط لکند تو کاسد کذاشته بازار شمع کلن و اکسون شر
 ست قبله زردشتیان صرا محراب است آن رخ میگون
 صیدم اکتش بجزاز انکه بی سخن فتوی مذا و شرع بقربان لا غریب
 ای آفتاب همجو رسیدناستوده فعل از شرم کار سپیده در زیر چادر
 سرفک بطبع نذار و مکر سکی کاو سپهر همیشه نذار و مکر صبی
 زین اشخیمان خاکی طبع ملول شد ای مرغ روح وقت نیامد که بری
 واجب کند که در عقب باد حادثات ذکر دعای مجلس مخدوم خود
 سوار رخ و عده اسلام سینه دین فدرست کامکای عنوان سرور
 کمد جهان به بخضر قاهره او آسایشی نیافت ز ریخ مسامری
مخبر و بینی دید بان عاژه دور منی حسن آفرینی شاهد شرب کرمی
 باده محمد عوفی او را از شترای آل ناصر شمرده این رباعی را در وصف شرب
 پست آتش دیدی که شمش آت نقاب امین بشده

از آتش و آتش ما آب نیکو تو بدین شرایین ما آب آید فیه
 یعنی آتش ما آب میجد محمد بن ناصر الحلوی القسری نوی ایوان
 فلک عالی تر بوده و بشعله طبعش از شیخ آفتاب کشته شد فیه کو بگو
 وی برادر بزرگ سید محمد غزنویست در خدمت سلطان بهر
 و رفتی سالی یافت اگر چه شعرش بدیوان نرسیده اما همیشه او
 می از زبیده در صفت مع بهر شای این قصیده آتش و آب را
 این چند بیت از زاد طبع اوست جو خاک و یاد کند نور و نم در آ
 آب شکوه آن غرضی باد و جوهر آتش آب همی نماید از عکس لون
 هوای فتنه جو کردون و اختر آتش آب با یرو صاعقه ماند از ان
 درو بود همیشه چو در ابر صخره اسرار آب کجاک بادیه آوز سرده بهر ظفر
 سان بیره شاه مظفر آتش آب نزد شما که نامی بنویسار بیع
 ز عکس صهبان و ز نور ساغ آتش و آب نشاط کوهی و رانش کنی که
 شکوه است جو بر عود و شکر آتش و آب من ای یک جمله گفته
 زمین ز آسمان دست و تیغ آفرین باد آفرین هر که خواهد تا به بنید
 با مثلک ز رفشان کو پیاد و ترا بر سندی شاهی سپین بیایم

کنج و پرا در بند سینه در روشن روانی یکی صورت آمد مایون کلاش
 در حلقه جان کج و خوشبختی و جانی ملائک ذبیح السموات دایم مدو
 زود تمیز نشو بسبب المثنائی بقا کیدش هر زمان رب ارنی قفا کوشش
 تا ابدت از کتی **غزلانا محمود** حمد و حشمت که صیل المیزین بود و او را اشکر

این چو ایزد عبارات نظمش استوار و اشارات کلاش بلال آثار
 و ازین اسباب اشارتی بدین معنی هست جو روی چشم همان **سنت زوای**
 کتا و بروی زرزال سیم شبلی بلال خطا و نجوم لفظ چه خواهی کرد
 شب آن بزور خیال انسانی بلال روح نکر در لباس جسم خباثه
 سنبلال عقلی بین در نجوم نفسانی بلال عنصری از جرح و بیداری محمود
 در مقام نیک کن بلال روحانی اصل دین که نیاید زائل و فرغ و جود
 از و صیل ترا زود و سخن دانی نظم نشت چهار اهوای محمود
 زود نشت چهار ششم رضوانی سخن ز صدر تو برویم بر تو کور و نشا
 نه آه آب در عمانی **محمود من** صاحب عرفات آورده که از

همه شاعران نیست که حقیقت معلوم نیست و این چند بیت از او
 بیستی بهتر باشند و بشما میخیزد زلف شب بل روی روز او بخیزد

خط بکره چسره کلکو شو مشک کوسی بر کل تر خشک **بو عین آید**

بن صالح ابوالحی از جمله فضلا و شترا سلطان محمد غزنویست

محمد غزنوی گوید فضل او را در شتره و قی آب زلال بود و در او **۱۱**

سحر حلال این دو در شتره او راست **عبد بر سپهری** که **۱۲**

شکر رنگ می غارت جدا کند **و آن سیر زلت بران در غزنوی**

که می پیر زان کسی آتش را با د کند **شمس الدین محمد کاتب البیجی**

محمد غزنوی مخصوص بود و **و همو گفته که جرخ پیر نظیر او را ندیده و کردون**

کردان جامع تر از وی شتره در شعر با شعور انوری بود **و در حیات**

مشتری بهراج حسین حسن الملک است این بیت از ترانه های مطربان

ضمیمه است ای لب لعلت مزاج انجیوان یافته بر جهان لبری حسن

فرمان یافته انجیوان لعل تست و معجز عیبی خرد **و اتم از خاک در شتره**

کیان یافته معجز عالم حسن آن صاحب عادل که عقل خاک آتش

تلج فرق رای جانان یافته صاحب جمشید فخر دنیا عمره **ملک**

بهیچ موسی از عصا اعجاز ثقیان یافته **روز عید از کردیکه نهت مساک**

عاشقان نکبت مشک تار از خاک می ان یافته **محمد ابن بیجی**

۲۹۱
۲

بن محمد است و بلند همت و عالی شرب بوده وی خلف صلب محمد
 یعنی امیر کبیر مشهور عالم است محمد عوفی گوید که وی صاحب دولتی بود
 قلم فصیح و خط نسخ بر ذکر علماء دوران کشید و صف خاندان او نمود
 آنکه اینها بودند و اقیاب بکل اندوون است سایه چند که از طا
 بیان افتاده اینهاست هر که احوال ظاهرش نیکوست
 و آنکه احوال ظاهرش تنگ است مرد صورت مباحش که صورت
 تا یعنی هزار ساله است لاله را شرح روی می پسند
 دل لاله نکر که چون سیست بنی امی عن ترا توت ز راقی عمر
 سینه با ما چه بسری بر زاقی عمر تا جام اجل پر نکند ساقی عمر
 دست من و دامن تو و باقی عمر من عالم حکایات از دل درویش خورد
 چون بگری ز سپیدی خویش خورد دنیا عسلیست هر که ز و پیش خورد
 خان افزایدت آوردش **محمد بن بروج النسوی** گوهر فضلش کرایه
 در حال جانش با در حنت طوبی همسایه محمد عوفی گوید که در نیش بود
 نچیدم او رسیدم تا سن زاهد و صاحب خلقی کریم بود دیوان انشائی
 عمارت زنگی با بخت داشت و در سلک ندیان داخل بود

وقتی که در صحبت بروی خلق بسته گوشه غفلت گزیده بودم اما از بدان نشاط

صحت او داشت و طلب قدمت او نمود وی قبول ننمود و وی بگویند

بیکانه بچون آورده با هر که غیر اوست غیر نشد و او را از سلی سلی بگویند و در

اهم فخرالدین رازی این کوهر را از اسفند زهی زین سنج است و کوش

برده سنج نهاده علم تو در زیر شیر حکمت فتح جویند نهیجه علم گویند

سیاه صرده شود جیل راست چون دوزخ عیاض ضم تو با وقت چکار کند

همانکه باورتن آوا سینه شخ تو شاد باشی در اسلخ ماه مرا

چو کوسینه کشیدش شهر در مسیح - توی سلیمان برخت فصل و میند علم

میان وحی و ولایت بیان تو بر رخ منه چون رایجه مشک جو بوی من آمد

هر باد که از سال همچون من آمد بوی خشتی یار من آمد که در بار با

ر بسته ز ناف ختن آمد جان خرقه کند جامه دل بر بدن تن

در حضرت الشریکه جان من چمن آمد **سلطان محمد خوارزمشاه** پادشاهی عدل

اندیش و همت کسین بود در نظام التواریخ مذکور است که

خوارزمشاه هیه در روز کار او بدرجه بیست و یک و گوید که

شرف ارتقاء پیدا گشته بس از شیر تمام ما را اللهم وعاقبه اجرنا

بمقامی بغداد **مجلس** و داد گرفت با آنکه ستاره کاشی برستی بر روی

کوه شکر بخیزی در خونریزی بروی خلق گشودند و کمال ملک او را

چیز فرخنده بر سر رسید که دو سپید هیچ دعای او نمودی در

بغیر بیجان همه آتش پای اصل نشسته بمخواب از سلطنت او

ناگدار از گذشت و گویند در اسکون کشتی حیاتش بگردد

و ما تر و شد این چند کوه هر آبدار از طبع آتشبار آن پادشاه

المیقدارست صاحب تاریخ جهانگشای آورده که بدیم ملازم

سلطان محمد بودی گفت که رو نیوی از روزهای کلبت و کر بر

بدیم که سلطان با حیدری از وفاداران با بسته نشسته بود ازین

قلدان طلبیده این ایات نوشت دشنام کران بازن دلگش

باشد دری شمش که آتش آتش باشد لبهای تو چون گلست و زینا

توبه هر باد که بر کل گذرد خوش باشد ۲ یقین بدانکه وقت نزول

پیروزت انصهار محکم تو محمود من صحر است تو کار نیک و بد خود بلد

که در برورد دولت و کلبت که کار کار خد است **محمد بن محمود ابابلی**

جامع معقول و منقول بوده و او صاحب کتاب تعالین العنق

که دست مایه اهل فضل و فضول در رشته عبارات **مستطاب** ایشان **اشیاء** **مستطاب**
 دکان و کان افتاده است و خلاصه علوم و صنایع را در دوزخ نموده و
 آن حقیقه آئین فرموده عمر در سودای سپیل رفت بل این **مستطاب**
 ماند از حقیقت چو کسی بی بی یافت هر کسی گفته و نویسد آن **مستطاب**
فخر بن مسعود اند خودی پدرش بسیار دوزخ کوا
 نیتیه بزرگان نیز بزرگت شعری که از دیده شد در خور نوشتن **مستطاب**
صدار ساند محی عوفی صاحب تذکره عوفی است که او را **مستطاب**
حسین حسن نیز تمام کرده و احوال قدمای مشهور از پادشاهان و
 روزا و اولیه و صدور و فضلاء هر شهر را در و جمع نموده مولف این تذکره **مستطاب**
اعی الحسینی نام بر سنت صاحب عرفات نام او را در تمبر هر نام شاعر کرده
 کرده در تم ساخته بواسطه سختگی کلام و درستی نفس همه جا او تیر سزنده کرده
آن فاضل صاحب تتبع حسته و این محمد عوفی صاحب جامع الحکایات است که
 در روزهای اخیر بسیار آورده اما وی دانشمند و محدث و منشی **مستطاب**
 صوری و عینوی بوده مصاحبت با هر طبقه اکابر و زکاران بود **مستطاب**
عزیز و بیار را در یافته است **الافتح محمد بن** **مستطاب**

چون آن دم پای معرفت بنمایم گوهر شعر نیز می پدید آید
 که در شرح تعین اللمک فرموده مرقوم شد ای شاه بلطف بذل گاه
 در محراب ملک عدل جان دگری زازوی کبود جامه منجواتند
 صفت بر آستان دگری تو آنکرم بچ اشک آستان که
 در وقت روح دران و سیم ان رخ تو صورت حسن است هست
 سپته طره تو در میان حسن جوین چشم عقل نظر ز رخ تو فکند
 گفت چنین بدم حال چنین جو فالت و با رنق و سلیمان وار زان
 آید از آن حالت بزرگین که شت ناله من در فراق طلعت تو جو قدر
 بیدر از فرات رخ برین ستوده آصف خم اقدار عین اللمک حسین نام
 حسن خلقی فخر دولت و دین جو باد ما صح قدرش بر آمده بفلک جرات
 با هوش فرو شده ز برین خیال رحمت او در ضمیر اهل سخن ستوده
 ز شاد است در دل غمگین بس است حجت قاطع کمال فضل مرا بهین
 که صبی آر دست در شین ز خلق از تو نشا باد از فلک است ز کج
 بزود عیال دار تک آسین رسیده مثبت رفعت تو از لیرین گذشته
 ز یاد سپهر تو از بر این ابوالفتح **محمد بن بریل** معروف ششوی

قانون و بیعت و دستور با عت را طرز کلاش طرازنده و بنا کرده بود محمد عیسی که
 کوی انجمنه زمان خود است و در حدت شمس اللمک طغاشاه از سید تاجکان
 نظر قبول شده و از رضا عنایت ان پادشاه بضمی در ایشیت این قصه
 عوس و اربیح او زیور بسته عوس با و نوروزی چه کید استی دام چه مهر
 که نورش باه تابان بود سعدش زهره اظهر کنون هر صورتی دارد و ندرک عفران
 کنون هر سگری داد و زکشل که با زیور شمال زرفشان هر روز طاوسان سبزه
 نمد ز جوب در عفتار و مالد در عفران بر سر جوان از کس شکین فرود شمع زنگاری
 هوا پر دانه سیمین فرورید پروهم بر آگوی چشمه خورشید ازین کردون نورانی
 زنده خدمت خرد و فرود شد بز زمین ختر حجی شمع دولت راهایون زمین ملت را
 سید که کف است را طغاشاه انتمه منخر تن عهد انان کرد بجان لفظ
 جنانک اندر فرغ می نمان کرد می ساع **حکیم ابو نصر محمد بن یحیی القفای**
 صحیحی او را با ابو نصر محمد بن یحیی الاوشی که مذکور شد یکی دانند این چند بیت قصیده است
 که در نوح سندی سبط طاهر گفته - بیار ابده که از جان نوای میل جان - جوده
 که امروز جا باید خواست دخت چون ت و ما و بهار بگرشد زمین نگار کارنده
 مشکبوی هموست چه خوشتر است کبیتی بهار و با بده بایر کنور بهار پدید آید است باده

۳۰۱
۶

نشا پوروزم سپید امر است

گرچه خلیش داروی دیده حور است

صاحب همه مشتری است که هر پت است

ولکن استاد است

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

زین بار که جامه سال فراوان بافته

میش در کارگاه عیسی بافته

خاطمه کشته رهور بافته

اقاب طلعت چندین سپهر بافته

در کگل هرگز شورستان بخیزد

جواز صورت ملاک میکریز

قضا حسرت کرد عذاری نه پیر

بکنیت هر زمان پیر استیزد

اگر دستش بود هر خونت بریزد

در کاش با زمار کی بر در آید لاله

نزدیک بود به جامه پیر است

نزدیک بود به جامه پیر است

نماز عصاره تریزی

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

بسیر پر دسته جناح تار و پود این قطعه تا ذرو وصف جامه در هم بافت

چو شد سالش ز دور نه فلک هفت

طاوت راز روشش کا زینکو

بان سهر کینا در نکو بست

رزوشش لبر پرا کار سپا

دسودای دورش هفت و غیر

که دیده غنیمت روی آن سمنه

جهاز احوز به پیشانی کشاده

چنیش باد ستای کز جوین

سر بلال محتجع بو سته بابر

در آن طاق که حسن از مشک بسته

بلای دوشی که همچون قدر عشاق

بر پایی ز ماه نو بسی به

کشیده بکل نهرین ز پنی

زیر آن و طاق عمر سبر اکین

کل زین زین و لیلین ما شکفته

بهفت اقلیم سیت و پیش

حلاوت راز لعشش است در خور

سر آمد نجومه در جنب و سینه

ز قدش راست و کج کار بالا

یکی بگرفت کج بود کیری بود

بشی کاید مهبه از روز برتر

ولی پیش چنیش نمر نهاده

بود پیشش کاند اران حاجب

میان غمره عید و شب قدر

کان حسن ماه نو شکفته

مناده دعوی کج ماه بر طاق

کانی بود الحق در خور زه

خطی در عین لطف سینه

پر قدرت سینه سیمین

میان یاس عمر و در در شکفته

نماده شاه کردن بزرگین شیخ
 صدف را کرده در دریا و هوش
 که در صفش تصور کم کند راه
 نشان از بی نشانی کی توان داد
 دهنش دره از در کشته
 زمییدان لطافت کوی برده
 برو آسبیده از آرسیده
 که بودش خط اقلیمی بگردن
 بهشت دست مراد و شک
 که پشتش گشت پشتبان خوپه
 که هست اینجا سخن را بهشت و روی

بیاخ تا بان خسری
 بگشته او را حلقه در گوش
 بکیم از دهمان حل آن ماه
 کسی بر حریفان گشت نهاد
 بر آن رخسار چون در رشید نور
 ز نخلدانش جو عرض حسن کرده
 فزاسرو پیش پند سیده
 نیام کردش را وصف کردن
 یساعد سیم را مار و شکسته
 از کیم گشته روان فرمان خوپی
 مکن زینها فراتر حبت و جوی

پهلوان محمود بن پوریاء ولی زبده اولیای دهر است و شهرت

ملورا فاسم هر همه پیش خیران عصب پاغت با تادیش شیت دست تسلیم زین
 تعلیم نهاده استاد این معرکه فصاحت آریس خیران سید از یکانش هم و پای
 غم خورد و افتادگی مور بوده و در دلاوری بگریختی فیروز پهلوان

میدان آن حضرت در علم الهی گرفته و فنون معرفت و تحقیق را نیک و زریب بود
 از کتب و کتاب کثر الحقایق از آن کجور محنویت که بخلط شیخ محمود ششتری
 نسبت داده اند زیرا که به پو آن محمودان مشهور در سال هفتصد و شصت و شش
 و محمود ششتری کاشن را در هفتصد و هفتاد و پیش از آن حری نهر
 حیا نجه گفته خداوند که این کس در عهده نکرده هیچ فلک
 رایعی چند با یکدستان از زبان کثر الحقایق بر زبان قلم دستان برای
 باقوت پیل بود با یک دو کون عور می باید بود
 این طره نکر که سب هر آدمی حی باید دید و گور می باید بود
 سر بر روی نظری باید داشت در خود را نکه از کنار چه باید داشت
 در خانه دوستان جو محرم کردی دست و دل و دیده نکر که
 از دفتر عشق را از جوان و مکتوب منه مرکب بی این فله میران و مگوی
 خون که دل و دین مستایر حی بین و مکن ظاهر میدان مگوی
 خردت بویغنیو یارست کشید نه در خیانتو سونو نیای
 از روی تو چشم من بطلزان برده کان وی کسب چشم
 اینها که میو عالم جان باشند نه و اندر طلب صلواتان

۳۰۳
۲

در مرد و حسی بسیارند قدم
 ز کار جهان برود وی و نبرد
 بنیان چو کعبه است و جوار
 عاقل زندی چندند
 رسد و سپید کوش اند چندند
 کز بر نفس و میری مردی
 مردی بود فساد و رایلی نردن
 برود در کام و آرزو برستم
 کز راه می برم و گردن گنشت
 یاد بر لیر و سینه سستی پستی
 از فکر جهان و سید اندیشه او
 میدان در از مرد میدان فکری
 کز طایفه نشان با و لیا می ماند
 ما که می بیند بر زنی شده ایم
 از آن که طایفه سیرق و دریا

در غیبت و حضور کیسان باشند
 مرد از سر نام و بر آوردی کرد
 بهار و زمرد و نخل جسته تواند کرد
 بر خسیه و تقاریر و عالم خ
 با مردم کعبت را کم بپوشند
 و در باد کوی گشته نگیری هر چه
 کردست تقاریر کیس مردی
 ز دست ما کس و ما کس و ارستم
 من خجده الم هر آنچه هستم هم
 تابی رو نفس بت پرستی منته
 چون شیشه آذر و شکستی رسته
 هستند ولی چنانکه میدانند کوی
 در باطنشان نور مسلمانند کوی
 رسوای زمانه از نو زده اند ایم
 عربان و خجسته و پند و اندیش

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در پیش خضر سیرت و الیاس چهل

در پیش کعبی آنکه کعبه از جای

در پیش چشم خلق ظاهر بود

در کلبه او کجا منت پر تو ماه

باشیر تلخ صری و تلخ خوریم

تغذیر جنین بود که صاع عینه

جه نیکو کف است بر پند ان

که صوفی اما او شیخ و زا هد

که همه گشتی و کارت شد بسا ان

یکس بنده اخیخت نیت در خور

مسلمان نیت از تو خیر زیانت

اگر از جان دل دایم بر آریک

اگر چاه فضل طاعت نماز است

بهر از طاعت با ایسم پیوند

بپایان آری می سر آ

در پیش گشتیش بود ماه

خود را بر ساند بر آب ریخت

کس سب او بپند خط

آن تیر ششوی بود که

در هر ماهی از عسره

ز یاد تو شش خزند تا تلخ خوریم

مثنوی بدان غامی سر کرد ان چیرن

سه ماهه دار قس آن خوان عیاله

کنون وقتت اگر کردی مسلمان

مسلمانی همین است ای برادر

منافق این بود که دم پیا نت

یقین میدانکه دایم در نماز است

فضیلت بیشتر اند نیاز است

بجای کریم

بسیار کاهود که اسد

مستعدی و دستنی چه جایست

مغلب می باید درین کار

که اقبال از یک میکند اریم

کنند روجو دست

در اثر ک کردی

نمازی کان بحق دین را سست

بسی سختی کنون بر خیر از خواب

نماز معنوی آن سیکلے بود

جو سیکان برکتش مرد از پای

تو هم ز ملیحی بگذر ز عادت

نمازی که بر صدق و صفا نیست

برو جان بد پر بشنو ز محمود

از غنی ثننت بدن زرتب مقدار

از و تیر بینه بدین جود

مکرم محرم سست خداست

هر سوئی که رو آری خداست

اگر آری و کند رو پست آ

ولی در وی منصور دل نداریم

ثنت فارع چو شیطان از سجود

بر وسجده بجا کنون که مرد

یقین میدان صلوة و ایست

جماعت فوت است دریا

که جان و ز نور من جلے بود

بجنبه از حضورش از جا

که نیست ای اخی شرط عبادت

اگر در کعبه بگذار ای روایت

کز انشیر حقیقه نیست مقصود

بجندن واسط آمد پیدار

ز موجودات او بوسه مقصود

انست را بجهود اول

حقیقه بار او آمد بجا
 کمال معرفت ز وقت نشان
 که شش آسمان بخشش
 که تن را قلب و قلبیت
 بدین قرار کن اگر که
 جو وقت آمد برون آید سیکل
 اگر که شرف کرد اطمینان است
 که مید اطمینانی بساید
 دیگر اطمینان شاد راه تبدیل
 معنای دیگر کرد نه
 دیگر که صاحب طول مال خوانند
 یکی ان غار اسرار حق گفت
 که زو با سجده آدم نبرد
 بجان بخند
 که هرگز باور

درخت از چند دارد شاخ و بار
 مخلوقی و جمودی است نقصان
 حقیقه نفس انسانی است
 قوی و تو بد آن است
 اگر که شرف کنم اسرار
 بوقت پیش موقوف است اینجا
 هنوز این موهبه جو خام است
 زمین پیشو بیان حال شیطان
 سر ز اول بود نام او غمناک
 ولیکن سر ز ریه کی نام دیگر
 یکی این حال معشوق ارل خوانند
 یکی این نقطه پر کار حق گفت
 چنانچه در این عشق در خاست
 نگردانید از حق و ملبسنت
 حقیقتش در او

۳۰۵
 ۶

که دشنام چیدمان به ز کعبه

ولی کرد وقایت او مسلمان

ولی آخر شود حسیه مفضل

یکی رکن عظیم معتبر او است

که از سیلی شیطان او امان یافت

ولیکن روی دارد سنوی عزت

ولیکن در سرش ریخته از تلخ است

ولیکن آن رسته نیستی عالی

جرابا و ذکر باره نطق کرد

که ابو داز خلیق ان گرفت

اگر باطل بد او باقی چسبانه

مثال ابن یاسیت و آن صلح

که تشینه است هر کس از او

یکی سر نهنگ لبر در نشاند

که شتر در فلوت ا

بند و رایت رنج

ظلمت از روز شیطان

هر که صیغه باشد شر محفل

نیز به قدر او است

بسیار است این که جان یافت

بصورت که ببلعون ز حضرت

در لعنت برو هر چند باده است

اگر بچشمش کرده است عالی

هم از خوشتر نیکی امر حق کرد

نشسته است اری تا قیامت

چرا پو سسته با حق سخن راند

بد و داده است دنیا را قطع

شیرالی کفتمت پنبوش آنرا

هر آن تشنه منیک داند

که در او ردا

کسی باید که نیک از بدید
 بند عرفان کسی را اندرین راه
 حقیقه کار شیطان جو جهان نیست
 بجز اغوای خود با رنجی ندر
 تو خود را فاعل کن نه راه یابی
 ز اول نفس خود را کن مسلمان
 تو نفس خود را بر آینه کن ای دوست
 یقین جان ترا تا هست

در آرد نیک را تو بجز
 بجز شیطان ز سر شکلی تو گاه
 ز لغت کردنش چهره زده که
 ولی با فاصکلی
 که کر عامی ز شیطان
 بس انگاه لعن کن بر نفس شیطان
 که دشمنی هر کسی از دشمنان است
 اگر ظاهر کنم کرد وقت مهنت

تذکره

چو موسی باری دیگر و دید از طور
 چو زویش رسید آن دید شیطان
 چو موسی دید بروی گوشش آمد
 بشیطان گفت کاغذ ای که کار
 بگفتار نسج سجده نکردم
 پشت منم هر نبوت

در آن وادی رسید
 که می ناید از دوری و عصیان
 کانش شد کز آدم ترش آمد
 چرا سجده نکردی تا شدی خانی
 که ترس منم و احق بکردم
 یکصا او را تا اندر شود

عیلم نیست بر این عیان کن
 چرا کردی نظر بر سوی کپار
 شوی خسته ز خم ن ترا نی
 مرا می آرمود ان پر بهسانه
 چون تایشد سوی آدم نگردم
 کرا از زرد یک آرد ورم بهلم
 ندانستم چه شد که گاشد
 جو بر کرد و زرد ما شد نه مرست
 چه خواهی کرد جان دل بدوده
 چون خود راز و ندانی عشق آینه
 جو در آید چراغ از پیش بر آ
 خانه شخه را در شهر کاریک
 برای او دیدن نمی و صورت
 بختم معنوی نیک خد ارا
 ولیکرت چشمم در نی عقی است

نقیله من و لیم این بیان کن
 بگفت ای بختی از دو و دید
 سر جبهه و از رخ نکردانی ندانی
 بریم عشق او یکانه
 چه آدم نگردم
 بعیر از س که خیر یک ندانم
 بگفت اینیا و از سوی جدا شد
 کسی که عشق جان بونی بر شد
 نابدل اسی نگوده
 با کردی ره چنانست
 چو اباید چشم نیست در کا
 بشهری چون آمد شهر یاریک
 چشمیست آدمی را با نظر ترا
 ت خبر او را
 چشم و سپا

شیخ محمود شبستری مرشد راه شریعت و پیر خاشاک

و مع تحقیق را ازین بهر دو حال نمود و دل او شکر انوار

و بخش اینده اسرار علوی و سفلی سید بی دات بهفده سوال

از خراسان جرات فرستاد که نامه صوفیه و اهل تحقیق

عاجز آمده شیخ محمود آنها را جواب بندید که گفته آزار

که هر استان او بوستان جان عارفان و مقبول طبع هر طبقه انسان

همه شیخ تیر بر و تیرگی نوشته اما قاضی زاده لاهیجی در کشف حقایق

پیدا می نمود و نام آنکه طراز افکرت آموخت چراغ دل نور جان

ز انور خشت توانایی که در یک طرزه العین زکاف درین جهان

مکرم چون چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزار بخش را و جز درم زد

ما از اندم گشت پدید در عالم در اندم شد بود ایام که جو خود را دید کشتن

تفکر که تا خود چو پستم من چه بگویم که این سیر بار یک شبی روشن این روز یک

درین شخص که انوار کلبیت سخن از سیر او با گفته است شدن و حدیث

پژار یکی را چون شهودی گشت بسیار عدم نیست مطلقا و پدید

نور تا شکر اگر که قطره راحل بر کفانی بر آمد از بر صد بحر ما

صد او نند و عالم را ست نمرل	بسیار خودی که اندر حبه دل
ملک در دیو شیطان در نوشته	چنین عالم در هم سرشته
خلل باید همه عالم سر ایست	گر کزیره را بر کیری از جاب
همه عالم کتابی تعالیت	بجز در آنکه جانش در تجلیت
یکی جو بر منان تو ان دیگر اخلا	در ویران چون سوره فاض
جز از حق کسیت تا گوید ان الحق	انا الحق کشف اسرار مطلق
تو خواهی مست گیر و خواه محمود	همه ذرات عالم همچو منصور
برین بختی با شنند قائم	درین تبیح و تملین اند و ایم
تو هم صلاح و امان هم بر کار	کسب زشتین را پند کاریه
در خستی گویدت انا الی ان	بسیار این که ناکان
چرا نبود در و ازار نسک کجی	باشند انا الحق از در خستی
یقین اند که هستی خبر کجی نیست	بزرگس که در و خد شکلی نیست
در خود پیکانه بود آن شکلی نیست	و مال حق و طقیست جدیت
بخبر و آسب در خیری نماند	جو ممکن کرد که نماند
جو غیر از پیش بر خیر است	بسیار نماند که نماند

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش

اگر در خویشی تن کردی گرفتار

سهمی از آنست که ندیب غیر جبر است

بیا افعال را نسبت بخار است

عبان امر و طلق از کیفیت شد

در جن دره پیا چون سار باند

و رایش از سه رگت سالار

ولی که سورات نور و صفای دید

هر گز این را که ایزد راه نمود

چگونه فلسفی چون نیست چیران

ز دور اندیشی عقل مضویله

کسی که عقل و رواندیش دارد

دو چشم فلسفی چون بود اول

در آلا فکرون شرط راه است

حاصل خود حال و زلف و ابرو

ولیکن از وجود خود نیست

حجاب تو شود عالم یکبار

نی فرمود او مانند کبر است

نسب خود در حقیقت لهور

که هم اندم که آه نه شد

چیل رهنمای کار و اسد

هم او اول هم و آخر درین کار

ز هر چیزی که دید اول خدا دید

ز استعمال منطبق بهر کس

سختی بیند زان پس بر غیر امران

یکی شد فاسفی دیگر جلوی

بسی گشت تنگی در پیش دارد

ز وحدت دیدن حق شد معطل

ولی در ذات حق گناه است

که هر چیزی در جای

خشن خلق گفتند اندکویس
 خطا بجهت بره رار عالم جان
 نوالش حال دل بخرخوشه نیست
 سوال از من که حسیت
 بسبب جملی آمد در اشارت
 من تو عارض ذات وجودیم
 شریعت است مغز اندر حقیقت
 شراب و شمع و شانه اهل معنی است
 شایسته و یاریت
 ملاک است و جهان
 عرابی بتدن خود را می است
 مسلمان کرد بد استی که صیت
 و کرشک ز بهت آگاه بودی
 مهنه کرده و هم بگفتند هم او بود
 ز میان غبار و غبار
 که پروین نیست از ما خوبتر
 از آن کردندش از حیوان
 که آن منزل راه پیرن شد نیست
 مرا از من خبر کن تا که من کسیت
 بلقطنی کند از وی عبارت
 مشکبهای شکات وجودیم
 بیان این و آن امر طریقت
 که در چهره او را بکلی است
 بیالک شمیم مست باوه جوارت
 هویت و زمین آسمان است
 خودی کفر است اگر خود پاری است
 بد استی که دین پرستیت
 کجا در دین خود که راه بودی
 نگو کرد و نگو که هست و نگو بود
 ز میدان در ریزان است

پدر چون علم ماوراء هست اعمان	شال قره العین است احوال
کرامات تو کرد در خود نمائی است	تو فرعونی و این دعوی سخط است
سجده ایچ ما است سر و کا	که از فطرت شوی ناکه نکون بکس
زینک سخت نامل بکر یز	عبادت جوانی از عادت پیر
ناصر بر ترا چون ام سغلی است	تو فرزند پدر آبا می علوتست
از زمان تکفیت غیبی گاه سری	که آنک پدر دارم بر آلا
تو هم جان پیر زید پدر شو	بدر رفتند هم امان بدر
اگر خواهی که گوی آن خیر و بیز	جنان چغیه را پیش سک انداز
بد و مان ده تو این نیای غدار	که هر سک رات با برادر
شیخ نجار الدین صغنی بن محمود	تو خیر و مخلصی دانسته ترا
آرام دل بایاد مولیت	بهشت نقد تو در دوار و نیست
چه آدر عشق کم باشی ز محبوب	جو دلدار تو زیبا تر ز لیلیت

شیخ نجار العسرنوی نام آ عثمان بن احمد است و اول عثمان
 مخلص نمودی آخیز بکرزیده حکما و سپندیده قبا

و ز کار این پادشاه بفرست از هم باشید و دیوان او را هفتصد
 جمع نموده اند ای جان من بجان تو که از روی تو هست این چشم
 چون ابروی تو بر نامه بند موی و نیز دیک من فرست
 فرستم بسوی تو که زده سه رنقین بر ساد و بدوش
 مدینه از کار از حرم در آمد دوس چهار شک بچشم و بلب خا شکر
 شراب جوی بطبع و بسم سماع بنوش شبانه اندر مخرو معانه در دیده
 چنانه اندر دست و چمانه در نهوش مر از روی شکر فی بخود کشید که بوی
 بالا از مستی من نمود که نوش بدیدم آن شکر آرای بعل غالبه بوی
 کشید آری بر شکر از شرح مزرعش مرا شکر که از جام داد کا هد از لب
 از آن نیت است که من شکر و به بیسته سه رنقین و لر بای که
 تازه گره تکه و تهای که چه ترا نیارد یک خانه ندر جان من
 همی بخیره بکوبی در ساری که اگر یک نظر اندر نه از دل بری
 بنیم حزه نیندیشی از خدای که چشم شونج یک شکر بر کاشته
 غم ز که رو با نیست که ای که کلا شنبه کو ز احباب لاله مکن
 ز بوس خوش شیس مرا در چشمه زده

زبوی خیش مزاحش کن از پیکار که است منده دوشم همه دوشش دوشیر کرد و دل

بالینم از آب دیدگان همچون بود خورسندیم بدینکه و کسیر کیست

سختی خسته روزگار است چون بود رفیع الدین مرزبان فارسی

افکیم صفاست و قهرملین عرصه بلاغت بوده محمد عوفی گوید که

لبندی از عرش بر کده شسته و لطافت سختش بساط اعضری و رومی

در نوشته شاهرا این دعوی همین قضیده که در مدح ملک ارسلان خرموده

بس است کل در رخ می چنان بختید کیش مغز در استخوان بختید

شد باغ ریشه از چنان خوش کاندازن لاله جان بختید می تیرز

شاد می آرچه پیر است در روی گل جوان بختید

زوتیا بیدیم جان تازه شد و جهان بختید امیر

تو کل بر مه آسمان بختید حندان بکسیت ابر بختید

ایغوان بختید آخر چو رسید زیر چون جام در دست خدای

بختید سلطان ارسلان که تنگیش بر جوشن دینا بختید

از کل و سوسن نو دیا بختید منده دایره شیه کرد زار بختید

با بختید و ناسید پرورش تا نبرد نامر طراد بختید

آه ندانده می ز خار شمشیر

باید بود جز آمد از گل او خار

بر گل ز کین شده سوار شمشیر

بشهر شکار و جان دل طلب

هم دل و جان مسکنه شمشیر

بیوت با این که گرد باغ رخ دست

کل را کرده است در حصار شمشیر

مادل بود خوشش همی کنیم و کرنه

بایب ز درد پای چه آورد بر آ

از دست در پای بد رس اندرم

نه هر شکوفه گل است نه هر نسیم صفت

سخن بسیت ز هر نوع از زمانه ب

کافور شمشیر ز جگر کرده است ایمن

کوی زمین ز سر مامده است و ریب

چون لعل و زوی با بر شمشیر و راز

که با یک بر زمانه زند بر هم افشند

سهمشیر **والدین مسعود دینا ای مبین کرمانی** از کتور کیم

در اولیم فضل و کمال از سروران صاحب اقبال محمد

نوی توید اینر مسعود ننتجه سپهر کبود بود و نظم عی و فارسی را هر دو گوید

ادا کردی این سه رباعی از اشعار فارسی اوست ای برین مین

ساده غیر هم تو وی درد من فکنده نار غم تو کشتی که غم شمشیر

خوین کرد آنم غم تو غم تو آری غم تو من کلافه بچه که عشق او

است جهان مینست و هم جهان مینست که کینه شمشیر

بنده خود را هرگز این بنده نبودن این منست مننه از بهر بلال عید
 خورشید سیاه بر ما بر آید و سیکرد نگاه مردم شکفت کعبه سبحان الله
 خورشید برآمده است همچوید ما امام مسعود رازی از بزرگواران
 فضل است و محبت اهل بیت نبوت علیه السلام بوده و عوفی
 احسان سلطان محمود شهید است و خود نیز در صفایان بدرجه شهادت
 رسیده این ایات نیتچم تقاس ترک اسانس اوست آن
 بر رخ آینه در تنیم چون نگاری چنانکه از عالم چیم و آن خال بر آن
 چون با می شیم همچون تپش در مشک بر خشته سیم مننه عشق ترا در فنا
 ز تو پیشست زانکه تو از من در استندی و نشد عشق تو بود
 ستمد البین مسعود الترمذی العزیز نوی حکیمی سعادت مند و ولایتی ارجمند
 کمان فکرش قدر انداز و مرغ حیاش یلند پرواز محمد عوفی گوید
 نوک ما و که تقدیر تو کی دیده سهارا برین با ط خضرا د خستی از پر تو
 عنایت سلطان بهر شاه غزنوی اختر طالعش در زمان بود
 در این مقصد در مدح آن پادشاه بهرام شکوه فرموده
 وقت سخن تو بهم جان تو که غم تو جان فرشته است و ز بخت تو

۱۲۱

جمع به جلال من چونکه به پیدم رخت
 کرد پرتیان مرا لعل پریشان شو
 لعل در کین من بسکن مهر تو شد
 چینه چشم کشاد جاه رخدا شو
 تره شود آفتاب چونکه بهر باد
 ما رخت بر کند ز کربا نشو
 ز قبل شعر نک شهری جو یان
 و ز بی روز وصال من شد جو یان تر
 چه بگریم بهلم زانکه ندارد روا
 شاهان هیچ حال جور فراوان تو
 ای ملک شرف و غریب سایه آیزد که
 مایه دریای فتح چشمه دسپکان تو
 سلطان بهرم شاهانکه چنان گوید
 کای فلک کامران سبزه فرما تو
مخدوم سعد سادات صدری بزرگوار و مدبری فلک تقدیر
 طبعی و کتب روح و هنر کز آینه داشت گاهی چون می در ساع
 چشمتی ان صفا بودی و گاه چون شکر در زده شکای قلبه نای رقی
 همت و اولاد داشت چنانکه یک قطعه مدح صد قطعه از بهشت نعمت بیایان
 ارزانی داشتی صاحب دولتتای او را از جر جان دانستند و گفته که در
 زبان منو بودی، قابوس بود و لیکن صحیح آنست که محمد عوف گفته که اصل او
 از بهشت است، اما چون همدانی او را در ولایت شترق طراوتی سبب شد
 بر آزار نماند این چنانکه بر آسه دیوانست یکی تازی و دوره یکی

و سیم ہندی کہ در ہر یک داد و فصاحت دادہ و نظامی عرضی آورد کہ
 در سال چار صد و ہفتاد و دو صاحب عرضی سلطان ابراہیم
 بن سعود در سائید کہ سپہر اوسیف الدولہ محمود بنیت آن
 عراق کند و کجنت ملک شاہ رود سلطان ابراہیم بر سردار
 خشم نمود اورا بند فرمود ندیمان مشورت کویان اورا بجاہی جس
 بود و سعود سعد را قلعہ مای فرستاد اورا این رباعی گفتہ بجزت
 سلطان و سیدہ است و لیکن اثری نخبید در بند توای شاہ
 جا رہتہ باید بنہ تو پای تا جدان شاید آنکس کہ رشید
 سلمان آید کر ہر شود ملک ترا نکشاید
 سعود و را بر سلطان خواندند ہچکادہ دلش ز م
 سال او باد رہند گذاشت و در زمان سعود بن ابراہیم
 سال در میس بود بانکہ ثقبہ اللک طاہر بن علی مشکافی اورا بیرون
 آورد و تار مال پست و پنج در عرصہ بود صاحب آنہ نوشتہ کہ
 ر و نسخہ دیدیم کہ استاد ابو الفرج رونی سعود و را در بند
 اگر تہ بود اول رعایت حال او ابو الفرج بسیار مزہون اورا

خود در پستی چنانچه درین قضیده ای خواجه ابو الفرج مکنی یاد من
 تا شاد کرد این دل بهاد من نازم بدانکه مستمشا کرد تو شاد
 که هستی استاد من اما در آخر بگو یکدیگر نودند چنانچه گفته ابو الفرج
 ایدت که جنت در چنین صبر بندم افکندی میان کزانی
 نیم می کریم تو ز شادی زده و میخندی شد فراوش کز برای نوی
 من چه کردم زنگ پیوندی مرم ایچ باک ناید از ان
 نوزده سال بوده ام بزی چون نهالیت بر چمن بنشاند
 انکه او را پنج بر کنده ایچ کروی تو اندرین میغی
 ماوندی زود خواهی در و دلی اسبه
 بزرگدین **فخر الدین مسعودی** **الم وریه** از
 بزرگان علمای و بزرگان شعر است نظامی گوید از مداحان است
 و محمد عوفی گوید از معارف بزرگان مرو بود و خلف صدقش او
 شرف الدین در بخارا رعل اقامت انداخته از آکا بجا بود
 که کعبه بند زود بود او پیر بزرگ بکرم حواری مکان کاهی ملاقات
 تو افتادی امام فخر الدین مسعودی شطری طبوع

ای وصال تو مایه شادایی وی فراق تو اصل سینه پیایی
 من ندانم که تا بسا مدته عاقبت را کجا فرستد شادایی
 هر کجا هستی عروسی بر بند وطم آنجا شود بد اما دویایی

صحنه الدین مسعود و لیتیار بخاری اهل حال صاحب گمان بود

محمد عوفی گوید که مسعود جوانی بود از دوستان خاندان آل بزمان تور
 همراهی نام پرش ملت آتش پرستی داشت و لکن نور هدایت اسلام
 بسعود تافته بود و جمع بزرگان بخارا همدی او الفت حبشند از پاره

انوار ضمیرش لغات این ایات بر وزن خواهش اهل هوشر رسیده
 بصدای انصا ویر کانیات شد ز ملک قدرت و می لب
 که دست فرقت تو ای نظام دو هر ابرو قرین ز ناب

بر کس و فاجوی بر دم تو توان زد زین بس مهر قدم تو توان
 سحر آینه زوی سعدی تو توان زان نیز چه فایده جو دم تو توان
 ای نبی ز کجا هجرت که و مه عدل تو ز بند حرم مکتب ده که
 همه کجا برام چون تیغ تو بدید چون تیر دمان بارش او انبی

الحمد لله رب العالمین محمد طالع ابنه

مجموعه کتب و خطوطی گفته مسرور با فضلی و نور و تقوی شهر بود و سعی بنای او

حضرت **سید شکور** است این چند بیت قضیده است که در معراج احمد

سید حسن همپندی فرموده چون ایدید شد از چشم چشمه روشن در آرزو

تعب ریر باز آید امن بروی کنند کرده بر شدند پدید سارک

قوتی قدرت بدیع بدن شهاب دولت بنش الکفاه ابوالقاسم حمید

حمد هنر خواجه احمد ابن حسن **مطهر** به **سم قندی** در روضه الصفا

که وی طرب نگیرد محاسن سلطان محمد شاه بود وقتی که در مزار اسب

خواجه **مطهر** سلطان شهاب الدین بر شکست داد اسباب **سید** فیل او

بصرف تفضی قدرت در آورد **مطهر** به این رباعی فرمود **شاه**

ز باطن کجاست مانده موزه از کف مات کجاست

سب کجاست ز پنهان کرد فیلان تو شکر داد انان کجاست

ولانا مطهر از فاضلان عصر خویش است و مداح **سید** شاهان

بوی نقی الدین او حدی دیوان او را همیشه **سید** است

این آیات بر شمع چند از طبع پایش است وقت صحبت **سید**

خواجه **سید** به سب **سید** خستگان از نویش **سید**

مرهم خاطر صواب و بید

در بلور نیل و عنبر و سحر

جمع اصحاب را شراب و بید

ای عزیزان غنیمت است تقا

سفر فوق و دیدار یکدیگر

غم عالم در از مسدا

هر چه بیشتر بید صبر کیرید

خوشبخت جزون تو با بوا

بلایک بر طوا و آواز چیک و ناله

ز بهمت دلبر نازک میان که قامت او

ز فرق سر هر ناز است تا با خن با پای

علی الخصوص ثبوت که از ارجون کافور

کلاب هر و جگه بز زمین صندل ساه

بر زمین چنان شود از سهر با و آب روان

که در بهشت از آن جنت بر نباشد

سبیم با و تهر سوی کشته عنبر

که از جوی بهر جای کشته کوه بر

قاضی مطهر

و عین اللمک بوده این بیت مر اور است

احضور

حسن کا صلا میزند سایه او ماه و آفتاب

منظر بحدیث

قدما و شهر میان اهل سبع است در لب لباب و رده کهومی از بنجده است

و در

بهر حال ناصر است و این ایات شماره چه سازند

چو باد کشته اندر زمین زمین

بهر وقت کشتو تا مدح بنجده کوم

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

چو باد کشته اندر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

بهر وقت کشتو بر زمین زمین

همی برین تشن میان خاکستر جواقاب که گیرد ز تنغ سر و حجاب

چو روز پیش در دوشیزه کو بخل کرد ثعاب رنج اندر کشند بوقت عا

سینه **سینه نو سپنجی** از کامل عباران این ساری سنجی است

ببین ریحی کل خار گریست ازستان بیان او زانکه نه هم کار

حالم بگرفت معنی که مسای و صالحم بگرفت عهدی کردم که سر بسنم

بگرفتند سپوده ملالم بگرفت **الصدر الاعم عظیمین اللک حنین بن علی ام**

عده نویسنندگان صاحب رای بودنشی رسایل دیوان سلطان خج

معی عمومی گفت که وی کزانی سبک روح و کمال فضیل و عاقبت بزرگی بود

هرینه **بسطه** از و هیچ شاعری قابل نیافتیم اما سحی تمام بجزله گام

بهر چند که کار تو درین کنند کردان **جون قد**

تاب هم و هیچ ندارد امر و زنگیه برین حرف که فردا معلوم تو کرد که

الف هیچ ندارد **استاد معنوی بخاری** ثعابش طبعش چهره بود از صرید

معنیته عمو فکری که فکر بگراود و نفریب و لطیفه معنیتر طبع و یزدا

بمعنی در ریخت نفس گفته **یرصدای جهان توکل کن ورنه**

دل شاید بود **تخت خدای قسمت کرده نه ثعاب زانکه**

این مجد الله محمد بن حسن معروفی البلیخی از شاعری آل سلطنت معروف
 گوید که معروف باصری در شاعری معروف بود و تقیضه قصیده است
 فی حدیث عبد الملک بن نوح بن نصر سامانی گفته ای آنکه
 سببری و شیطالی ای آنکه مولی را شندی و شکری ای آنکه
 ناپدید مویقتی و آنجا که پیش دستی باید منطضی دوست با
 چون سر و گذشت از نظم تازه کشته جمل و تازه شد آن مهر قدیم
 امیر ابو عبد الله محمد بن عبد الملک معری شتاپوری دولت شاه
 که از اکابر فضلاست و در ششم شهر کمر فور کا تود است و اینها از
 شتاپور است در ابتدای دولت ملکشاه ساسی بود از خراسان
 بنام این اقیاد و مرتبه امارت یافت و تطای عرو و در چارمقاله
 که سلطان بخر حدطوس بر پشت برآمده بود و من لیا برک و بسا زجل آرد
 پیرا کخضرت رسیدم و قضیده حبت ملک الشعرا امیر معری بر دم شعرین
 و از ملک آن پرسید و معترها واجب داشت و معترهاست که خالد
 خویسان فرمود که پدرم چون در اول دولت ملکشاه بخر بنین رحلت نمود
 مجلس آن پادشاه برده صحبت کرد آن قطعه که او را بخرید و حق او نیک کرد

چون سبب یکی ترانه من بشنید
 و بسبب تحسین امیر علی که باره سلطان هزار دینار عطا فرمود
 بلعقب من خوانید و لقب او معزالدین و والدین بود و خلص من معزی شد
 و دیگر که بر لاله بود و نیت دینار حاکمی و برات پست هزار من قلمه بن رحیمه
 محاسن سلطان ساختند و مرتبه اقبال روی در ترقی بنا و تار سید یاسی که
 رسید و امیر معزی بر رسالت بروم رفته بود و جیل قطارهایش با صفنان آورد
 و شب گذشته شدن امیر معزی آن بود که روزی سلطان سحر از خگاه تیر
 می انداخت ناگاه تیری از گمان سلطان با ناوکت تقدیر هم بان شده
 بر طرف سینۀ آن ملک الکلام رسید و گمان بچپا شیر خطای چنان بود
 و رخ پیا بر پیرش از سواد دل آن سواد دیده ارباب هم در آن سست
 بگریند طاقت اهل نظر گسیخته شد و امیر توانگری و جوانی و عشق و بوی
 شراب و سبزه و آب روان و روی نکار خوشیت فاضلی را که نشنود بصبح
 زنجیان نغمه زیر و مرغ ناله ناز دو چیز مابد و هنگام لذت سوگرت
 بصبح و صبح را بسیار صبح سازد که باره عشرت از سر گیر که باغ نازکی
 رفت و دیگر بار در دست کوس و بنار معنی می کند است چون که

۲۱۷
 ۲۱۸

بکل نزد و سرزد و ز چکرار ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر بنام خود ^{دار}
 سکه بر روی و صاحب عرفات سدید الدین مغری غزنوی نیز آورده که
 هم جزیر و ملک نموده که آخر پادشاهان غزنویست لیکن نه چنانست بلکه
 سلطان ملک شاه راجست و ملک بطریق القالی که شعرا و در مسج کوی
 اندر روز بیستم آورده چنانچه گفته ملک حسنه و ملک شاهی که نصرت گاه
 اورا چنین منصور شاهی راجستین خاکر سزا باشد **خواجہ دین الدین**
چشتی السجری از اکار صد فیہ است و صاحب مقامات
 و کلمات و افیہ آدہ حرفہ شش در شہادتیم ہندہ ستانت کہ ام ^{نقض} فزی
 کعبہ اہل ہند است و صاحب عرفات آورده کہ کتب در شہادت
 سی دیم کہ وہی سپہر خواجہ عیاش الدین چشتی است و در طفولت نیاز
 ابراہیم قدوسی نظر یافت و در پازدہ سالگی بطلب علم سجا را و سہم شد
 رفت کھقبیل نمود و در نیشاپور بشرف خدمت خواجہ عثمان ہارون در
 رسید و بہا زرت او بکہ شد و مخرقہ از وی یافت و پازدہ سال خدمت او
 نمود و پازریست افتاد و شہادت بردی و فادمی با تیر و کمان و نکلان
 تراوتات بکوشت شکار قوت خویش

وسلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین را با او عقده دلی بود از سر پادشاه
یادگار محمد بنزوار و مولانا ضیاء الدین بلخی و خلیفه قطب الدین محمد بنزوار

بود و ملک جمپر را از دست او گرفت و با چپال جوکی مهور افش

بجز کتافان الفاس نفیس او این اچات است در روزی شریف

جمال خویش بنامی معین را سه شکر کرد آن کجستیم عاشقان در کشت

عاشقانه دم فکرت دوست کند معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما هم دکنه کنیم و اولطف و کرم هر کس هر چیز لایق اوست کند

حکیم معنیست **الدین فارابی** مردی حکیم عالی منزلت بود و منزه عالمی را

بجز آنست در استخوان عبارات می نمایند و چنانچه ازین اوست

منم از عشق استخوانی خشک باد و چشم زود دین

صاحب عرفات آورده که معنی کنجی بنظر من گذشتند و این بیت مطلع

آن قصیده است که با و منسوبست هر آنکه چه نمرد از دور لعل

صلبان یکی فزاید و مصلحت و سیم و ستان **معنیست الدین** **بنو کاسر**

و می از شیخ بزرگوار بانسی حصار بند ستانست فراخی کجبان در

بی آمد چو همه از آن شکر پیکار کرد

۳۱۲
۱۲

پروین را زکوش زهره شاکر شاید ابو المنظر یکی بن ابراهیم بن علی

المنیر محمد عوفی گوید که وی از اعیان جهان و در نوبت دولت محمودیان

نایل فضل و هنر او بزور اعتبار آراسته حال او در تواریخ مسطور است

تا در تقدیر چه زاید و کر

ایزد ما تا نکشاید و کر

سلطان هلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی

پادشاهی صاحب اقبال بود ویرا فتوحات عظیمه به نیروی شجاعت و

طالع جهانگشای روی نمود چون کوشش آن ریگستان و اسیر نمودن

فیض روم و بخشیدن او چنانچه در تواریخ مذکور است خواججه سلطان

الملك بعد از الب ارسلان وزیری بود و او پدر سلطان سنجر

ماهی است مدت بیست سال سلطنت نمود از سمرقند تا بطایفه

مغرب تصرف او بود و کما سیل خاطر بگفتن اشعار مسکاشته و بی

کلاش ازین رباعی پدید است بوسی زو یار ووش برده پاره است

یا ورف از و بانند توده من زین دادرین دیده کار نیم کوس

مگر چه در پیش دیده درین مدت ملک سلجوقیان یکصد و شصت و سه سال

و عدد و یادشاهان آل سلجوق چهارده تن است بر نیوچه معین **نیرلی حسنی**

از خوش طبعان صافی مشرب و دانا یان مکتب ادب بوده محمد عوفی گفته که

بایحال من محمدالدین عدمان و در حکما در ملازمت صدر جهان **عبد**

بودند و **حی** معین نایب صدر مذکور فرموده ای صدر **نیرلی حسنی**

مغزول کن معینک منجوس وز دراز **رزها** میشتار **باجوسی** می

آخر شمار نذر کن از بهر مزدرا تا دیگران **دیسگر** و ندیمچو او

فرمان بین برکتش این **دین** بجز در **ابو سعید احمد بن محمد منشور السمرقندی**

محمد عوفی گوید منشوری که منشور **شاعری** بنام او بود و طایر **نهر دردم** مداح

سلطان بود و غزولیت **ان** ایات از گوهرهای **علی** است

زقالب کی جام کرد خرم **شب** بیاد **شاه** کلفت بر **بیت** **بیت**

چه جاد و دست **غان** آزما **ی** مرکتب که از روی **سواران** کند **همی** از **بر**

تکاوری که بکشت **ت** آب **ماندرا** **بیشتر** **اندرون** **بای** **شرف** **پناه**

ابو النجم احمد بن یعقوب بن احمد المنوچسری مشهور **نیرلی حسنی** است

و شاکر **د** **عصری** است و از **نیرلی** **بزم** **محمد** **غزولوی** بوده و **مولد** **س** **د**

محمد عوفی گفته که **منوچسری** **آرا** **سیده** **چهره** **بلوغ** **و** **د** **نیرلی** **س** **د**

بسیار داشت بود در کودکی بهر شکر شکل که او را آرزو دندی در بر جیه از عهده

بر آندی و هم از جری نوشتان جام مدام بودی نهایت شوق مدام او

تقصیده پیدا است آمد شب و از خواب ارج و عذاب است

تا دورت بیار آنچه مراد ابروی نیست چه مرده چه خفته چه پندار است

باجه دلیل آری از ارجه جو است سختم عجب آید که چگونه بر روی خواب

آزما که بخانه در قطیره شربت است من چه بد کنم بی اصل دشمن نهر است

از مردن به پوده چه مرده و چه نو است من آب زویده بی تاب کف دور

آری عدوی خواب جو انان می است بن پر عجز که خورد با ده بر جنگ

بی ناز در پس لب سنج است آبی که صغیرش ز بی دوس شود آید

نی مردم از آینه بی کز از آینه است ای باده فزای تن تو باد تن من

کرمخ نکندی زول من سخن من هر جا کبی کا بخا آمد شدن است

آنجای همی بسته آمد شدن است ای باده خدایین از زانی دارد

کز تبت به راحت روح بدن من او کب زان کب شد ز محل رخش روی

آینه ای مادرش زانادان محمود سوی گاه بر رفتن جو مرغ و گاه سچیدن چو مار

چو لبان گاه سخن جو کوی چون ننگان این آیه چون بلنچکان در حیا

چون کلماتش بود همچو طاقون بکوی
خوشنشان کس خرام و باک زاد و بختی
شیر کوشش برین پشت و نرم جرم و کرمی
گرین و کوشش و سم و دم و زیار و ساقی

در جوانی زود خیر و در پیری در دوری
سختی پای و صخره ران دست و دست و کردی
نیزه و تیر و کتد و ناخ و تیر و گمان
پنجه این سی مراد است بی زین چو پاد

اسب بی زین همچان با بر پیر سیدی
بگسین شهر شتریم بخویم نیاسی
عذر می بینی بر خود و نازی بغیر اسی
از ترک جنین شغیفه زایش جرای

نه ای ترک کن هر روز گوی که گای
آن روز که من شغیفه تر باشم بر تو
کوی برنج کس منگر حسرت برنج من
من بر در گران تیران کرم با حقیقت

عذر تو جبرایم که ز جوی بجز جایی
کس نبود در وقت کام روانی
از ملکتش تا ابد الدهر جدا می
حسبم ما زنده بجان جان تو زنده

بی خدمت ابی حمزه سپرد ملک ترف
مسعود ملک آنکه نبود بهت و ناسد
من ای بنیاده بر میان فرق جان شستن
هر زمان روح تو کشته شدن کمتر شود

کوی اندر روح تو مضمهر می کرده بدین
ورنه عاشق خبر اگر نمی بر ز خوشترین
بهرین ریش تو تن بویشی همی بر پیر

کرده و گوگب صراپید آنکدی خبر شب
پیرهن در زینت داری و شهر هر کسی
چون پیر سهرابن اندرونو پیر زنده

روز دوشنبه

۲۰ شهریور
۶۲۷

چون شومی پیمان بجز کودی از کردن زد
بگری بی بی که کان و باز خدی بی

شکفی بی نو بهار و پرمی بی بی کان
تو همی تالی و من بر تو همی خواهم مهر

زین تا یوز دیوان ابوالقاسم حسن
عقلم ترس شعبت دل سغیش اسالی

اوستاد اوستاد ابن زمانه عسقر
نور روز روزگار نشاطت و خرمی

پوشیده دست بد سپاسی ارین
و حبیب کند که خیمه صبح ابرون زنی

خیل بهار خیمه صبح ابرون زیند
از باده اوقات شبانگاه می خوری

در شا مکاه تا صبحرگاه کل کینه
ماتمده مخالف تو سهل روز

بماخ نبغشته بر سر زانو ترا ده
از است بلند ترین مرتبت رسید

هر کزیم تربیت زسد مردم نه
بن قوت بهار ساران کهنه

احسان شهریار تعلیم تیکت
الا ایامی که خیمه فرواں

کیم پیش آهنگ پرون نشین منزل
مه و خورشید بر پیمتایل

ماز نشاء از دیکست امشب
ولیکن ماه دارد قصد بالان

فروگشت آفتاب از کوه بابل
کمد کفنه شنه زوان کفنه بابل

جہان کفنه زرین ترا زرد
من و تو غافلیم و قرص خورشید

عاشق

زمانه حال بجز است و لا بد

نکارن چو حال من چنان دید

نوگفتی پس سوزده کف دست

دو سدر اجمال که

شبی کسب و فرشته بر آید

بگرد از زن زنی که هر

شبی چون جا شیرن شک تارک

ثریا چون بنیشره بر سر چاه

همی بر گشت کرد قطب سپیدی

نهایت بنشر

دم عقرب بتا پدید بر سر کوه

ز روی بادیه بر رفت کردی

چنان روی در پیل باد ادا

بجستی هر زمان از تیغ بر تیغ

چنان آنکه می ملک کور شد

رسم به چنان

نزدیک روز باز جوش جامل

بیارید از روزه باران اسل

پراکنده اکت اندر دیده پس

خود او بخت از من چون جامل

بلاستش محرومش دامن

بر اندر کوه کسب جاری آن زن

در میان چاه او سر

چشم من بدو چون چشم پرا

چون تاب زن مرغ موشن

چو اندر بخت همه چپ فلاخن

چنان چون چشم هین از شمشین

نوگفتی کرد همچون ستر ادا کن

نجد آب حسینه در ماه لهرین

کردی گیتی تارکای روشن

شب بیرون کند خسته آهن

۳۲۰
۲

خوشنود چو زبانی ز معدن
خجسته ذوق نونی از سمنونین
در هر فرنی بود چون م و کفین مهندب الدین منصور بن علی الاسفنداری

الدین محمد اوحدی آورده که مهندب الدین منصور از افاضل
سده هجرت است که سخن منصور و سیاه بیان منظر بوده خطی و شش
بی جانبی است که مدحی گوید و برادر اسفنداری خدمت رسیدم

از شعر قاسمی و تازی استاد است ملک الامر و الوزیر اعلیٰ الملک
حاجی اورا تعظیم و تکریم نمودی و مکرر شنایهای بزرگ یا بعضی نمودی
می قبول نمودی شایع طبع او زلفین شعر را بافته زلف تو

دل یک خمیسته است و زغبه تر ساهله بر هم بسته است اندر تو
بیمین تو آن نقطه مشک خور و دل عاشق است که غم بسته است
تا سعدت کار جهان را در آفریند شکفت هزار گل جبارانی خا

از راستی مسطر عدالت امر و
کشته به اندر جهان خبر پر کا
حسین بن منصور الخلاج البیضا و بی کمان و حد را نیز ناوک یا
آماج بود گلستان صنف حاشی در کتاب صوفیه و تواریخ معتبر از

در هر بیت و عند لب وجودش هوای انا الحق در ترسم

آورده اند که شبلی در ریزه دار وی با استاد و گفت او تنها کسی است که
 امین تر از این نگردم از عالمیان آن قاصی که بگشتن وی حکم کرده بود گفت
 این دعوی پشیری کرد و این دعوی خدای شبلی گفت من همان میگویم که
 او میگوید لیکن دیوانگی مرا براند و عقل او را در کند. ^{بگشتن}
 کشف اسرار است مطلق بجز حق کنیست ^{تکلمه} ^{طالع} ^{همه} ^{درا}
 عالم چو من در تو خواهی مست کبر و خواهی محمور درین ^{تبدیل} ^{اند}
^{درین} ^{معنی} ^{ای} ^{باشند} ^{قائم} ^{چو} ^{کردی} ^{حوشتن} ^{را} ^{پنبه} ^{کار} ^{یک}
 هم علاج و در این ^م ^{بر} ^آ ^{آن} ^{درو} ^{آد} ^{یک} ^{این} ^{که} ^{گاه} ^ه
^{رو} ^{نمی} ^{گو} ^{ید} ^ت ^ا ^{نا} ^{اید} ^{رو} ^ا ^{باشد} ^{انا} ^{الحق} ^{از} ^{در} ^{حس} ^{نی}
^چ ^{ما} ^{نبود} ^{رو} ^{از} ^{نیک} ^{بگفت} ^چ ^ه ^ن ^ب ^{ست} ^م ^ط ^ب ^{وع} ^ا ^{قد} ^{در} ^{اس} ^{ما}
^{ملق} ^ط ^ا ^{کن} ^{ند} ^{از} ^{وی} ^{عبار} ^ت ^ص ^ح ^ب ^ن ^ف ^ح ^{ات} ^{ال} ^{انس} ^ت ^ن ^ف ^ت ^{که} ^{وی} ^{از}
^{طب} ^{قه} ^ت ^ا ^ل ^ث ^ه ^ا ^س ^ت ^و ^{کن} ^ی ^ت ^{وی} ^{ابو} ^{الم} ^ع ^ن ^ت ^س ^ه ^ت ^{از} ^ب ^ض ^ا ^ب ^و ^ه
 که شهرت از شهرهای فارس وی نه علاج بود روزی بد آن ^ح ^ل ^ا ^ج
 رفت که دوخت وی بود و پراکله می فرستاد و کفنه ^م ^ر ^و ^ز ^ک ^ا
 بروم با بگشت اشارت کرد پنبه از کیس و شد ^ا ^ی ^ن ^ه ^ک ^ی ^س

و بر اهل حج هم کرده اند سب او بتشن با ابو ایوب انصاری هم است
 او عمر بن عثمان کنی است و بر آنچه بر سرش بود از دعای استادش بود
 بچرخ و کی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیه از استادش از اهل بیت
 که گفته به خلق نمودن بار یک بی درین شد روی منکر شدند و بجز
 است خدا یاسی را بروی کار که دست و پایش برود و چشم بزند و در
 شده همه بنظرین استاد واقع شد در کشف المحجوب آورده است
 معنی و مستهک دعوی ابوالمغیث حسین - علاج از متعلقه

و مستاین این طریقت بود حال - مالی داشت بعضی
 ظاهر که او را کافر دانند و منکریند از نزد حسین بنصور علاج مکن
 را استاد محمد ذکریا بوده است و یقین ابوسعید قرطبی این
 ما را در ام او خلافت فارسی بوده است از سپنا آورد و محرم
 او را معنی طعن بر دین و دهب و لیت بلکه در ابتدا امر بیسل بن
 بودی و خوری از زردوی رفت و عثمان بن عمر و پوست و از
 پیشانی وی نیز پیداستوری رفت و تعلق بجسید کرد جنید او را
 و بدین سبب بجز کردند او را او بجزر معالمت اصل شد و در جمله

بکلام او اقتدار را شاید از آنکه مغلوب بود و نه تمکین و تمکین باید تمام
 اقتدا کند لیکن وی صاحب علوم و اسرار و تضایف بیست و بیست و پنج
 و تیرم بجهاد بدار غیرت کشیده شد تا این سینه و نه اما ای
 بدو نسبت کرده اند همیشه در عاشق قرار باشد برنج زرد و نون پختند
 در آن مردان که مردمان کوی یازند بجای کوی سردر کارگاه
 الحی میسرند منصور صلاح سر عاشق سزای دار باشد
 و اگر چه درین باو به بسیار ^{و تیرم} رباعی موهبی بندت بسی موی سنگا
 کچه زو لم هزار خورشید تیا ^{و تیرم} لیکن سبک زره راه بیادیت
المسین علی بن محمد الترنندی معروف بمنجک در زمان غیاث الدین ابو الفتح
 محمد گکاشاه مرتبه بلند و منزلتی از حجب بخت کمال فضل و جمال علم آن
 بود خوش طبع و بهی کوی و لطیفه دوست بودی با ابو المعالی کاس و ابوال
 رانی معاصر است محمد عوفی گوید حکایت شعری هم آمدند از سان بوده ^{عاشق}
 بلیغ استعارات نادر داشت و از ملازمان امرای چینیان ابو المنظر ^ط
 بن فضل بن محمد بن المنظر بود در مدح او فرموده مر از دیده گرد ^{آید}
 حازم و ال کجا بر آید خیل سوارکان خیال مجاز و در ^{چشم} چشم آینه خوار ^{آید}

۲۲

بیم بلاه می لانه مست مالامال

نهار درستان آواز داد گفت جبره

عمران شجاع فکندی ناله پیش منگلی

بنازم آن فرس نه سپهر روی زمین

سنا قیام جنوب است و هم اوز شمال

بجایی بر باید کجا سنا آید

سر زوی کرد مبارز نوک مرغان طاق

همه انگلی که به پیشینه زرون زند شیشه

نیم شبیه او شیر نفاکت حکمال

عنان او چشم تا جانب آن ملکی

که بوقیستش شاهین علم او سقال

الاله شاه جهان کجا بره

به تیز دشنه از آذکی کلوی سوال

دین رخنده مهر کار

زبان گشت تجمل آفتاب احوال

مهرش همه چون میانشش عیان

کینشش همه چون نشین فریب

آند جهان کلوخ و او ان بود

رونیو آن کلوخ کرده کون کتند باک

بنا من ده آن داروی روان رند

زمانه دیده و او ان و دیر مانده

سارطاهر پرویز کت خسر و کت

درخت روان با برده شرح بلند

بروز مجلس بر کج گوهرش بگری

بروز معرکه بر اختر عدوشش بخند

بهینج کج کشتی نوک نیزه است مگر

لانه بطلانست باز آمد و علم نکلند

باید ملک که مایه ندر شست در درود

باید ملک هر آنچه که چه شود

جو ملک که نشود و نشود مراد ملک

دو چهره با بید و نیار زرد و تیغ کبود
بنفشه طریخی خلیل سیر کرد

جو آشی که بگو کرد برد و دید کبود
ای آنکه ز تاج تو بر آمد همه وزیره

تا کی بودی من شکن می شکن کج
همواره کج همه اندر جان بودی

نه طایفه و نه باش و نه دیکه سیف
اسناد ابو منصور بن علی المنطوق

معروف محمد بن علی آورده که منطوقی در منطق العجوبه
دیده بود و در ندارد

در حضرت صاحب کفنی الاکفاتی جناب تمام داشت و در صبح صاحب
چو در دفتر تازی و فارسی بسیار گفته و صاحب ابطلعه شغرا و ذوقی

لی نهایت بودی در دروازه تازی خدمت استاد بدیع الهی را
در ایامه و در کوشش و سنوسن روزگار پیری اشعار و پذیر گفته

سپیدی آمد اندر زح او هم چنین
کنون سینه مکتب من و در کرم اربت صین

همه در دولت کین زمانه چشم باز
کنون زمانه دین باز حوت آهنین

بایران شده ام کوا سیر بود مرا
بدان مان جان سراسر این زمانه حسنین

شاید من دت وان دوستی وان ایام
که براد دل خویش می نهادم کام

بسا شب که روی ز کار کردم سوز
سپید که کردم زلف جوانان شام

بودت جای که فرو کشید از
دولت سپید که جوان سوار کشیده ام

۳۲۳
۲

بیاری سبوی تا نوید بود رسول
 بر وجود جلالین هر آن سمین
 همیشه خانیم از نیکو آن پیاری
 بهانگاری که شکفته بر همیشه پیش
 ز ستاره دانش او فاد بخشت
 آن حال شکین بر حسن ما نشا کویا

ریب الدین بسفی **یا** مافضلی علی ز پشته دشمنی دواشته محمد عمر

یکه من بر لشکر سز نظم و موید بصره لطف و موید بود نام
 هر مشکو پر دسته و این چند بیت با اثر قضیه است که در این
 جمال الدین گفت از خویشی که بخله جان رسد شمار خویشم تو
 بر من بجای رسد بر حسن خویش نیکه رخ زین متاب
 بهار حسن ترا هم خزان رسد
 چون صیت به پنهان ز نور آسمان رسد
 که خود او بر سر فی کار و آن رسد
 که که هست او خدایگان رسد
 تو آقا بسوی و شب بخان رسد
 مقصود از فریش عالم جلال الدین
 دشمن تریش او جوکان باز بسد
 در صحت که خفته ام زانکه بخت من

کر بر فلک رسد بسین ز زبان رسد
 و زدن دوست بر رسیدی که چه کرد
 دیدی که چنان گفت شیندی که چه کرد
 حیدر اللین دگوریت و از خط و سما و مثلله بهره تمام داشتند هر دو
 مراجه سود ز کلهای رنگ رنگیست چو نیت مینودم لایه بی کونه قرا
 پی پی استنی خوش طبع و شیرین زبان و فصیح بیان بود قضا احمد و
 ایت پور خطیب کجا اندک ور شده وی محبوبه سلطان سحر بود نقلت
 بودستی از دگوریت سلطان از کونگی هوا پر رسیدستی
 بر این رباعی گفت شاهانگت اسپ سعادت زین کرد وز
 جمله خسروان ترا خستین کرد درت سمند زین نعلت بر کن زود
 بی سمن زمین کرد هر کار که ارشته خود بر گیرد و اندر لب دندان
 میرد که با بر کر بر کلهوی کشته هله از ذوق لبش زنده کی از تر کرد
 قضا چه کنم که اشتیاق تو چه کرد رگی بمن دل پر زرق نفاق تو چه کرد
 بچین ز در از تو شبی بگرمای تا با تو بگویم که فسراق تو چه کرد
 حرف النون امر ناصر الدین عثمان بن حرم **بسیخای تان**

۳۲۲
۲۰



محمد عوفی گوید که ابو ثعلبانه که تاج الدین بن حرب بود وی را در مدینه و کوفه

عردمی بوده و نا و را آتار بسیار است از آنجمله فتح رشید و کشتن ملاحظه

که پیش از وی هیچ یک از سلاطین را میسر نشده است عوفی گفته که

نیز الدین محمد شنیدم که زابند نام مطربه بود در مجلس انس داشت

یوسف بن یوسف در ۵۶۷ چشم و رخ تو بد بسری است و در کشتن

در طب کتباتند ای زاهدان ز خاک بوسی چون ز کس تو

ست و خراب از آنند حرف النون **ابیر نام الیه بن عثمان بن**

ابن سحر محمد عوفی گفته که من خدمت وی رسیده ام از این

آرامگشته بود و از سر هوا و هوس نفسهای بر خاسته این زبانی

پیرایه است که از طبع او نماز مانده از مهر اگر برج فرون آید ماه

میشرخ نیز از بون آید ماه گزرا که رخ تو در چین عکس

از شلخ کجای کل برون آید ماه **عزیز نام الدین بن مولانا قطب الدین**

حالات و کمالات است علم فقه و حدیث تفسیر را شنیده است محمد

عوفی گفته که وی از شعرای محمد بن **عزیز** بود سلجوقیست و مدینه

پادشاه شاهی بر ماه شطرنج بیازید و در آن وقت همانا کاندلر
 شاه بآراکد شاه از یک پابان عدو قتل او پیش و در شام
 در حاکم عدو چیمه و خرگاه این بایه رخت که پشند و دیدارند
 قیاح شده عالم بر الفتح ملک شاه استاد ناصر موزی جامع
 بوده این در بیت از راه طبع دور اندیش است
 همه راه سر بر عزول و کیم مرده نایافته کفن زان اهر من در و
 عالم از بجهای او تواند بر و ان پوز **بعضی ناالدین محمد عم**
 و شتمن را بیست و سورت و بی شاکر عبد الله زکی
 دوده در رینه است خود است الفتنه از اجله است - لیکن
 اشرف حبار اشرف روی هم سوئی از هر طرف شینج میلان عالم
 بیفتند نقطه نه دایره معرفت این رحمت است وز علی
 روح الله بروح النبی **العبد الاهل فضل العصر ابو العلاء عطای**
بن جوقب مشرف عوفی گوید که بی از وزیرای صد و سورت
 بروایت فضل و الی بوده است است تازی و فارسی هر دو محبوب
 طبع اهل از این رخت که سلطان رضی اراکمه شده استان فرست

۳۲۵
۴

ایم عهد عطا و در لایه نور برندان بود و مدت هشت سال ماند و آید

در صفت کتبی که سلطان ابراهیم بنا نهاده فرموده و شکایت از حال خود

فرموده **خواجہ نیام الدین کا شانی** بزرگی نامدار و فاضلی و عرت شیا

نموده این اشعار از همین بیل است پس چه است برد انج جا بنها آورده

ای چهره نمانه اسرار دیکر **وی طسره تو سیویده ایاه ساه**

زدار ملک جهان روی در کشید وفا **چیرا کنیز بر سبک چون ندی با**

برانکه تازند مرده جود کس **تسپسته اندر عزت مسافران صبا**

با وجهت که مشاط جود کس **یادوم عیسر**

هر که تار پایش از نرد مرا و تار تار **ما حار و پیدازم بر خور و ارباب**

هر که از ما عاری فکند از بختی **بازی گزبان و صلس کفند نیار**

شیخ نجم الدین کبری کنیتش ابو الجباب و نامش احمد بن عمر سیو

شیخ مشایخ زمان و مرشد اولیای دوران بوده و شیخ ولی تراش شهرت

دارد و مقامات و کرامات او زیاده از آنست **رنگنای صحرائی سان**

کتب مشهور است او بدست سپاه چین در پور واقع شد تبار **ششصد**

در **طایفه** ... **کشته او** ... **روی** ...

ابو شیخ ابویوسف و ابو شیخ ابوالقاسم کرکانی و ابو شیخ ابوعثمان مغربی

و ابو بابو علی کاتب و ابو شیخ ابوعلی رودباری و ابو سید الطائیفه جنید

بغدادی و ابو یوسف اندلسی اما از جمله خلقی اوست شیخ رضی الدین علی

لالایی غزنوی و جدالدین بغدادی و ابوبکر کمال جدی و شیخ سعد الدین

مجموعی و سیف الدین باصرزی و شیخ نجم الدین داری مسهور بدایه و شرح

کیلانی و مولانا بهاء الدین رومی و مولانا معنوی اما شیخ نجم الدین را نیز

بمگر بری گفتندی چه با هر که بحث کردی بروی چه آمدی پیش از آنکه علم

باید بدو علم قاش بسیار بود و گاهی نسیم نفس را شکست اشعار کهنه

ساده اند و اینها از جمله است چون نیت از هر چه است جز با دوست

چون است ز هر چه است نقصان شکست پذیر که است هر چه در عالم نیست

که تیر مرت هر چه در عالم هست نه عقل که از عشق بیرون نیرم من

بچرخ که با دوست در آئین من نه دست که با قضا در آویزم من

نه پای کزین میانه بدست من کرد عمری شبی با پر و ازو

کین جان بلب رسیده ر لب بر لب نداد تا که خورشید

۳۲۶

در پای عراق رشت زان پست شده

کر بر لطف نسبی بس مارا

از پای فاد و کیر و از دست بسته

ای دل تو بدین مغلنسی و رسوائی

از نایب کوه عشق را کی شای

عشق آتش شیرین و تر لالی خ

سرت بر سر که باد می بوی

پوسته از ان سلسله مو سیرم

زان خط چشمش نوشدی خوشتر سم

ترسیدن هر که بهرست از چشم بدست

پیاره من از چشم نگویبر سم

ای کسب سبک از بار زت کردند

پیاره نواز و چاره سادت در

میلن سسری بجا ساران زنها

شکرانه آنکه فرسرازت کردند

ای تیره شب آخر تهری نایب

غمنا می کنی که خود بسرحی نایب

ای صبح که بران رکاب تو تیر

مقصود دل منی که بر می نایب

ای ساقی مورد و مار و زراغ و بلبل

گشتند هلاک بن کانتو بکل

مشتی سگ را بهانه ساخته

ازت تو ممکنی نه مانتار معن

هرگز نشدم بوسل کس بکیم شاد

مکوداغ چه ای بدل من نهند

با هر که در سحر چشم از من برتید

تخم سیر که هزار آفرین بر غم

رم تو بی نیازت اخر

طغیان تو سپیاره نواز است آخ ۲ کلزار و فاخته من میبرد
 اخلاص ز کس از من میروید در فکر تو دوش سر بر انو بود آ
 بمرور من بزرگوار من میروید ۲ از شبنم عشق بفاک او می کل شد
 صد فتنه و شوهر در جهات حال شد چون نشتر عشق بر رک روح ز پند
 یک قطره خون جکید و نماند دل شد ۲ آمد شب و باز غم اندر عم دوست
 بهم بر سر کزیده چه است خون دل من بر سر مژگان باشد
 چون سخا ما کبر بر سر آوت ۲ هر چه بزره چند بر خودت
 مانند نی فرست از آنوز که از جان شیرد

با آنکه بر سیاستش برود **شیخ نجم الدین رازی** **وفیه**
بیا، بیا، بیا از جمله **نجم الدین کبریت** است
 شیخ محمد بن محمد بغدادی حواله نموده بود وی صاحب علوم شریعت و طریقت
 تفسیر الحقائق و مرصاد العیالیه از تصنیفات اوست در معامله فتنه
 بقونین و مرقا **جلال الدین رومی** و **شیخ صدر الدین قونوی**
 صحبت داشت در سال **صد پنجاه و چهار** در بغداد از او **صلوات**
 حق کردید از **شیخ جنید** و **سید طاہر** و **شیخ احمد**

۳۲۷
۶

این تر با عیان بخون مجرمی آنکه ازان فلک حقایق بر عالم بیان یافته عشق

که دوی جان این درویشیت زاندازه هر هوا پرستی پیشیت

سرمه بیت که در ازل مراد سر بود کاریت که تا ابد آورده است

بیت که زو اینچنین دم سر و کمر نه میل ز در خنک فرو کرد کن

لفظ شب میغصه کسی خورد کن نیلوفر از آب سیر بر آورد کن

هر بنبره که بر کن رجوسی است کوی این سینه زده شده روی است

تا بر سر لاله پا بخوار از خاک ماه ز بهی است

که صبی هم ز سوز غمت باورم از بنا عالم و آو

هر دم تیر بر سر و پیرم نفس بر برم و غم بر آورم

دل کردی نگاه در درم عشق روت ندید هیچ روز خو عشق

چندانکه رخت حسن نند بر حسن پیچاره دلم عشق ندید

شمع ارجه بدل دایع حداسی دارد بلکه پیونوزا شناسی دارد

هم ز شسته شمع به ز سر ز شسته کلاه کلاه

محمد الدین حسن معروف شهریه تا از ولایت کرمانت

ز قوت

بمن از سم آسمان هرگز نیارود که اندر صد قران آنکه هر روز میکند هر روز
 نوحه چشم آن هرگز نبوده است از سعود اختران شکر این صفت کجا
 کسی را بگویند و صفت این دولت کجا آرد کسی اندر میان - از حجابی
 چهل گشته است کوی روزگار و ز شکر کاری بهمانا تو بگرد ۱۵ سال

نجم الدین پسروردی صاحب عرفات این ابیات را که به خود بخیم
 نسبت داده است **ان سیرتو عافیت معزول وی بجد تو فشتار کجا**
 پس غارت که آفتاب کشید اگر گشت از صفت و این خرد
عظیم بن محمد بن ایس از صلی روزگار است و رسالت

مرد این اشعار از هواید اله اس ابیات - دلائل پیر ره کن بتوانی
 چرا در راه رفتن ناتوانی اگر تو مبدع خود مایه مسپینی
 در تو غم خود مازد اینی بود تنگت که اینچاقابی سارنگی
 بود عارت که اینچاقابی سارنگی بکام فکر که راه می گیری
 مگر افش کنج شایکی اینی سخن سلیمان و دل افتاد محمود
 زبان معزول گشت از سیرت - چه خادنه هرگز طلبیم کسین نکند

۱۳۲۱

شیخ نجم الدین یعقوب - بن شمس الدین

نقطه اب برید

از طبقه صوفیه و صاحب کلمات عابیه

شیراز اشیب

کریان کریان دعای یاران میگردد

بیرفت و دیده اشکباران میگردد

اینچاز فراق زنده بچان میزند

زصال مجده را جان میداد

از شعرای صاحب کلمات است و درج سعد

الدین سمنانی

بنده ابو بکر نموده شد مظفر منصور سعد بن بو بکر

علیه وقار و عمرت

رسول خصال ز عارضت شد آفت و باختن

جو بوی خلق تو

آنجت درد مانع غزال بریزد و عارضت عالم آرای

دو آیه

فتح و ظفر با استقبال بریز خون هم ای بدار محبوب

که است

چون خون سده حلال **خشم** از کمال عماران

از کمال عماران

بیکه خانه سخنور است فاضلی **سید** از خود گذشته

گاشتم

از سیم الفاشش می وزیده چنانچه ازین اشعار

دور

تا طارم نه سپهر آستینه اند

بلبل غ حمار طبع سپهر آستینه اند

زوفیلد فروده و زکل کاسه اند

تاملن برت پو اینچین کاسه اند

و ش ما نه ازین کار باد

و ش ما نه ازین کار باد

هر که حاجی نشد در راه ما

بهر که حاجی نشد در راه ما
بهر که حاجی نشد در راه ما

هر که آسی زرکوب آرزوست

شیخ نجیب الدین علی بر عتقش شیم از ازا کار او یار است بخدمت شیخ

سهاک الدین مهروردی رسیده و در حضرت ارشاد کرده پس از آن

و رضای نهی کرد که چه خود شو نفرمودند اما نصیر الدین ابو المعالی

حوری با او مصاحب بوده و در باغی را معنی فرموده که سخن تطبیق

باز آنجا که این بلی است شیخ کامل نجیب الدین پیر سخن این سخن

نه آورد بجز ای کمن گفت که از وصیت کتبی خواهی سپیدی و دو آینه

نصیر الدین نجیب الدین حریزاتی استاد کارگاه سخنور است لفظ

دلکش و معانی بیغش در شرحی آورده از نقطه که در قصیده ردیف

در سه گفته مفهوم میشود که از کمال اسمعیل بوده چنانچه گفته

طایفه کرده بند از اهل سخن ردیف شعر ازین پیش در سپاهان است

بدین قصیده بیرون جهانیا

نگونه زبانت چه کرده بدست

بجزون کسیت که آوده بدین است

هر که چه نو جان فکته دریا

بهرزه با بدرم تر از دانه

۳۲۹
۲

مژده اسب و صلت جو سپید و سپید
 خون دیدار حسن لوی جان می آید
 سنی بوقت بحر زلفت از پریشانی
 نای عقل بر تو انکی شود مایل
 هر چه از یوسف کم گشت بدلتواند گشت
 سحر و کرمای نگاری که جایی آن دارد
 جو ماه عید بانگشت می نازد
 خدا کان صد روز زمانه بر آید
 ز صبر و سستی جو بد تو منم گشتند
 جان بیاد افی که کن یکا نه نیم
 کس چنین که منم هیچ در نمی باید
 مرا از سپی کسی قوت دلی جو نیست
 بخوابش جان بدی ز روی خال
 چنانکه لشکر ما بهر از زب و زب
 میان حسن جانش بنگفتند که داشت

کشیده ام ز تو در آستین بجز آن
 جو رنگ و افتخار دیدم بسیستم از جان
 بدست باد صبا کرده عنبر او تیسری
 اگر تو سلسله زلف ز حنجره
 سر آستین جمال خود از پستی
 که دل ز مردمک دیده تیر نشانی
 چه بکسب صد روز زمانه می آید
 دست مردم در دیده سبک آید
 چه در او چو سحر و جادو آید
 بکسیت و سحر علمیم چارم نهانی
 چرا که نیست هر که بر سبلی قاف آید
 رفت قوتند که انصاف
 که آمدی بر من آن غزل سر اغی خال
 چنانکه ضمن س ما بهر ابرخ در آن
 هزار دین بر کل در آستین جمال

ز مهر گرم شدم در غائب از موم سرد
 بتبطف کفنی حسرت جفا و فاد و جبه بود
 که هر دو شدت از مهر یار شکستین بر
 بسالما کل سوری بکستان ز سید
 در آن دیار که نه ادوی بر همخوان
 بهره کوی جلالی از تبارین فر عالم
 بچایات که آنجات از آن بچکد
 اگر مسوده شعری من بقتار سچک

حکیم نسوی

حکیم نسوی در علم او و فضل او و حکمت او و جود او که
 در صبر بود هر نموده - اگر چه افضلی در راه جرات بید گرفت و کشته
 پو قباوی تومی بهای سعادت و سولیکین اندر بند اگر چه هرگز در بند گشته
 بهای حکیم نسوان نادر و غرضش بوده اما حقیقت او نیز معلوم
 که در عین شکر شکر شده که در راه جهان گرفت امید ما شکر
 بر آمد باطن یزدانی اجل در آمد و گفت ای سکندر غافل چه پیر گشته
 زردان عالم نماند از ضرب مغرور من ترا سادت نیست اگر ضرب مثل
 بر آید بهای نسوی **حاج ابی نصر اسد بن الحمید** در باب الامانیات
 مذکور است که نصر اسد بن اسد صاحب است و ابن الحمید را در میدان

۳۳۰
۲

بنام خداوند متعال و بسم الله الرحمن الرحیم
بناگ افراختی سر کشان نظم و شرد در پیش غلش کرد

گماوه اندر خدمت بهرام شاه بن مسعود حرمت تمام داشت با شغل

وزارت را بید و رجوع فرموده قبول نمود که عاقل در عاقبت کار مکره و غافل

سویطه بتعال پیدا بید که عزت شغل را بر دولت غل بگزید و بعد از آن

در خدمت نینمازد منه بمضی را در میانه که پیشه عزت برین است

بوجود این فضایل و کمال از کید زمانه بقید زمانه او تمام ماه کسوان بدین

بتان گرفتار شد این را با هم در محضر کفیه در دست و فرستاد ای

شاه پکن آنچه بر سر آمد روزی که تو دانی که بر سر آمد از تو

صبر شدند ملک دولت خدا می بود چون با ششم به بند خرسند از تو

لیکن این را معنی اثر می بخشید در جهان بدش هلاک ساختند در دم ام

بجز این را ایلی گفت از منده اگر چنانکه رفتیم شک اندک

نیک اگر رفتیم رفتند و شدند نیز انید شوند ما نیز تو کلمت علی اندیم

وی از شاگردان او حماد طربوست و کلید و دمنه را به هم از زبان عربی

نویاری ز جمله نمود این خصیده را در مدینه مسعود بن ابراهیم فرمود

شک پسند شکر از بهتر می بینیم است لعل لوبو باره خوشتر

شکر هست شکریت چون ما شو همیشه دیدن بسیار این خنده مالکیت
پیر که کبریت نیت شاه سعودی که گویند طبعش کار خود تقند

اوستاد بحر خضر نیت است از صرع نوشتان عالم کمال و در مشا
عالم علی بوده پیر و پیر بزرگ از خوش نیت و مر او را نیت

شکر است تیار نستی چون مرا چکار نستی
من کجا دوست دارم او را کرم او ندهد دستار نستی

خراشید بخواست که اعشش را بخواستکاری
نصراویسی از منبصو را سپاس عقل نادک بوده عالی که ایندیل

بره نیت آدمی شیر و سل را در دست
میتوان نکا و آسار نیک هرگز هیچ بند و جیل زوی را

نکا نیت نظام الملک خیر الدوله والدین محمود بن ابی
زیاد زرای کیوان نمرت و برگزیده ترین کاتبان عطار در

بوده در نکا جود اندازد از هر و تقوی بدرجه بود که یکد و آ
درین طبع خوشتر است نیت دارست و یکد و ات از زبان بر

نویح مالک نکا شکر رسد بوی گویند نیت بوی تقدیر
بلو نیت

در شناخت نشانه و کمال حسب از صد و رکنان و فضلا در زمان درین نشانه

نشانه روزگار عادت خود با او آشکارا کرد و سر عریبه بکشد و از زمانه

بعین می عیانم پید و از بس جنبدان دولت و جاه و قلعه مالک در زمان

و جاه مجتهد شد و استقامت نامه نوشته از حبس شهر کبک آرک

نه معزالدین بجز فرستاد و آن رساله مشهور است و در اینجا

نموده است در آن نوشته نشانه خلقی دارم افکنده زیر

غشیش دلفی دارم کرنے کسی تبت هر چه غیبت کرسیده شهر نشین

ملقی دارم سلطان الحکما و استار السی محسن جواهر قدوسی و ابجد نیر الله

و بلدین ابو جعفر محمد بن حسن الطوسی علامه آئمه بود و وزیر ایاری

رمکارم اخلاق علمای خراسان و غزوه به دوش سنان بوده ام

سپهر باره از ضمن فصلتشان دانده بود و مایه سر سبزی کشتی کمال

ساخته ببلین موشکاف قلم از شرح اشارات کمالش در هم پیچیده

و نقد مصلح دعوی رابی سکه یافته جواهر و ۹۶۹ سنه سن بجز پید

جلالتش حاشیه اسبک و علم کلیات بجز بیاب بردوش آور استر مینه

موضوع آفتاب و جودش از مطلع ولایت در شنبه
 هنگام طلوع آفتاب اتفاق افتاد و در سال پایند و نورانی غشت
 و او شاکر و صدر الدین حسنی است و او شاکر و فضل الدین علی
 و او شاکر و ابو العباس نوکری و او شاکر و زین العابدین است که او شاکر و ابو
 سعید است که گویند که خواجہ نصیر الدین نه ساله بود که امام فخر رازی بنام
 محازی رحمت پر بسته و بس از آنکه مانع نظر علوم کونین شده مدتی در
 محله الموت بوزارت اسمیچ پیمه از روی ریح غیب اشتغال داشت
 و در بیان مستحکم عابسی نامشروع استم عالم نستان کمال ریحان
 شنبه زین شاکر در زرد پیده اخلاق ناصری را بنام او
 نام رخت وقت
 غلغلی پیرت را با صبر الدین تحتشم قلمی نموده که در خورد نیست که
 خواجہ بیچاره از این خواجہ را حبس نمودند و چنانکه تهور است
 بالی باز کاغذ ساختند چپاروشنگی پرواز نموده از نستان بر آمد
 و محبت هلاکوفان بر آن نستان بن چنانکه وقت در شب قریش
 تارک نور شید فاده پای عورت و غمش است و سوز تا آنکه بنام

۳۳۲

حضرت زلفیه که بنیاد او در سنه ۷۰۰ در مدینه و از ده روز زلفیه متولد
 بنیاد فیضی یافته است عصم خلیفه را ایسر ساختند و او را با کیمبر بر
 و پنج ماهه زنده و وقفه لقبضه هلاک آوردند و اسان فلاحی است
 چشمه شریک و پنجاه شش بدجله زوال افتاد و با عتقاد و
 تاریخ شامی بلکه بیشتر اهل تاریخ آنست که خواجه در تالیف
 زور کن الدین خوب شاه اسمعیلی بود و در سال ششصد و پنجاه و یک
 روی ملازمت کذبند مایه آورده و طبعه تیر درین باب فرمود
 اما هلاک و در زخم تیر زبانه شد و مزاجه در تاریخ
 این قطعه را بسک نظم آورده اند که در آغاز است نکته نشد
 کرد تقدیر از ان نوبت عمرش ششصد و شصت و پنجاه و یک
 که شب نوزدهم بدر ربیع الاخر و چون اتفاقا خان بن هلاک بر سر
 پا و شطرنجی پای پدر شپست تولیت او تمام و پادشاه بخواند تعلق
 گرفت و شکیست و عظمتش در زمان هلاک بود که در کتاب
 قدیمه مداخلت مستعدان شد و در مدینه در آن ده سال در آن
 تدریس طاف بر آید و نام هلاک و تمام شد که او را

ابن خلدون و تلامذات کرام در سخنان این بار صد

بزرگواران میرزا محمد علی اصفهانی از دمشق و نجم الدین دیر صاحب منطق ابن

قزوين و فخر الدین مراغه از موصل و فخر الدین افلاطون از نقیص

بنا از شیراز و فخر الدین از شام و دیگر موالی چون ^{میرزا} میرزا ابان و میرزا حسن

الدین شاکری و علامه قطب الدین شیرازی و مولانا شمس الدین علی

و مولانا شرف الدین حصیری که مولانا شمس مظفر نیشابوری شاگرد او

قاضی فخر الدین حسینی که هر یک از سیاه بود و علامه طوس بر جمع

تألیفات خود در تفسیرات و تالیفات نوایر که علمای زمان تا قیام قیامت

در این کتاب مذکور است در جمله است شرح اشارات و نقد محصل

تفسیر و زبده معنی که در این کتاب نیز یافت می شود و تالیفات نامی

در تفسیر این کتاب و تالیفات و تالیفات و تالیفات و تالیفات

در مکتوبات و تالیفات و غیر آنها و گفته اند اصل حدیث است

و مولانا شمس است و چون در کتب است بروضه جان کشیدی خوب

تألیفات و تالیفات و تالیفات و تالیفات و تالیفات

ساخته و از اتفاقات حسنیه و تالیفات و تالیفات و تالیفات

۳۳۳
۶

در روز یکشنبه خواجه ظاهر شد و نصیب او کردید فرزند
 بر بعد از آنکه شد و تار بخش را چنین گفته اند نصیر دولت
 محمد طوسی است و بی که جو او مادر زمانه نژاد بسال ششصد و هفتاد
 روز و بیایم بر روز ششم نذر گذشت در بغداد ای در نیا که از
 زبان عوام می هر اسم ز حد برون ورنی در زمانی که مقرر است صبح
 یک یک میدهند این فتوحی که دور کت ناز صبح کی به زین و
 هر چه در دینی و زین با م سینه در دهم از طریق صدق

که در جام شراب وقت
 یعنی و هر چه در عقی
 بی آنکه کنه نبرد تو سهل بود
 علم ازلی علت عصیان کردن
 ای در همه عمر خود بد بیا کرده
 بر همه تکبیر که هرگز بود
 ناکرده هر که ناکرده چون ناکرده
 اگر خود را صغیر اندر وزارت
 خوف و هیت سلا نژاد
 درون طایفه از
 بچین آردی در
 که این افزون بدو نیز

بازی نامه نجوم و هندسه
شکل و وزن دیدگاه اول باشد

این حد اول باشد
بر صورت واحد آنچه نظر

از جایی که فتنه منزه بود
منت مکتب از دوست بی نام

که با آنکه پستوان ماند که ولی
که درین مناجات بود در ستم زان

احوال خضر درین سفر هیچ کوی
ناید همه هیچ و در هیچ کوی

چون بر سفریم ای سپهر هیچ کوی
یا هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

وین ایزه سطح مجسمه چیست
و بسته کلیدی و اندام چیست

ای چه شکوه بود هم چیست
نوشتا شد که در ستم کون و فضا

غزوی حین غمی را هزار شادمانی
بتو و بگری چه ماند تو بدگری حمانی

غم و غم خسته بالی غم خسته
بسر دل بر ای کجا زید و بدل تو پیرا

توی آنکه چاره من نگردد
لیکن بنهاده خبر جیدنی آرسی

بستم آنکه حدت تو کنیم و نسی توام
تنها و بکند پس کس یا ندیده سر

بماند از تو باره در آرزوی
بماند از تو باره در آرزوی

ای خردمند سیف با خردی
ما خردی کی توانی ز لیت

۳۳۳
۴

بایم الدیر **چهار جای** منشی عطار و نظیری صاحب تند پیر بون مجی

سغولی گوید که وقتی در نشا پور بودم و او در درسه اسباح لعلم میکرد

مستندش بجمال فضل آراسته بود و قلنس در و سر سینه

عطار در **چهار** بسته و لفته اندر دیوان جواز هم او را از فانی

انداز روی نمود و در تمام صاحب دیوان اشا بود مدح حضرت اندی

بیدارین حامد نموده و این ایات کوه چنبد است که از تیغ زبان او

بیدان بیان رخنه **دی** و لبرم رسید در آفتاب **پیش** یا بیری

همچو آتش و در کف جواب **شیخ** خورشید روی که بر داب آفتاب

میزد تابش بر آفتاب **بیخ** گفته که بوسه بده ای بت بجز هفت

یست **ای** را که تو کردی جواب **شیخ** که **بسیار** است

چو کسک پیش تو نکند **اد** آفتاب **شیخ** گفت از برای صم صم **بسیار**

درست **عود** نیشه بیستم **صواب** **شیخ** تا خضم دید شکل ترا کم کند **چهار**

از خور **مرا** بر کس و از **شهاب** تیغ **ساز** بی ولی تو جای **اون** **شیخ**

دارد **می** و بود **ای** **شیخ** **محمد** **ملک** **بن** **احمد** **بن** **عمر** **بن** **عمر**

و اینچو ذکر نموده کیوی مداح پادشاهان عجز بوده و در سال پانزدهم
سجده سلجوقی پوست امیر معز ریادر پشت و خود را از شاگردان او دانسته و
فاضل بیاد حالات بود و علم عروض و قافیہ را منتهی بطریق کمال خود

ساخته بود و علم شهرت ازین هنر بر او فراوان بر سر گذارده
مباحثه افتاد غالب آمدی در گفتن نثر و وپیدا دستی قوی داشت
جواهر اشعارش پر بها و کم یابست و قوتی الدین عارض را تعلیم داد

چهارم بود در سخن کارگر نیاید و بیست ایام دوزخ
و این سخن را دیده کان دی از رضی عارض محنت کشیده
رخم نخچین در این سخن

بنشیند و شیخ دار از دست او خویش
السن بیخی بنامید گفتن هر آنچه
آنچه از عیال خویش تو دیدی و میخواست
که می شل خود نشناید جزین بهمان

یوسف مظهری که در این سخن
که خود فرموده

۳۳۵
۲

برادر قوامی مطرزی است و او را از ا
ظله‌ری و اصطلاحات رسمی بهره تمام بوده است اما با

از اندیش دنیا دست شسته در حضرت سیدمانه
و انما حس موت و غلت کشته چنانچه خود فرمایند

بکل ز نادرون بجنبه ضرین همچون کشته عکاشین

تا رجهت از دقیقه ای با با یکایک نهفتنای علوم

خواندم و پسر هر چه چون ترا باقیم ورق شسته

علت شیخ کمال و کجور کنج و ضالین عمر کرانایه را از اول

و تقوی و گوشه گیری کنما بپند و درین

روز کایه که سایش بود نسومی آموزد و ناگزیر

که از گوشه گیران شود گوشه گیر و هرگز چون دیگر شغرا از راه

و به استقامت اهل دنیا ندهد بلکه سلاطین روز کار بصیرت

شکر و استقامت چنانچه در ادای هر چه از

باز بگردش استوار است و استوار است

یک گشته در ۱۰۰۰ شمشیر منویم

و تا به این مقالت آنچه دولت شاه آورده که تا تکلیف رسد
 از روی محبت شیخ نظامی بود کسی بطلب او نرفت تا آنکه گفت که گوشه
 و بساط طیب حکام محبت نیندازد تا تا کباب از
 از رفت شیخ از راه کرانت دریافت کرد پس در آن
 و بنظر قهارات درومی بیند از عالم غیب شمرده محرم اناک
 اما شیخ زبختی مرصع بجوهر پادشاهانه نشسته و خادمان کمر صحت
 احسان برپای ایستاده و آن تکیه ایچان بنوکت و
 بهیبت شکر و خواست که در قدم شیخ را بوسه دهد
 از عالم غیب بت دیده اند دید که مردی ما جری حفر بر باره بندی بر در
 غار نشسته و صبح و قلم و عصای در پیش گرفته دست
 شیخ را بوسه داد و اعفادی نام با بوسه پیدا کرد و قصه حشر و شکر
 اول به نام طغرل بن ارسلان سلجوق داشت با تمام سران و پادشاهان
 مطهران نشسته در کمره ازین قرعه انبیا و اسما و اوصیای
 محمد انداختند برین طایفه او سلب بر آمد تا آخر بالتمام
 قرعه سیدان سکل حنم برین نامه شیرین

۴۳۳۶
۲

باین بجز... ترا بصیله آن کتاب مقرر داشت درین باب سوره

بمقتضی... همچون زمین پای چو دیدم آسمان بر فاست از جا
نظر کرده... عن من کرد ده حمد و نیاز از خاسته است کرده

... خان طری بکار... بک نموده گاه گاه بدیدن اوری
... پنجاهه که به پنج کج سهدت داده هر یک را پنجاهش یکی

... آطین فرموده و در مخزن لاسرار در مدح بهر شایسته
... چنانچه گفته نامه در آن روز موسی گاه هر دو شکل بدو

بسیاری از کان کن رختیه

آن بدو آورده ز غزنین علم

بهر ابرار بجان آمده است کار مرا

ز قلم نگاری کاری چنان کنان

از سر روی در شها جو جوی مشکافرم

من چو که درم زنده ایم اول بدویم

شکی بره بر همگیل خب

بهرین که...

له ایچکارو ما پیر...

کندی غلام افرو...

... که نظامی جوت

... جان در کستر

کیراجانی نکر یا تو در زم سبکو جان
 جوساقی کرم ای کرم ای کرم ای کرم
 طر نقیش سقیم رو جانش بی بصیرتی
 کلاش پیران بخوان از سن بی زما در
 خاصه ای بس خاصه ای بس پای وین
 هزاران شهنشبت تو سده ملک و کشتن
 نظای آنچه است از کز خاطر بر نهاده
 تو خدارا شنو که جل جہان کیرد آب
 چشم افنی چور و نکر و کور شود
 یکا ای که فضل و فضیلت معانی
 تو فیضان از کز کین بلند سیم
 همتم رسیده بلند سبب جو
 بولایت سخن زر که بر آید
 سخن از من فریده چو فوت آید
 لبسان جو ز خواهی بلبان بر تپان
 چو صد ملک خرام جو که جلال آید
 دل از زنا جا سید منم آنکه طالع من
 سخن شصت و نوزده سبک عنان شد
 جزا که از او در سبب و زور زبانی
 و از لایزال شکر آید و تبارد پیک
 نکلا سبب و کز کز سبب و کز

و عزتمند از تو دور

بخدا کرم موسی وقت ترا

کوشش مله پس چو قرآن شنود که آید

کرفتنه بشال آسای

علم جهان نوزدم علم جهان شکار

پر چشمم که شسته ز پیکور خانه

زده کسی کز من جلال القزانی

بهر آرمین شکارا جو طراوت جو

جو عجب است شیرین بنی طرب سبک

ز صر از او در سبب و زور زبانی

و از لایزال شکر آید و تبارد پیک

نکلا سبب و کز کز سبب و کز

۳۳۷
۲

که در رفته رفته فضلا بار منقانی
 در سربطه چکنم فیه دانی
 در روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی

محمد بن احمد بن علی نظام الدین خالد و هارون بن محمد بن
 فتح نظام اولی

غوث زمان و فرید و روان بود
 و او در پیشگاه فرید و روان بود
 و او در پیشگاه فرید و روان بود

علیه التحیه و البحیات و سجدت سال
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی

غوث عهد و قطب سمرقند
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی

آن محمد نام که زینت است
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی

در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی
 در آن روزی که در آن روزی بودیم در روزی که در آن روزی

پسبت و پنج روح پاکش ما بواج اولیا و اصل
و پیش از سه لغمه در وقت افطار تناول نمودی از گفتن اسماء الرحمن
روزی هفتاد و هشت و کاسی بسرو من غزل و قولی بسرو

و منی صیاد الدین معنی در تکبیر شیخ سوی و کتبت

صیاد بی ضیا که کافر خوانند جراح کذب را بنود

مسلمان جویشش زیر آینه بود مکافات دروغ الله

بسته اند بریدن کس باسانی با نام زجورت تا سرم در

سه که جهان چون کوی کوهانی که بر بجانی زخم زانکه

مدینه تسلیم بن آنیم که رنجانی مرا نظام الدین محمد

تاج الدین محمد فاضلی بزرگ متشن و کالی شاطون

بود در نجد عوی و کشته که وی جوانی بود که خرج بیرون اوسی نیاورده

مشکلات علوم عقلی و ثقلی بر شاخ روزگاری عذاب رس و

حساب که باشد بر کسی با او مقابله توانستی نمود

تاج الدین مسعود فاضل است بهت بود که با نظام الدین

سختی که در شب و بدو بی آوری و کس که بر رانده

۳۳۱
۲

در جسی یا قه صند و بجه ان زن را برکت و زریه ال
 الی غیر و طی بر جای آنها که آشت و برو این ایات نو
 عاقل ز جف ای حرج کرده هر بدنه سپند لکن خود
 شیر ایش انده بد گوید این کسیر مکون آنکه بد
 شتر حسن خوشیتن میانی ۲ باهر که بود می تخی ز می با شت
 هزار عات و رمندی زرمیطلبی محل و در مشانی
 سازان در عذر خوانی پیر این غول کفته در یکی از ناه
 شته بود درج نموده فرستاد زهی زده ایدرت و نیاطا
 بده سن ز یاد دست قرار دلی رصده سن ز باز دوری نو
 ماه میگردد که راست می نشود ای رسید من کر که هیچ
 برسی که تا کی باشد غیب بکس و در بخور غم رسیده من کر
 بافته و از سر خیره سری چشم تو کشی نهاد ای رشک پری
 جوان باو گری راست شد نکند ای حسن چشم بد لا در کر سیه
 رشک شوق از سر شک تا پشته هم حان ز بخوانی است
 و از تو هر دو لاله است

مولانا نظام الدین رازی **در سلک قاصد**
 و قصیدہ در صفت این کفہ شامی بنام فخر الملک
 ضمیر این طبیب آورده شده ای بگزوده نود و شش
 با بارکاز روی بروی آوریده ار روی کرده دلها شکست
 این از تو نیست طرف که از چین رسیده ای آقاب روی تبار
 در سایه غلاف جبرادر خریدہ شہ نظر حکامی مکرر
 راضل شینده ملک که در آن روی
 از **نظام الدین محمود قمری صفایا**
 میرزا **الدین** بن دیوان او را نزدیک دو هزار
 شرت بوده و اشعار خوش طبع
 دارد پنهان امیل معاصر است و مدح آل محمد و صاعدی صفایا
 نموده و در عن سعد بن زنگی نوشتہ می والدین و خواجہ عبد اللہ
 احمد قصیدہ فخریه و شکایت که از فلک نموده
 مرقوم شد و در **نظام الدین** نموده شد و کفہ

۳۳۹
۲

... دارد
 نفس را خون کرده مان کرده
 ... بید
 ... خیره
 ... است
 خورشید در آسمان چارم
 رسالت تو جوید
 جاسوس قایم پی کند کم
 ما هم سه چار شخص سعدو
 آرزو ز دور جیح انجسم
 بگریه کرا آرزو ز دورم
 بگریه کرا آرزو ز دورم
مولانا نظام الدین اعرج صاحب مقامات بطرافضای نمود
 ولیکن از بیان حقیقتش قلمش مانده در این عالم در حادثه و
 او تنگ فرموده اما گمان ظاهر آنست که وی مولانا ... شرح نیاپور
 که علامه روزگار در پیشوای اهل علم و اعتبار بوده این چه بیت ناله
 چندست که از گلستان بجز فردوس نظیرش ندردی شده در تمامین
 بی نیامت شکفته
 ...
 ... خطاست زلفه ...

میرزا...

۴۰۱

چین نعتی که زیر شکنجی صد هزار چین دارد و ...
 به خود جهان دل مسکین من بیدار و مولف این تذکره ...
 هزاره هست که از عراق بلاهور آمده بود این زمین ...
 سناپو طرح نموده پی چپتر که ...
 نمود زمین نه رونویسنت بیامین دارد که نقش ...
 بز زمین دارد خیال سنبیل زلفت مکر بدیده گذشت ...
 می چین دارد رسم که مشو ...
 چین دارد چو افکار از مس با دشویم روشن ...
ابوین بسطامی صوفی اهل تحقیق ...
 و سجاد ...
 عم زمانه را ...
نورالدین مستی خوارزمی دیوان اشای سلطان ...
 بومی ...
 چندان تعلقی نداشت ...
 و احسان او اراده باریا صحن بایرا ...

۴۸۹

حاکم لبالب از شغل های دیگر بچانه حسته بود شتوالت که من

مخفل زده و بار نیافته بازگشت و این رباعی بد و فرستاد ^{فصل}

نود و هجده باد پرسته ما هم نند بلند سیت و پستی ما ^{طیبه تو بخشیم}

ناب رویا ما کالجاست مدام نوز وستی ما هم اما نورالدین بزری ^{خصیت}

نش و سر مایه دار داد و دهنش بود ه کمال اندین تخیل و شاهپور

شهری و در شعر ادر مدح او زیور بر سخن بسته اند و این ^{صفت} قطعه را وی در

شراب نظمیه ^{بند} در دل شیشه آفتاب ^{خود}

این رنگ طلعت با ده است ^{باینه} حور نش

بهر اجماعی و فرستاده است ^{بیت} ز فرغ ^{طیبه}

چون شرار استاده است ^{بیت} کو نیاجام ^{بند}

ز بهاد است ^{بیت} حکیم نورالدین ^{صفت}

سید از جواهر اسم از حکمت لبالب ^{بیت} اشته ایها از ^{بند} است

و صل با هم سنگ بجران دیده ام ^{بیت} در دراهم ^{بند} ننگ در مان دیده ام

بیکر کشتن من از ^{بیت} مایه ^{بند} اگر مسلمان ^{بند}

روی ^{بند} در ^{بند} بت بر عقین ^{بند} و عین ^{بند} کرده ام

در واقع کیف مقصود خویش با خانه خود میت
یک روز مجبوس سید محمدالدین شیخ در رساله
 القادر بالله ضایفه بغداد ابو الفرقام را همگی کشته قتل مجبور
 سیراف روان ساخت ایشان فتح آن دیار نموده آن شهر را
 اسیر و قتل و غارت نمودند ابو جعفر بن خیر افاقا بجوالی قلوب رسید یک
 از سلسله اسیران که خسته بدو پناه برد و بقبض هدایت پنجر مذکور
 اسلام رسید و از نظر تربیت بدر جا رسید در باغی بدیه
 گفت که الفقه را خوشتر آمد و جمعی دیگر اسیران را آزاد نمود
 تا ۱۶ مهر رخ نوشت خود را عاورد اندیشه نازد او بی
 هرگز بچین کل شقایق یعنی از خون اشته خود یاد آور ای
 تمام خورشید است سیرغ منانه در شایسته شما از جام صفای
 نایم بدیدر ناوش کنم زرشک **شما حرف الو او حکیم بزرگ**
محمد بن محمد عیون که دید که و عطی شایسته بود هر معروف در بوع
 اکثر اشعارش در توحید و بیان شأن نبوی وارد است علیه السلام
 چه چیز در آن است از زس بیانه نیکی و نیکو است است

خواجه نیکو - اینک و بد که هست ز تقدیر حکم او است
 نه از خود و در است نه از خلق چندی مولانا وحیدی وحید دور
 و فرزند زمان خدای بوم مشتمل شعرا در توحید است و بی از سوسطین
 دانندش در است زهی نگه تقدیرت پاس کنند از زو
 بر برزش معلق کشید و زش مطلق چو کیمیا کر صنع تو دست برد ما
 در است مغربی آرد برون ریشتم زریق بیوی خلق تو باشد هوا چوناف
 جینی دبا و لطف نگردد زین چو قصر خورق کی بساط نامم برین
 بساط چو دم بر تو شاسواران پیاده گشته چو پین
 بهو است سرشک لعل نیام *بجز در دم چو پید*
فصل و سیف شیشه از می *بجایار ما* *اگر از انام سلطان*
 محمد خدای بنده تمام کرده *بلاصه تحقیق* *باز را در*
 با حسن عبارت و کمال فصاحت بیان کرده برای شرافت *و نه نیست*
 فضل او همین بس است و از جمله *لقد* *شده را و اینهاست*
 یاد ایام و صالح *از* *بردهش دوران زود*
 فکرم شوق *از سم زین جان برود آن زود*

نقش بر آرزوی پست بد زود حواصی بسیار
 نکند باز ترک زخم زدن تا تو بر تار کشم بکلمه بهر سبب
 ولد شاه کی بود جامه نقشند به بتان انشا الله در دستان منجا
 و این رباعی با او نسبت داده اند سیمغ و فاعلمه پنهان نشد ریب
 کر شاه کی بود جامه بی جان شدی چون یوسف اگر ساختی باکره
 ابو صفت خسته کرمان نشدی **خواجه شرف الدین یارون**
صاحب دیوان الجوی و او را بر **خواجه بهاء الدین** که
 چهره است بوده اما هر دو برادر در کمال ناممندی و اجمندی
 به این دلیل که فضل **خواجه یاروان** بر **بهاء الدین** چون **یارون** بر **سوی**
 زیاده بود و **خواجه یارون** در علم و سستی شاکر **صفی الدین** **عزیز** است
 که رساله شرف را با اسم او تمام کرده است اینها احوال لطیف از
 شریف آن ترک دو دمان جوید است قیمت مرد از نام
 باشد نه زود یاروان از کس شد مرد باید که دانش آموزد
 تا زهر که شریف با شد خاک بر شرف مهرستی کورا آلت
خواجه یاروان **لال فانی** **محمود** **کوی مطیع**

فخر... شریک... بهر بود... و انشالله... در صفت شراب مراد است
 زاین باو... زانی کن... کشته بخورند... زاین باو... که نماند... طاعت باشد در تن
 و... باو... در... طبعی... چونانکه در... و... روشن
مواجه بهام الدین تبریزی در... کما... در... طبعی
 زاین قران... علامه... شریک... مدی عارف صاحب دل و خوش طبع
 بوده چنانکه از... که... در... با وجود...
 دالی تمام... در... طالب صحبت...
 روزی در... که... در...
 نهانی نمود... در... روز...
 که قوم... در... در...
 خانه... در...
 کوه... در...
 مغرب... در...
 خواب... در...
 چه... در...

مبادا هرگز خایم فراموش فراموشم بجای کردی

دیده چون جللی در آغوش بنورم هست دیدار تو در چشمم بند برم هست

ز در کوش کجا آرام گیرم که فراق جواب از من میزوم هر روز

پتنو از حو بان یا ساید هم گفته کی سیراب کرد از سر آب اوزان

آن قدر قامت قیامت میت شکیب از ان لب شیرین معشیت

دو کی میتو بر آرم ز عمر خود نشمام که زنه کانی باطل ندانستند

جان زین جگونه بود بجان دو که بجران نهر از حد است

در هو عشق تو سرگردانند زاهدان شیوه این طالبه کمره

سوی سبتان چو روی در زح حو بانیکه تا زنده نشسته تان کلت بر مانند

همند و فان محمد عوفی گفته بند و خان که در روی رستم را برالی بر

مگر قی تو در کرم بحر محیط را جید ولی نشم روی برادر زاده اسگندر ثانی محمد

تاس هست و در ابتدای اقبال آن پادشاه که هر کس را تاب استادی

در خبایه او بنود خود است که بنده است پور را که دارالملك پدرا او بود از تصرف

تنگیش بر آورد ای دولت است سلطان فرستاد

جوابی که سلطان فرموده در زنده شد کشته ترا

۳۳۴
سخن بران ...
... ما را خواهی خصومت میان خیز

۴۹

نمازیم ترا شهادت ...
الصاب الیوم نظام الملک نظام الدین
بصره پسر احمد وزیر شد چه سبب تدبیر بود فضلی شالیه بدلی کامل داشت

دوران سلطنت رضی الدین ابراهیم غزنوی کارهای بزرگ نمود چون
تسک کالیش بر آفاق عالم نور پاشیدن گرفت بدرج زوال رسید
همان روز که در وزارت کل بود از زالی شد اجزای جیش از هم
نشید و بدستاند و عاری نیاید و بجز داد و ستد کاری ندارد
سزادادار بلندی که بازش هم نداد از در دمندی بود در آن حال
رقم صحت از نایب او برخواست این دو سه بیت را که هر مثال با آن است
سفت درینا گوهر فضلم که در حد و بال آمد بچشم حاسد آن فضیلم همه
سنگ و سفال آمد نمازی با دادم نظامی که بستم نماز شام فرزندم است
زوال آمد **عبیت الله همگر** منشی ممالک بود از اوقات دان کارگاه
مرانی و نسا جان رسته پان است این غزل جیش قاش از جمله متاعی
بازار خیال دوست که تحفه مشربان است کجا با ناست نماز شام غم کرم
برید آمد جدایی من و او را از ... ز در دوری دیدار آن

بهشتی روی مرافقت اندوه رسد ... آن ماه روزی اچرا
 که در میان شب تیره غور پیدا کند میان با سرادیم نمود و کلب
 دوست لاغر مورا که پیدا آمد روان شد از بر آن چشمه حیات هزار
 هزار چشمه خون از بصر پیدا آمد سفر کردن جانان برای عالم بود بدانکه
 که مر ازین سفر پیدا آمد **التعمید المحرف محمد بن عثمان الکاتب** حسب
 تاریخ معنی است و از شعری بلند قد زمان عین الدوله محمود غزنوی پوره
 عین استبار مبینی خلص می نمود به محمونی گوید که ویرا چندتا لفظ است
 نه هر یک بروی فضل چون دیده بینا بوده یکی از جمله نرم ازای محرمی است
 که در بدایع تشبیحات و ادخصل داده است مطلع این تشبیه را در
 رسید و مطلع آنرا بدخ سلطان بهر شاه میفرماید منت شکو
 پاس سقیاس و عدم ذوالخدا را که بی کشتن با شد خیر و
 الملك الملکی که هر روزی زند چون لاله جاک دست برج از حکمت
 حکمتش که آن سحر یافته تکین تسکین از کالشش عرش و عرش
 حواسته شور و تدبیر از نه است در بی نیازست از وجود
 بی نیازست از عدم هر چه و نه از عدم او را ضرر

کتاب

اوج خضرای بسیط ازوی ملمع درنجوم
 دین احمد از جلال قدر او شد کامگار
 حلقه حلقه مشک دارد و سرگراں ارغوان
 ...از خدا و ماه دو هفته بر فلک
 سخن گوید بمجلس چون عطارد بے دهن
 چون ز نخدانش شنید سی... زسیم ساده گوی
 موج دریای محیط ازولے مرصع در درر
 ملك محمود از کمال صنع او شد مشتھر
 توده توده لاله دار... دضمیران
 تیره گشت از قدرا و سر و سہی در بوستان
 گہ کمر بندد بمیدان همچو جوزایے میان
 جز ز زنعش دیدہ از مشک سوده طیلسان

فرزدق یمنی

مردے صاحب حال بوده وطبعے منشیانہ داشته۔

ہر بحرے بود قلزم نہ ہر چاہے بود زمزم
 نہ ہر جوے بود آبے نہ ہر آبے بود...
 گزافست آنکہ بے ہمت شود کس فخر بحر و بر
 محالست آنکہ بے امکان شود کس صدر انس و جان

جمال الفلاسفہ ثقہ الدین یوسف بن محمد دوبندی

حکیمے دانش مند و جامع فنون ہنرمندے و در بند معانی راطبع مشکل کشایش
 کلید آمدہ و تربت حاجت روایش در لاهور محل بر آمدن امیدرا۔ محمد عوفی گفته کہ
 وے در زمان سلطنت خسرو ملک ملاک آخر غزنویہ کارہای بزرگ را برگردن

تعمیر خود بسته بود اما چون دیدئه هیچ گل دولتی... زحمت نیست... از چیدن
ریاحین مراد باز داشت و پای قناعت در دامن آزادگی آورده در گوشه... که دهقان
روزگار خوشه وارش بدان دامن اجل داد از پایش انداخت این ابیات وضاحت آیات
همچو گرد و باد دست و خیالش باوج مدح خسرو ملك سرکشیده.

چون کرد یادم از دل و باچشم پر نم
در ملك حق تعالی بر روی این زمین
ملکم ز ملك دینی ملك قناعت است
از حضرتی که جنت عدنست بر زمین
عمرم با آخر آمد و هیچ آرزو نماند
... رنج دایم خوف دمادم
يك بندئه ضعیفم و کمتر زهر کمیم
در عزتم اگرچه چو گم کرده خاتم
بیرون فتاده ناگه مانند آدم
در آرزوی حضرت شاه معظم

الصدر الاجل ملك الكتاب جمال الدین ابوالمحاسن یوسف بن نصر الکاتب

محمد عوفی گوید یوسف نصر افضل عصر بود چون جمال یوسفی فضلش بر جهانیان
ظاهر شد همه مدعیان عصر چون ملامت کننده گان یکبار راز وحشت لاف... بریدند
و او را بدوزبان پارسی و تازی دود یوانست که فصحاء هر قوم بسلاست او معترف اند و
همو گوید که از شیخ الاسلام زکی شنیدم قصیده از و در بحر هزج که مخصوص بر باعیاتست
نکر نموده و گفت کسے پیش از وی بدین منوال نگفته است و آن را در مدح خسرو ملك فرموده:
پرده باز روز شد پر غراب
... همچون که گردد از ابر پدید
که بمن بر رخ گل داد بیند
... از بر من چو تیر اندر...
صبح چو تیغ شاه مشرق خندید
اوراست سپهر مرکب و ماه رکاب
کنون که چو آفتاب از مشرق رسید
جائے که... عدل او سایه کشید
دروے فلک نمود درهای خوشاب
ینمود رخ آن سر و سمنبر ز نقاب
چون نرگس خود گرد مر است و خراب
بگداخت مرا چو توزی اندر مهتاب
خسرو ملك آن شاه که او را القاب
بردیو کند حمله به تیغے چو شهاب
در سایه او قرار گیرد سیماب
خرگوش بخسید اندر آغوش عقاب

شیخ ابویعقوب مرشد صمدانی یوسف همدانی

صاحب مقامات... و کرامات متوالیه بوده در اول حال شیخ ابواسحق شیرازی در بغداد رسیده و شیخ با وجود اندک ساله بر بسیاری از اصحاب خود... ترجیح بداده در ایام ریاضت از شیخ ابوعلی فارمدی و شیخ عبدالله، شیخ حسن سمنانی نیز شرف کمال حاصل نموده بخراسان آمد... خانقاه و بسے از فیض ارشاد او بدرجه ولایت رسیده چار کامل را بر مسند هدایت منصوب... بل خواجه عبدالله برقی و... حسن اندقی و خواجه احمد یسولی و خواجه عبدالخالق غجدوانی اما خواجه احمد نسوی که ارشد همه بود به ترکستان رفت و ترکان آنجا مرید او شدند و در آن ایام حکیم سنایی نیز از پرتو هدایت او رد شنای یافت آن قاید سالکان طریقت از مرو اراده هرات نموده چند گاهے آنجا اقامت کرد و باز بالتماس اهل مرو مراجعت بمرو نمود و هنگام بازگشتن در راه بدایرة و اصلان لقای حق واصل شد در سال پانصدوسی و پنج هجری و همانجا او را دفن ساختند و باز از آنجا بمر و ش نقل نمودند و مرقد آن مرشد طریق حقیقت در مرو است آورده اند که مدت شییست سال بر مسند ارشاد تکیه داشت اما این رباعیات که باسم او مرقوم شده از حکیم سنایی است که تقی الدین اوحدی از روی خطاب و نسبت داده است:

هر نقش که بر صفحه هستی پیدا است	آن صورت آن کس است..... نماست
دریای کهن چو بزند موج از نو	موجش خوانند در حقیقت دریاست
ولها همه آب گشت و جانها همه خون	تا چیست..... پس پرده درون
ای با علمت خرد در دو گردون بودن	... جهان برو تو زهر دو برون
در هجر تو ز دلم در آید بخسے	بداریش که سازد.....
که کند بغیر از تو کسبے	... نگذارید که ماند نفسے
مردے که براه عشق جان بفرساید	باید که بدون یار خور نگراید
عاشق بره عشق چنان می باید	که دوزخ و لز بهشت یادش ناید

در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
سردی همه از برای من داری و بس
وے ز ولی بگر د خون شو خون شو
بے چشم در آی... باں بیرون شو

ای من بتو زنده همچو مردم ز نفس
..... هاهمه کس
ای عقل اگر... شریفی دوں شو
در پرده آن نگار دیگر گوں شو

یوسف سلمی

نقد حقیقتش محک ظهور آزموده شده بس این دوبیت از ان یوسف
مصرفصاحت است:

هزار محنت و جوار هزار گونه ملامت
که شرح آن نتوانم داد تا بروز قیامت

نداستم از فراق کشیدم.....
دراز چند توانم کشید صورت حال

یوسف بن الیاس

صورت حال او نیز در لباس بے نشانی است و این رباعی مراوراست:

..... جدائی کردے

دلدار اگر نه بے وفائی کردے

.....

حسن رخش او زبیم ریشش بودے

ضیاء الدین یوسف بن شیخ احمد الجامی

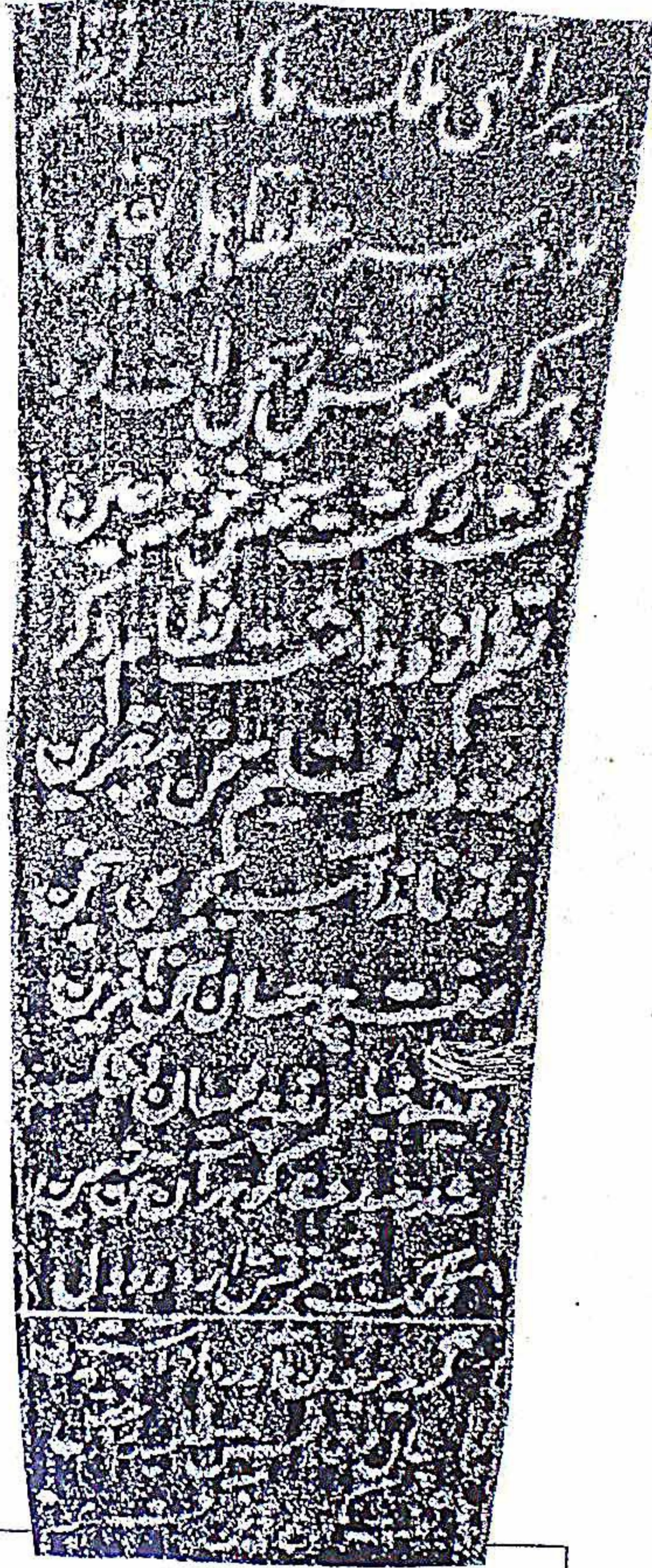
اگرچه درو..... از حلقه شعرای متقدمین است لیکن و صاف جام حقیقت و

هدایت بود:

..... سرمست شراب.....

□□

بر جان دل از سرو وفا بسته کمربند - در تنه کز انبساط جان
 در کعبه کوی مدد در کو ایی دست آمد اگر از مستقیمانی
 پر بنیر و قدر کو تمام شده این: ترا اول از شکره الهی که در دگر
 مستعدین شوای علی بن مکان در روز دوشنبه
 سوال تابریخ هزار شصت و پنج و مولف این تذکره آئی محمد الی
 محمود التعلی بن الحسینی ابن امیر محبت الله اسود آبادی الهمدان
 قزوه خوشتر آدم الما پیش
 تا جمعی بنشایم کاشی



لوح مزار میر الہی ہمدانی، سریناگر

مصادر

- ۱- میر عماد الدین الہی، تذکرہ الہی (خطی)، مملوکہ عبدالحق ۱۰۶۵ھ
- ۲- میر عماد الدین الہی، تذکرہ الہی (خطی)، مخزنونہ برلن ش ۶۳۶
- ۳- میر عماد الدین الہی، دیوان الہی (خطی)، مخزنونہ رضالا بیریری، رام پور ش، ۳۲۸۷
- ۴- میر عماد الدین الہی، دیوان الہی (خطی)، مخزنونہ برٹش میوزیم، لندن، ش، ۲۵۳۳۰
- ۵- میر عماد الدین الہی، مثنوی الہی (خطی)، سازمان تحقیق و اشاعت، سری نگر (کشمیر)
- ۶- آرزو، سراج الدین علی خاں مجموعہ النفائس، اسلام آباد، ۱۳۲۵ھ
- ۷- اوجدی تقی الدین محمد اصفہانی، عرفات العاشقین، مخزنونہ خدا بخش (پٹنہ)، ش، ۳۹۳۵
- ۸- جامی نور الدین عبدالرحمن، نفحات الانس، تہران، ۱۳۳۷ھ
- ۹- خوش گو بندرا بن داس، سفینہ خوش گو، تہران، ۲۰۰۲ء
- ۱۰- درخشاں ڈاکٹر مہدی بزرگان وخن سرایان ہمدان، تہران، ۱۳۳۱ھ
- ۱۱- سلیمانی غلام محی الدین قادری ذکر الصالحین، سری نگر، ۱۳۵۰ھ
- ۱۲- عوفی لباب الالباب، دانش گاہ دہلی
- ۱۳- غنی کشمیری، ملا طاہر دیوان غنی سری نگر، ۱۹۶۴ء
- ۱۴- شبلی نعمانی، شعرا لعم، آگرہ، ۱۹۱۲ء
- ۱۵- شیروانی ڈاکٹر ریاض احمد غنی کشمیری، احوال و آثار، سری نگر، ۱۹۶۴ء
- ۱۶- صفا ذبح اللہ، تاریخ ادبیات در ایران، تہران، ۱۳۵۰ھ
- ۱۷- سید صباح الدین عبدالرحمن، بزم تیموریہ، دارالمصنفین، اعظم گڑھ، ۱۹۴۸ء
- ۱۸- کنبو محمد صالح، عمل صالح (شاہ جہاں نامہ)، کلکتہ، ۱۹۳۹ء

- ۱۹۔ پیر غلام حسن، تاریخ حسن، سری نگر، ۱۹۵۲ء
- ۲۰۔ فوق محمد دین، مکمل تاریخ کشمیر، سری نگر، ۱۹۹۲ء
- ۲۱۔ گل چین معانی احمد، تاریخ تذکرہ ہائے فارسی، تہران، ۱۳۲۸ھ
- ۲۲۔ معارف، دارالمصنفین، اعظم گڑھ، شمارہ... ۱۹۷۴ء
- ۲۳۔ میرزا صالح کشمیری، تذکرہ شعرائے کشمیر، کراچی، ۱۳۲۶ھ
- ۲۴۔ نفیسی سعید، تاریخ نظم و نثر، در ایران و در زبان فارسی، ایران، ۱۳۲۴ھ
- ۲۵۔ نقوی ڈاکٹر سعید علی رضا، تذکرہ نویس فارسی، در ہندو پاکستان، تہران، ۱۳۲۳ھ
26. Koul Pndit Anand, Archaeological Remains in Kashmir, Srinagar, 2005.
27. Sprenger Aloys A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani, Manuscripts of the Libraries of the King of Audh Calcutta, 1854.
28. Storey C.A. Persian Literature A Bibliographical Survey Britain, 1989.
29. Browne E.G. A History of Persian Literature, Cambridge, 1928.
30. Rieu Urarles Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum, London, 1883.

□□

Published by:
National Mission for Manuscripts
11 Man Singh Road
New Delhi 110 001
Phone : 91 11 2307 3387
e-mail : director.namami@nic.in
website : www.namami.org

and Co-published by:
Dev Publishers & Distributors
2nd Floor, Prakash Deep
22 Delhi Medical Association Road
Darya Ganj
New Delhi 110 002
Phone : 91 11 4357 2647
e-mail : devbooks@hotmail.com
website : www.devbooks.co.in

Rs 2000 (for set)

Prakashika Series No. 6

ISBN 978-93-80829-16-6 (Vol.6)
ISBN 978-93-80829-02-9 (Series)

First Published 2013

© 2013 National Mission for Manuscripts

All rights reserved, including those of translation into foreign languages. No part of the book may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form, or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the written permission of the publisher.

Tazkira-e-Ilahi

Volume-I
(Part-II)

Mir Imaduddin Ilahi Hamadani

Edited by
Abdul Haq

*Professor Abdul Haq
Professor Emeritus
Urdu Dept.
University of Delhi
Delhi-110007*



National Mission for Manuscripts
Dev Publishers & Distributors

Prakashika Series - 6

General Editor
Dipti S. Tripathi